اطلاعات هفتگی
شماره ۳۵۰۸
چهارشنبه ۱۶ فروردین ۱۳۹۱
بها ۸۰۰۰ ریال

گفتگو با ارسلان قاسمی و کاوه آهنگر

پاسخ ۱۰ سوال مهم زوج های جوان

ماجرای دختری که زود شوهر کرد

رضوانشهر، مروارید دریا و جنگل

امنیت، از گذشته تا امروز



تصویر برگزیده



تصویر سه بعدی



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۰۸ - چهارشنبه ۱٦ فروردین ۱۳۹۱
۱۲ جمادی الاول ۱۴۳۳ ۴ آوریل ۲۰۱۲

یاد و یادواره



آغاز ایّام فاطمیه

در ۱۳ جمادی الاول سال ۱۱ هجری قمری بنابر روایتی مشهور حضرت فاطمه(س) دخت گرامی حضرت محمد(ص) و همسر مولای متقیان علی(ع) به ملکوت اعلی پیوستند. در اواخر عمر کوتاه حضرت فاطمه(س) به خاطر برخی مظالم آن بانوی بزرگوار رنجیده و آزرده خاطر بودند؛ از این رو وصیت کردند که پس از فوت؛ ایشان را شبانه به آغوش خاک بسپارند تا مزارشان از دید دشمنان پنهان بماند. حضرت علی(ع) هم طبق وصیت فاطمه زهرا(س) به اتفاق امام حسن(ع) و امام حسین(ع) و همچنین با حضور عقیل؛ عمار؛ سلمان؛ مقداد و ابوذر بر پیکر پاک حضرت فاطمه(س) نماز گزاردند و سپس آن وجود مطهر را به خاک سپردند. شایان توجه است که به لحاظ اختلاف در تعیین تاریخ شهادت حضرت فاطمه(س)؛ ایامی که میان مشهورترین اقوال مشترک وجود دارد بنام ایام فاطمیه مقرر شده است و امروز اولین روز ایام فاطمیه است. این ایام را به عموم مسلمانان تسلیت می گوییم.

شهادت آیت‌الله سید محمدباقر صدر و خواهر ایشان بنت‌الهدی

در ۱۹ فروردین سال ۱۳۵۹ هجری شمسی آیت‌الله سید محمد باقر صدر و خواهر ایشان بنت‌الهدی بدست مزدوران رژیم بعثی عراق به شهادت رسیدند. آیت الله صدر در ۱۷ سالگی استادی پرآوازه بود و به تدریس فقه و اصول در حوزه نجف پرداخت. وی از شخصیت‌های علمی اسلامی عراق بود که علاوه بر حضور فعال در صحنه‌های سیاسی کشور عراق و رهبری فکری سیاسی مردم در این کشوربه حوادث و رویدادهای ایران نیز دقت و توجهی تام داشت. آیت الله صدر از زمان ۱۵ خرداد با ملت ایران همگام بود و در سخنرانی‌های خود همواره اعمال ننگین رژیم طاغوت را آشکار می کرد و آنها را خائن به اسلام می خواند. «اقتصاد ما، خلافت انسان و شهادت انبیا و حماسه‌ای از نور» از مهمترین آثار آیت‌الله صدر به شمار می‌رود.

شهادت سید مرتضی آوینی



در ۲۰ فروردین ۱۳۷۲ هجری شمسی سیدمرتضی آوینی نویسنده ،محقق ،مترجم و تهیه کننده متعهد برنامه‌های تلویزیونی در هنگام تهیه مجموعه جدید روایت فتح در منطقه فکه به شهادت رسید. **شهید آوینی** پس از پیروزی انقلاب اسلامی همزمان در جهاد سازندگی و گروه جهاد صدا و سیما مشغول خدمت شد. در سال ٦۷ در حوزه هنری فعالیتش را آغاز کرد و سپس سر دبیری مجله سوره را به عهده گرفت. از آثار تألیفی شهید آوینی «آینه جادو و شرح تعابیر حضرت امام(ره)» رامی توان نام برد؛ همچنین «مجموعه‌های تلویزیونی روایت فتح، حقیقت، سراب و خان گزیده‌ها» از یادگارهای ارزشمند شهید آوینی به شمار می‌روند.

عملیات بیت المقدس ۵

در ۲۲ فروردین سال ۱۳٦۷ هجری شمسی عملیات بیت المقدس ۵ با رمز یا اباعبدالله الحسین(ع) در منطقه عملیاتی پنجوین آغاز شد. این عملیات که با هدف انهدام سازمان رزمی دشمن آغاز شده بود با بجای گذاشتن ۳۵۰۰ تن کشته و زخمی از نیروهای دشمن خاتمه یافت. در عملیات بیت‌المقدس ۵ ،چندین گردان از لشکر ۲۷ و صدها دستگاه تانک و نفربر منهدم شدند.

شهادت شهید صیاد شیرازی



در ۲۱ فروردین ماه سال ۱۳۷۸ هجری شمسی «سپهبد علی صیاد شیرازی» به دست عوامل منافق به شهادت رسید. این امیر سرافراز ارتش اسلام در مقام‌های مختلف به این مرز و بوم خدمت خالصانه کرده بود. شهید صیاد شیرازی سالها درمقام استاد درمرکز آموزش توپخانه اصفهان تدریس می کرد. وی درسال ۱۳٦۰ هجری شمسی با حکم حضرت امام خمینی(ره) فرماندهی نیروی زمینی ارتش را به عهده گرفت و در سال ۱۳٦۵ نماینده حضرت امام(ره) در شورای عالی دفاع شد. آخرین مسوولیت شهید صیاد شیرازی جانشینی رئیس ستاد کل نیروهای مسلح بود و چندی قبل از شهادت، مقام معظم رهبری حضرت آیت الله خامنه ای درجه سرلشگری به ایشان اعطا کرده بودند.

عملیات والفجر ۱

در ۲۰ فروردین سال ۱۳٦۲ هجری شمسی عملیات والفجر ۱ در ادامه والفجر مقدماتی با رمز یاالله، یا الله، در شمال غرب فکه آغاز شد. عملیات والفجر ۱ در منطقه‌ای به وسعت ۱۵۰ کیلومتر مربع و با هدف انهدام دشمن و آزاد سازی بخشی از مرز به انجام رسید همچنین در چنین روزی در سال ٦٦ عملیات کربلای ۹ با همت دلاور مردان نیروی زمینی ارتش در منطقه قصر شیرین با رمز یا مهدی (عج) با موفقیت به پایان رسید.

برای خشنودی مردم، کاری که خدا را خشمگین می سازد مرتکب مشو
● امام صادق(ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

حمایت از تولید، سرمایه و کار ایرانی

نامگذاری سال جدید به سال حمایت از تولید ملی و کار و سرمایه ایرانی، در صورتی که مورد توجه و اهتمام همه مسؤولین و سازمان‌ها و نهادها و نیز آحاد مردم قرار گیرد، می‌تواند این سال تازه را به سال شکوفایی اقتصادی و اجتماعی ایران بدل کند. در سال‌های گذشته غفلت‌های فراوانی در حمایت از تولید ملی صورت گرفته است. بسیاری از کارآفرینان و صنعتگران به نومیدی و خستگی رسیده‌اند. دلیل آن هم در اختیار گذاشتن بازار ایران برای ورود انواع واقسام کالاهای خارجی و اکثراً چینی بوده است. اما برای اینکه امسال این شعار و هدف گزاری کلی که توسط بالاترین مقام کشور صورت گرفته در زیر سایه پلاکاردها و اطلاعیه‌ها و اعلامیه‌های رنگارنگ گم نشود و به صورت یک عزم و اراده جدی در آید هم دولت و هم ملت وظایفی بر دوش دارند. وظیفه دولت آن است که صنعتگران و تولید کنندگان داخلی را مورد حمایت جدی قرار دهد. این حمایت دارای چند وجه است:

۱ـ تأمین نقدینگی واحدهای صنعتی و تولیدی و به کارگیری توان اعتباردهی بانکها و شبکه بانکی کشور برای تأمین نقدینگی مورد نیاز آنها.

۲ـ سفت و سخت‌تر کردن تعرفه‌های واردات کالا و جهت‌دهی به نوع و میزان واردات به نحوی که واردات کالاهای سرمایه‌ای و مواد اولیه مورد نیاز واحدهای تولیدی و صنعتی و نوسازی صنایع دارای شرایط آسان‌تر، و واردات کالاهای مصرفی و کالاهایی که مشابه داخلی دارند گرانتر و سخت‌تر صورت گیرد، یعنی سیاست‌های تجاری کشور به گونه‌ای رقم بخورد که به تولید ملی کمک برساند و نه آنکه بازار داخلی را در اختیار تولید کنندگان خارجی قرار دهد.

۳ـ حمایت از بخش کشاورزی و دامداری کشور به نحوی که بخش کشاورزی از رکود خارج و کار کشاورزی دارای صرفه اقتصادی گردد. با توجه به اشتغال پاک و سالم بخش کشاورزی و کم هزینه بودن ایجاد فرصت‌های شغلی در این بخش و استعداد بخش کشاورزی برای ایجاد فرصت‌های فراوان شغلی که نقشی انکارناپذیر در جلوگیری از مهاجرت روستاییان به شهرها دارد، توجه به این بخش اقتصادی در سال تولید ملی بسیار ضروری است.

۴ـ امکان‌دهی به بخش خصوصی برای استفاده از ظرفیت صندوق توسعه ملی برای استفاده از منابع ارزی این صندوق در جهت افزایش خلاقیت، نوآوری و افزایش تکنولوژی صنعت و کشاورزی کشور، قاعدتاً به هر میزان که منابع ارزی کشور به جای مصرف در بخش هزینه و بودجه و کمک به بودجه عمومی دولت و یا رفع کسری بودجه آن، در جهت تقویت توان صنعتی و تولیدی کشور در اختیار بخش خصوصی واقعی قرار گیرد به توسعه پایدار کشور کمک خواهد کرد.

۵ـ تنظیم سیاست‌ها و اصلاح مقررات توسط مجلس و دولت و همه دستگاه‌ها به گونه‌ای که مقررات دست و پاگیر به خصوص در نظام بانکی که مانعی جدی بر سر راه رشد صنعتی و کشاورزی کشور به حساب می‌آید را اصلاح نماید.

۶ـ جلوگیری از تعطیل واحدهای صنعتی و تولیدی با روش‌های اقتصادی و صحیح و نه با استفاده از زور و فشارهای قضایی و پلیسی. به شکلی که این واحدها بتوانند بدون فشار و یا تهدید و صرفاً با ابتکار، خلاقیت و نوآوری و ساز و کار سالم اقتصادی و پیدا کردن مزیت نسبی تولید به قدرت و توانایی کافی و سود آوری مناسب دست یافته و نه تنها مجبور به تعطیل واحد خود و یا تعدیل نیرو نشوند بلکه بتوانند از همه ظرفیت اسمی تولید خود استفاده کرده و در مسیر توسعه فعالیت خویش و جذب نیروی کار جدید نیز گام بردارند.

۷ـ همراهی همه دستگاه‌های فرهنگی و تبلیغاتی و رسانه‌ای و مطبوعاتی در جهت شناسایی کالاهای

نامه‌های بدون واسطه

نُرم آموزشی!

می‌خواستم به عنوان یک فرهنگی بخشی از مشکلاتی را که با آن روبرو هستم با شما در میان بگذارم تا شاید مسؤولین امر اندکی به خود آیند و در این باره فکری کنند. در آموزش و پرورش دستورالعملی است که به آن «نُرم» می‌گویند. در این نُرم، مدرسه‌ای که کمتر از ۷۰ دانش آموز دارد مستخدم شاملش نمی‌شود. معاون شاملش نمی‌شود، مربی پرورشی شاملش نمی‌شود... یعنی یک مدرسه روستایی احتیاجی به هیچکدام از اینها ندارد؟

ضمناً در مورد کلاس هم می‌گویند کلاس درس می‌تواند از ۱۵ نفر تا ۳۲ نفر باشد، در حالی که می‌دانیم کلاسی که بیشتر از ۲۵ نفر دانش آموز داشته باشد، راندمان آموزشی آن پایین می‌آید. ضمناً به خاطر این نُرم در روستاها مدارسی وجود دارند که در یک کلاس آن ۹ نفر اول راهنمایی و ۱۲ نفر دوم راهنمایی هستند و معلم باید ۲۵ دقیقه به اولی‌ها و ۲۵ دقیقه به دومی‌ها درس بدهد! حالا خودتان ببینید که چه وضعیتی پیش می‌آید؟ سوال من این است که آیا مدارسی که زیر نُرم هستند نباید از حداکثر خدمات آموزشی و پرورشی برخوردار باشند؟ چرا نباید دانش آموز روستایی مثل دانش آموز شهری از دبیر مستقل برخوردار باشد؟ حالا اگر به این گونه از مدارس یک مستخدم، یک مربی پرورشی و یک معاون بدهند چند هزار فرهنگی جذب کار نمی‌شوند؟ از مسؤولین می‌خواهم که مدارس زیرنرم را هم به حساب بیاورند.

عباس بهبهانی مطلق ـ برازجان

گاه لگد کم می‌خورد

شخصی در محضر بزرگی بی‌ادبی و بدرفتاری می‌کرد، عاقبت صبر آن بزرگوار به سر رسید و او را ملامت کرد. شخص بهانه آورد و گفت گناه از من نیست. سرشت و آب و گل من بدین گونه است...

بزرگ لبخندی زد و گفت: آب و گل آدمی را نیکو سرشته اند، لیکن گاه لگد کم می‌خورد تا خوب سرشته شود.

مجید کاظمی ـ گناباد

جلوگیری از انفجار قیمت‌ها

از اواخر سال گذشته هجوم تورم و گرانی با شتابی همراه بوده که موجب نگرانی خانوارها را فراهم آورده است و این موج گرانی نشانه‌های ناخوشایندی بروز داده است به گونه‌ای که همه با خویش می‌گویند سال ۹۱ شاهد انفجار قیمت‌ها خواهیم بود، لذا شایسته است دولت برای آسیب‌پذیری کمتر اقشار کوچک روزی اجازه تورم بیشتر ندهد. این طور که پیش می‌رویم در سال جدید همه چیز گرانتر از قبل خواهد شد، اگر جلوی این گرانی‌ها را نگیریم افراد بیشتری به زیر خط فقر سقوط می‌کنند.

محسن ذوالفقاری ـ ساوه

حدیث اقامت در بیمارستان

زمستان سال قبل پدربزرگ سالم و سرحال ما بیرون از خانه فشارش بالا رفت و حالش بد شد و توسط اورژانس به یک بیمارستان دولتی منتقل گردید. ظاهراً در اثر فشار بالا مویرگ مغزش پاره شده بود. وقتی به بیمارستان رسید قلب و اعضای بدنش سالم بود. این بیمار به جای نگهداری در ICU دوروزونیم در اورژانس نگهداری شد و در یک محوطه بسیار کوچک در کنار دو بیمار عفونی دیگر؛ ما هم هر کار کردیم نتوانستیم او را به بیمارستان دیگری که تخت خالی ICU داشته باشد منتقل کنیم. وضع اقتصادی ما هم طوری نبود که برایش در بیمارستان خصوصی تخت ICU رزرو کنیم. (تازه اگر در آنجا تخت خالی پیدا می کردیم) با این وجود چون دیدیم بیمار ما در اورژانس بلاتکلیف مانده با هزار بدبختی یک بیمارستان خصوصی پیدا کردیم که آن هم شبی یک و نیم میلیون تومان می‌خواست، در همین اثنا شب دوم اکسیژن مرکزی بیمارستان خراب شد. سرمی که باید بهش تزریق می‌شد اشتباه زده شد، شیفت پرستاری هم که روزی دوبار عوض می‌شد و از کارهای پرستار قبلی چندان مطلع نبودند. از همه دردناک‌تر اینکه شبی که اکسیژن مرکزی خراب شد، پرسنل اورژانس با هم موبایل بازی می‌کردند! بالاخره بعد از سه روز با پرداخت بیش از یک میلیون تومان

ایرانی و تشویق و ترغیب شهروندان به استفاده از کالاهای ایرانی و ایجاد یک اراده و عزم عمومی برای حمایت از تولید ملی

۸ـ تلاش در جهت جذب سرمایه‌های ایرانی در ایران و خارج از کشور و تشویق تمامی سرمایه گذاران ایرانی برای سرمایه گذاری در کشور و اصلاح تفکر و قضاوت در مورد سرمایه گزاران و صاحبان ثروت و حرمت گذاری به ثروت، اندیشه و ابتکار آنان و تسهیل کردن شرایط کار و کارآفرینی برای آنان در جهت و مسیر ایجاد اشتغال مولد در کشور.

لازم به ذکر نیست که در حال حاضر سرمایه‌های فراوانی هم در داخل و هم در خارج از کشور وجود دارد که به دلایل مختلف یا در داخل کشور فرصت سرمایه گزاری ندارند یا احساس امنیت نمی کنند و نیز همه می‌دانیم که سرمایه‌های فراوانی در داخل کشور وجود دارد که به جای سرمایه گزاری در مسیر تولید و ایجاد اشتغال به دلیل عدم احساس امنیت و یا فقدان ساز و کار مناسب در مسیرهای انحرافی به کار گرفته می‌شوند که نه تنها موجب رشد و توسعه کشور نمی‌شوند بلکه بخش‌های کاذب اقتصادی را نیز تحریک کرده و بحران‌های تورمی به وجود می‌آورند، در صورتی که در شرایط مناسب می‌توان از این سرمایه‌ها و ثروت‌های فراوان برای حمایت از تولید ملی و توسعه کشور استفاده‌های مناسب صورت داد.

۹ـ ایجاد سیستم بازاریابی و توزیع مناسب برای کاهش هزینه‌های واسطه‌ای و کاستن از اختلاف فاحش ارزش کالا از مبدأ تولید تا مقصد توزیع، به نحوی که بیشترین استفاده در مسیر نقل و انتقال کالا از مبدأ تا مقصد به جای آنکه نصیب واسطه‌ها شود به دست تولید کننده برسد.

۱۰ـ کمک به واحدهای تولیدی و بخش کشاورزی در جهت کاهش هزینه‌های تولید و نیز کاهش مصرف انرژی، ارتقاء کیفیت محصولات، کاهش هزینه‌های سربار و ضایعات، رشد بهره‌وری و رقابتی شدن تولید و پرهیز شدید و همه جانبه از رقابت بخش دولتی نیرومند با بخش خصوصی نیازمند به حمایت و میدان دادن به بخش خصوصی برای انگیزه‌مند شدن در سرمایه گزاری در بخش تولید...

که البته به این فهرست می توان موارد دیگری را نیز افزود که به همین موارد دهگانه اکتفا می شود.

و اما جدای وظایفی که برای دولت و مسؤولان و در یک کلام اجزاء قدرت و حکومت و دولت در این سال برشمرده شد، همه آحاد مردم نیز می‌توانند در جهت تحقق این شعار گام‌های مؤثری بردارند. از جمله مهمترین این اقدامات آن است که شهروندان ایرانی برای حمایت از همه ایرانیان و تولید کنندگان، خریدن جنس ایرانی را یک افتخار بدانند و در شرایط مشابه حتی با اندکی تفاوت قیمت خرید کالای ایرانی را بر خرید کالای خارجی ترجیح دهند، در این صورت کارخانه‌ها و کارگاه‌های بیشتری راه‌اندازی خواهند شد و جوانان بیشتری با یافتن شغل و کار مناسب بذر امید در دلهایشان خواهند کاشت.

به صاحب یک آمبولانس که از طریق آشناهایش در یک بیمارستان دولتی توانسته بود اتاق ICU برای ما بگیرد، بیمار را منتقل کردیم. اما دیگر دیر شده بود و ساعتی بعد آن بنده خدا فوت کرد. پدربزرگ من سال‌ها برای شهرداری کار کرد، وقتی دیگر به وجودش احتیاجی نداشتند، بدون حقوق بازنشستگی و بیمه از کار بی کار شد و ما به خاطر این که بیمه نداشت به همان بیمارستان دولتی که وضعیت رسیدگی اش اینطوری بود و با آن شرایط اسفناک در اورژانس بستری شده بود بدون آنکه به ICU برود به خاطر همان چند شب یک میلیون تومان پرداختیم و دست آخر هم یک جسد تحویل گرفتیم!... ما که دستمان به جایی نمی‌رسد همه را به خدا واگذار کردیم. اما از مسؤولین می‌خواهم به جای آنکه مرتب از خدمات درمانی پیشرفته در بیمارستان‌های دولتی صحبت کنند، حداقل اطلاع رسانی مناسبی داشته باشند که اگر مریض آنها به هر دلیلی در وضعیت مشابه ما قرار گرفت بی جهت خود را خسته نکنند و او را به بیمارستان نبرند و منتظر بشوند تا چند روز بعد در بهشت زهرا قبری برایش تهیه نمایند!

طناز عسگری ـ تهران

کمک به یک دختر یتیم

دختری ۲۲ ساله و دانشجو هستم، دو خواهر دارم پدرم ۱۴ سال است که فوت کرده است. مادرم سرپرستی ما را به عهده گرفته، آن هم با پنج میلیون سرمایه که دست دایی بنده است، با آن کار می کند و هر ماه سودی به ما می‌دهد. خانه‌ای از خودمان نداریم. تمام این سالها در خانه عمو زندگی کرده‌ایم که آن بنده خدا هم چند ماه پیش جوابمان کرد، معلوم نیست چه زمانی بیرونمان کند. مدتی دنبال کار بودم اما شما خوب می‌دانید که با شرایطی که جامعه دارد کار کردن یک دختر تنها چقدر سخت است، آن هم برای یک دختر دانشجوی بدون پارتی و... به هر دری زده‌ایم تا گشایشی شود، به جایی نرسیده‌ایم. خواهر دیگرم در شرف ازدواج است و خود این مسئله فشارهای روی ما را مضاعف کرده است. آیا کسی هست که فقط برای رضای خدا دست افتاده‌ای را بگیرد؟

س.الف ـ تهران

تنزیم اخبار

نهضت آسفالت در خیابان‌های دابودشت آمل آغاز شد...

کشف چوب قاچاق در آمل و روستاهای اطراف آن افزایش یافت (جراید)

این دو خبر را با هم جمع کردم چون با سیر صعودی قاچاق چوب و بیابان شدن جنگل‌ها در آینده انگار نهضت آسفالت که در خیابان‌ها آغاز شده باید به جنگل‌های امروز «بیابان‌های آینده» هم کشیده شود.

قنبر یوسفی ـ آمل

نامه به سردبیر

بعد از سلامی گرم و صمیمی و تبریک دوباره سال جدید خدمت همه شما گرامیان و پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی به نامه های مهربانتان، پیش از هر چیز اجازه دهید از همه خوانندگان قدیمی و دیرپای مجله که چون همیشه بنده را مورد لطف قرار دادند و با تماس تلفنی یا با ارسال کارت تبریک سال نو را تبریک گفته‌اند، صمیمانه سپاسگزاری کنم و متقابلاً برای همه این خوانندگان ارجمند و دوستان صمیمی سالی پر از خیر و برکت آرزو نمایم و خوشنودی خود را به خاطر داشتن همراهانی چنین با محبت و لطف ابراز دارم. همچنین امیدوارم که در سال نو بتوانیم با انرژی بیشتر و با ارتقاء کیفیت مطالب مجله بهتر به خوانندگان عزیز خدمت کنیم.

***

※ زکریا آقابابایی ـ گرگان

در آخرین روزهای سال گذشته سه نامه جدید از شما به دستم رسید که قاعدتاً مجله‌ای نداشته‌ایم تا پاسخگوی آن باشیم، ضمن تبریک متقابل سال جدید و با ابراز تأسف از این که مضمون دو مقاله شما که به سنت‌های عید و خانه تکانی مربوط می شد دیگر قابل استفاده نیست، خدمت شما عرض می کنم که در مورد موضوع گرانی و تورم چند بار در این مجله و در مقالات مختلف نکاتی را متذکر شده‌ایم، همانطور که در یادداشت‌های مجله هم به آن اشاره کرده‌ایم تورم دشمن خوبی‌هاست و بزرگترین اهتمام مسؤولین باید این باشد که تورم را کاهش دهند. امیدواریم امسال موفق باشند.

※ علی پورمحبی ـ تهران

مشکلاتی که شما به آن اشاره کرده‌اید در میان سایر اقشار جامعه هم فراوان دیده می‌شود. بسیاری از هموطنان دیگرمان نیز با تنگناهای اقتصادی روبرو هستند، در نامه خود اشاره نکرده بودید که چه کسانی جلوی پای شما سنگ‌اندازی کرده‌اند، به هر حال اگر در این زمینه مدارکی دارید ارائه کنید تا رفع ظلم شود، برای شما توفیق و نیکبختی آرزو دارم. موفق باشید.

※ مرضیه اسکندری ـ کرج

از لطف شما خواننده خوب و محترم سپاسگزارم و برای شما سالی پر از سعادت و نیکبختی آرزو می کنم. پیروز باشید

※ فرنگیس بختیاری ـ شهرری

چون هر نوروز، و چون هر سال نامه شما را به همراه کارت پستال نوروزی دریافت کرده‌ام و امیدوارم سال‌های سال با سرافرازی زندگی کنید.

※ دوستان و همراهان خوب، محمد مروت جو از گنبد، بهرام بوادی از یزد، مسعود ذوالفقاری از قائم‌شهر، پری خلیلی، داود دهقان دهنوی و هما مرشد از تهران، از لطف و صفا و محبت شما عزیزان سپاسگزارم و سال پربرکتی برایتان آرزو می کنم.

خیانت مکن، اگر چه به تو خیانت کنند ● حضرت باقر(ع)

رضا کیان

امنیت، از گذشته تا امروز

* پوتین پس از دو دوره زمامداری ناچار بود که کاخ کرملین را ترک کند

حافظه تاریخی روسها تجربیات تلخی از تهاجمهای خارجی در خود اندوخته است. دفع تهاجم مغولها در قرن ۱۲ میلادی و تهاجم ناپلئون در قرن نوزدهم برای روسها گران تمام شد. اما تهاجم هیتلر در جنگ جهانی دوم از همه بدتر بود و از روسیه ویرانه‌ای برجای گذاشت. به همین دلیل امنیت همیشه در صدر اولویتهای زمامداران مسکو قرارداشته است.

پس از پایان جنگ جهانی دوم **استالین** تصمیم گرفت با اشغال و تسلط بر اروپای شرقی کاری کند که تهاجم خارجی دیگر هیچگاه برای روسیه اتفاق نیفتد. اگر قرار بود تهاجمی از غرب انجام شود کشورهای اروپای شرقی باید نقش سپر را بازی می کردند تا آسیبی به سرزمین اصلی روسیه وارد نشود. ارتش سرخ دیگر نباید در خاک خود می جنگید. البته امنیت خارجی تنها دغدغه فکری حاکمان کرملین نبود. از دوران تزارها تا حکومت کمونیستها، پلیس مخفی نقشی اساسی در سرکوب مخالفین دستگاه سیاسی داشته است. پلیس مخفی تزارها بیشتر به تبعید مخالفین به روسیه اکتفا می کرد اما KGB ترجیح می‌داد تا با برگزاری دادگاه‌های فرمایشی و گرفتن اعتراف از مخالفین سرمشقی برای مخالفتهای بالقوه بعدی بوجود آورد.

در دوران **برژنف**، **کا.گ.ب** به یکی از بزرگترین سیاستگذاران مسکو تبدیل شد و بسیاری از برنامه‌های سیاسی ،در عرصه داخلی و خارجی، قبل از تصویب باید از فیلتر کا.گ.ب عبور می کرد.

با سقوط حکومت کمونیستی در سال ۱۹۹۱ موجی از آشفتگی‌های سیاسی و اقتصادی روسیه را در خود فروبرد. در سال ۱۹۹۹ **بوریس یلتسین** چهره‌ای نسبتا ناشناخته را به عنوان نخست وزیر روسیه انتخاب کرد. یکی از روسای سابق **کا.گ.ب** و ارشدترین افسران اطلاعاتی این سازمان در راس دولت قرار گرفت و نگرانی های امنیتی این سازمان را نیز به همراه خود آورد. این فرد پوتین بود.

پوتین کیست؟

ولادیمیر پوتین در سال ۱۹۵۲ میلادی، در شهر **لنینگراد سن‌پترزبورگ** متولد شد. او پس از فارغ‌التحصیلی در رشته حقوق و اقتصاد به عنوان افسر اطلاعاتی در آلمان شرقی خدمت کرد.

در اوایل دهه ۱۹۹۰ میلادی، پوتین برای مدتی مشاور شهردار سن‌پترزبورگ شد و پس از آن به مسکو رفت تا وارد تشکیلات حکومتی **بوریس یلتسین** شود.

یلتسین در سال ۱۹۹۹ میلادی او را به نخست‌وزیری منصوب کرد. پوتین سال بعد از آن، برنده انتخابات شد و اولین دور ریاست‌جمهوری خود را آغاز کرد. از آن زمان تا کنون پوتین همه کاره روسیه شده است وهنوز هم تمام اهرم‌های قدرت را در دست دارد. او ابرقدرتی از هم پاشیده و آشفته را تحویل گرفت و سعی کرد تا روح قدرت را دوباره به درون آن بدمد.

دوران پوتین

از زمان روی کار آمدن ولادیمیر پوتین انسجام این کشور در سیاست‌هایش بیشتر شد و روسیه از آن حالت وادادگی در دوره یلتسین درآمد و به یک غرور ملی و قدرت نمایی مجدد بازگشت.

در این دوران شرایط اقتصادی روسیه بهتر شده و قابل قیاس با آنچه در دهه نود بود نیست. پوتین اجازه داد تا سرمایه‌های خارجی روانه کشور شود و سرمایه‌داران داخلی نیز به تولید و انباشت ثروت بپردازند.

افزایش قیمت گاز و نفت (بزرگترین منابع ارزی روسیه) نیز به کمک پوتین آمدند تا او بتواند زودتر اقتصاد خراب روسیه را سامان دهد. امروزه بسیاری در روسیه او را به چشم یک ناجی ملی نگاه می کنند.اما نظام اقتصادی روسیه فسادآور نیز بوده است. دولتی بودن برنامه‌های توسعه‌ای و سرمایه گذاری موجب شده است تا نظام رانتی تقویت شود و فساد مالی نه تنها نسبت به گذشته کمتر نشود بلکه بی‌مهارتر از قبل به نظر برسد.

البته زمامداری پوتین چندان هم بی‌دردسر نبوده است. درگیری‌های چچن، مقابله با نفوذ ناتو به اروپای‌شرقی، برنامه‌های ضدموشکی ناتو و مخالفین داخلی برای او دردسر ساز بوده‌اند.

پوتین پس از دو دوره زمامداری ناچار بود که کاخ کرملین را ترک کند اما با تیزهوشی ذاتی خود توانست یکی از دوستان نزدیک خود را به جای خود به کاخ کرملین بفرستد و خود دوباره به مقام نخست وزیری اکتفا کند. تقریبا تمام تحلیلگران سیاسی اعتقاد دارند که دوران نخست وزیری او در حقیقت ادامه دوران ریاست جمهوری اش بوده و دیمتری مدودف تنها به عنوان ماشین امضای برنامه‌های پوتین در کاخ کرملین به سر می‌برده است.

انتخابات

روشن بود که پوتین پس از پایان ریاست جمهوری مدودوف خود را دوباره کاندید ریاست جمهوری روسیه کند. این امر با مخالفت عده‌ای در روسیه روبروشد که اعتقاد داشتند پوتین در پی احیای نظام دیکتاتوری در این کشور است. مخالفان او پس از انتخابات مجلس به خیابان ریختند و ناظران سیاسی و حتی خود پوتین را غافلگیر کردند. آقای پوتین در ابتدا سعی کرد اعتراضات را با آمریکایی خواندن آنها نادیده بگیرد، اما بعد اعلام کرد که آماده است تا با مخالفان مذاکره کند.

به هر حال بدون توجه به مخالفتها پوتین در انتخابات ریاست جمهوری روسیه شرکت کرد و توانست با به دست آوردن ۶۳ درصد آرا دوباره به کاخ کرملین بازگردد. سایر نامزدها عبارت بودند از **ولادیمیر ژیرینوفسکی**، ملی گرای افراطی، **میخاییل پروخوروف**، یکی از ثروتمندان روسیه که به طور مستقل نامزد شده است، **سرگئی میرونوف**، سخنگوی سابق مجلس علیای روسیه از چپ میانه، و **گنادی زویگانوف** رهبر حزب کمونیست.

پوتین برای اینکه از اعتراضات داخلی نسبت به تقلب در انتخابات کم کند دستور داد تا در تمام شعبه‌های رأی گیری دوربینهای اینترنتی نصب شود و جمعی از ناظران خارجی در شعبه‌ها حضور داشته باشند.

اقتصاد، پاشنه آشیل روسیه

پوتین در دوره جدید ریاست جمهوری خود مشکلات اقتصادی زیادی در پیش روی خود خواهد داشت. شعارهای پوتین عمدتا حول محور احیای روسیه ابرقدرت تقویت حکومت نظم و قانون و توزیع عادلانه درآمدها و تقویت سرویس‌دهی دولت به جامعه می‌چرخیدند. اجرای واقعی قول و قرارهای پوتین به جز هزینه‌های تسلیحاتی در ۶ سال زمامداری او سالانه بیش از ۱۶۰ میلیارد دلار اضافی به هزینه‌های دولت می‌افزاید. این رقم معادل ۴ تا ۵ درصد تولید ناخالص ملی روسیه است. این در حالی است که یکی از شعارهای پوتین ایجاد نظم و انضباط مالی در هزینه‌های دولتی و کاهش تدریجی آن است.

امروزه بحران اقتصادی اروپا مصرف انرژی را در این قاره کاهش داده و اروپا در جستجوی منابع جدید انرژی ،مانند انرژی بادی و خورشیدی، است تا از وابستگی خود به نفت و گاز روسیه بکاهد. ظاهرا درآمدهای ارزی روسیه سیر نزولی به خود خواهند گرفت.

از سوی دیگر به دلیل شرایط ناسالم اقتصادی روسیه میزان زیادی از سرمایه‌های این کشور به خارج از کشور منتقل شده و این نشان دهنده آن است که سرمایه داران روسی اطمینان زیادی به سرمایه گذاری در کشورشان ندارند. توزیع نابرابر درآمد، دو برابر شدن تعداد میلیاردهای روسی

نسـبت به سـال گذشـته و افزایش مهاجرت‌ها، از دیگر شاخصه‌های منفی در اقتصاد روسیه محسوب می‌شود.

روسـیه هنوز هم یک اقتصاد مبتنی بر صادرات مواد اولیه دارد و این کشـور نتوانسته خود را در حد یک کشور با صادرات تکنولوژی پیشرفته و کالاهای سـاخته شـده قرار دهد. در عرصـه تکنولوژی این کشور حتی نمی‌تواند با کشورهایی مانند کره جنوبی رقابت کند. تکنولوژی پایین یکی از چالشهای اساسی پوتین خواهدبود.

غرب؛ تقابل یا تعامل

مناسـبات میـان روسـیه و غـرب در دوران زمامداری پوتین مناسـباتی توأم بـا اوج و حضیض بوده اسـت. مسکو در سالهای گذشته بر سر مسائلی چون اسـتقرار سـپر دفاع موشـکی ناتو در نزدیکی



مرزهای روسـیه، تلاش غرب برای نفوذ در اروپای شـرقی، جنگ گرجستان، پرونده هسـته‌ای ایران و بحران سیاسی سـوریه با غرب سرشاخ شده است. قدرتهای غربی، روسـیه را قدرتی در حال افول و در عین حال یک تهدید برای منافع غرب تلقی می‌کنند که با آن هیچ گونه سیاست و ساختار مشترک امنیتی نمی‌توان تدوین و اجرا کرد.

پوتین وعده داده طی یک دهه آینده، ۷۷۲ میلیارد دلار بـر روی موشـک‌های بین قاره‌ای بالسـتیک و هواپیمای جنگی، زیردریایی‌های اتمی و سیستم دفاع موشـکی اس-۴۰۰ سرمایه گذاری می‌کند. هرچند که ایـن بودجه نظامی در برابـر بودجه نظامی غرب زیاد به نظر نمی‌رسد اما این برنامه سبب خواهد شد تا غرب برای محدود کردن مجدد توان نظامی روسیه توان بیشتری را به کار بگیرد و شاید که دور جدیدی از جنگ سرد آغاز شـود. از طرف دیگر پوتین با دو چالش منطقه‌ای نیز روبروسـت که ارتباط مستقیم با تصمیم و اراده مسـکو دارد. اولی، پرونده هسته‌ای ایـران و فقدان گفتگوهای ثمربخش میان تهران و غرب است و دیگری بحران پیچیده سوریه.

در مورد ایران روسـیه با یک تناقضی روبرو شده است. از یک طرف روسـیه علاقه‌ای به داشتن یک همسـایه با تکنولوژی هسـته‌ای در کنارش ندارد. روسـیه خود از تولیـد کننـدگان و صادرکنندگان تکنولوژی هسـته‌ای اسـت و ترجیح می‌دهد که در این حوزه ایران بیشـتر وابسـته بماند تا به استقلال برسـد. از این رو بارها و بارها راه اندازی تنها نیروگاه هسـته ای ایران را عقب انداخته است. روسها حتی برای هماهنگ نشـان دادن خود با غرب موشکهای ضدهوایـی اس-۳۰۰ را به ایـران تحویل ندادند. از سـوی دیگر روسیه از فشـار آوردن غرب بر ایران ناخشنود است و فکر می‌کند که اگر غرب در پرونده هسته‌ای ایران برنده شود شاید این رویه را در مورد دیگر کشورها و حتی خود روسیه به کار گیرد. به همین دلیل هر گاه که فشارهای غـرب بـر ایـران زیاد می‌شـود فریاد مخالفت سر می‌دهد.

دربـاره سـوریه هم روسـیه همیـن معضل را دارد. وتـوی قطعنامه پیشنهادی اتحادیه عرب بسـیاری از کشـورهای محافظـه کار عرب را به مخالفت با روسیه واداشته اسـت. امـا اگر روسـیه دسـت از حمایت سوریه بردارد می‌ترسد که **بشار اسد** هم به سرنوشـت **قذافی** دچارشود. روسیه گمـان می‌کنـد کـه در قضیه لیبی از غرب رودسـت خورده اسـت چرا که قرار بود ناتو تنها آسـمان لیبی را امـن نگه دارد اما جنگنده‌هـای ناتو عملا به نفع مخالفـان قذافی وارد عملیات شـدند و اگر یاری آنها نبود **حکومت قذافی** به این زودی سقوط نمی‌کرد.

هر چند که اختلاف نظر مسـکو با غرب در مورد سپر دفاع موشکی، گسترش ناتو به شرق و مجادلات حقوق بشـری همچنان ادامه پیدا خواهد کرد. با این همه، روسـیه چه برای نوسازی اقتصاد عقب‌مانده و آسیب‌پذیر خویش و چه برای ایجاد جهان چندقطبی که آن را در رأس سیاست خارجی خود نوشته است، نیازمند مراودات و تعاملات گسترده با غرب است. غرب نیز چه به لحاظ مهار بهتر بحران‌های بین‌المللی چه به لحاظ حفظ ثبات و امنیت در اروپا و آسیا چه از جهت امکان بهره‌مندی از منابع انرژی و سـایر مواد خام روسـیه و چه از حیث کمک ولو غیرمستقیم به دموکراتیزه‌سازی حیات سیاسی و اقتصادی و مدنی در این کشور به تعامل و همکاری با رهبران کرملین نیازمند است. ■

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار نخست‌وزیر ترکیه: تحولات منطقه به نفع مسلمانان بوده است.
* مذاکرات ایران و ۱+۵ بیسـت‌وپنجم فروردین انجام می‌شود.
* دولت قیمت واحدهای مسکونی تهران را تعیین می‌کند.
* اجلاس سران اتحادیه عرب با موفقیت در بغداد برگزار شد.
* یارانـه فروردین از پنجشـنبه قابل برداشـت است.
* احمدی‌نژاد: حمایت از تولید سرمایه و کار ایرانی در دستور کار دولت است.
* دومین کنفرانس تحت عنوان «دوستان سوریه» در استانبول برگزار شد.
* اخـوان‌المسـلمین بـرای انتخابات ریاسـت جمهوری مصر نامزد تعیین کرد.
* ۹ پلیس افغان توسط همقطار خود در افغانستان کشته شدند.
* تلاش آمریکا و شورای همکاری برای ایجاد سپر موشکی خلیج فارس آغاز شد.
* ۱۲ عضو القاعده در ترکیه دستگیر شدند.
* جسد رییس سابق سرویس جاسوسی روسیه که اقدام به خودکشی کرده است، در مسکو پیدا شد.
* اوباما: دلیلـی برای جدایی ایران و آمریکا وجود ندارد.
* معـاون پیشـین رییس جمهور عراق که به جرم دخالت در عملیات تروریستی تحت پیگرد قضایی است، روانه قطر شد.
* معـاون وزیر بهداشـت: مردم امسـال هزینه درمانی کمتری می‌پردازند.
* وزیر جهاد کشـاورزی از تولید ۹۵ درصد غذای ایرانیان در داخل کشور خبر داد.
* از ابتدای سال در دفاتر خدمات الکترونیک شهر، طرح تفصیلی تهران عملیاتی شد.
* تظاهرات گسـترده در مناطق شیعه‌نشین شرق عربستان انجام شد.
* وزیـر دفاع: تـوان دفاعی ایـران در خاورمیانه بی‌نظیر است.
* مجلـه تایـم اصغر فرهادی را چهره برتر سـال ۲۰۱۲ انتخاب کرد.
* برای ششـمین بار در تونـس حالت فوق‌العاده اعلام شد.
* در پـی ادعـای یک مجله مبنی بـر جعلی بودن پایان‌نامـه دکتری رییس‌جمهوری مجارسـتان مردم این کشور خواستار کناره‌گیری وی از قدرت شدند.
* بمب‌گذاری جنوب تایلند ۱۴ کشته و ۳۴ مجروح برجای گذاشت.

رازی بوده توست ولی وقتی که آن را فاش کردی تو برده‌اش می‌گردی • حضرت علی(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

یک سال کبیسه، ولی کوتاه

تقویم ساده سال ۱۳۹۱ می گوید در این سال تنها بیست و یک روز تعطیل رسمی وجود دارد.

اما اگر همین تقویم را وارسی بیشتری کنیم، سالی را که اولین هفته‌های آن را سپری می کنیم سال عجیبی است از نظر تعطیلات.

تعطیلات اداری در سال ۹۱، حدود یک صد و سی روز است و آنها که به دنبال انجام کار و فعالیت واقعی در این سال هستند باید مراقب روزهای غیر تعطیل باشند که به سادگی از دستشان نرود. به طور طبیعی پنجاه و دو هفته در تقویم هر سال گنجانده شده پس ۵۲ روز به نام «جمعه» تعطیل خواهد بود، به همین تعداد روز هم پنج شنبه‌هایی وجود دارد که مطابق یک عرف سنگین کاری و اداری، تقریباً تمام بخشهای دولتی تعطیل هستند و در شهرهای بزرگ نظیر تهران، حتی بسیاری بخش‌های غیر دولتی هم فعالیت اداری ندارند و از سال گذشته برخی مدارس هم مثل بسیاری از دانشگاه‌ها به جمع کسانی پیوستند که پنج شنبه‌ها را نیز به ایام تعطیل آخر هفته‌ها افزودند. به این ترتیب، هر چند بخش کوچکی از فعالیت‌های اداری در روزهای پنج شنبه، برقرار است ولی سایه تعطیلی به کل جامعه سایه انداخته است. با همین ۲ گام ساده اول، یکصد و چهار روز از سیصد و شصت و پنج روز سال تعطیل شد.



اما از دویست و شصت و یک روز باقی مانده هم روزهای فراوانی از کف می روند. اولین نکته اینکه سال ۱۳۹۱، سال «کبیسه» است و ۳۶۶ روز خواهد بود و ایرانیان پس از چندین سال، روز سی ام اسفند را هم خواهند دید. اما این روز اضافه قبل از روز اول فروردین سال ۹۲ و بعد از روز ۲۹ اسفند سال ۹۱ قرار می گیرد، یعنی میان ۲ تعطیلی و باز هم یک قاعده نانوشته ولی تکرار شونده به ما آموخته که روزهایی که میان ۲ تعطیلی رسمی قرار می گیرند به طور غیر رسمی و دست کم از نظر فعالیت‌های اداری، تعطیل هستند و سابقه دولت نشان داده که یا خود مستقیماً چنین روزهایی را تعطیل اعلام می کند یا به دستگاه‌های دولتی ابلاغ می کند که چنین روزهایی با تقاضای مرخصی کارمندان موافقت کنند. حال که این قاعده عجیب، یادآوری شد، تقویم سال آینده به ما می گوید که شنبه ۱۳ خرداد هم بین ۲ تعطیلی جمعه در چهاردهم خرداد، قرار می گیرد، شنبه ۲۱ بهمن ماه سال ۹۱ هم میان دو تعطیلی جمعه و بیست و دوم

آغاز سال با یک سؤال

بازار کسب و کار و تجارت در نخستین روزهای پس از تعطیلات با یک سؤال بزرگ آغاز شده است. سؤالی که در آخرین روزهای ۱۳۹۰ متولد شد ولی در نخستین روزهای سال ۹۱، چنان رشد کرده که فعالان بزرگ اقتصادی در کشور، بدون پاسخ دادن به این سؤال نمی توانند برای بخش بزرگی از فعالیتهای خود برنامه‌ریزی دقیقی انجام دهند و برخی از تجار حتی ساده‌ترین تصمیماتشان را تنها زمانی می گیرند که جواب این سؤال را کاملاً دانسته باشند.

سؤال این است که سرنوشت قیمت ارزهای خارجی مانند دلار و به دنبال آن واردات کالا از خارج کشور چه خواهد شد؟ پس از التهابات آخرین ماههای سال گذشته که بهای دلار از هزار و صد تومان به هزار و نهصد تومان رسید، بانک مرکزی بارها وارد کنترل شد و تصمیمات مختلفی را اعلام کرد و دست آخر سال ۹۰ در حالی به پایان رسید که نرخ دلار باز هم به وضعیت دو نرخی رسید، یک نرخ دولتی و یک نرخ بازار آزاد که نرخ آزاد بیش از شصت درصد گرانتر از نرخ رسمی و دولتی بود. از سوی دیگر این نرخ ارز زان دلار و ارزهای خارجی هم از سوی دولت، تنها به برخی کالاها (کالاهای اساسی) تعلق می گیرد و کسانی که قصد وارد کردن کالاهایی غیر از این دست را داشته باشند باید با همان نرخ آزاد، دلار و ارز تهیه کنند. به عبارت دیگر دولت واردات ۱۸۰ نوع کالا را با ارز دولتی و رسمی اجازه نمی دهد. به این ترتیب اگر پاسخ سؤالی که طرح شد از سوی دولت ادامه همان اتفاقی باشد که در پایان سال گذشته افتاد، نتیجه این خواهد بود که بسیاری از کالاهای خارجی که جزو کالاهای اساسی، از نظر دولت محسوب نمی شوند و دولت قصد ندارد برای واردات آنها، ارز و دلار را به بهای پایین (۱۲۲۶ تومان برای دلار) به وارد کنندگان بدهد، با نرخ جدید ارز که از نرخ سال گذشته حدود ۶۰ الی ۷۰ درصد گرانتر است وارد خواهند شد و به طور طبیعی این افزایش قیمت به طور مستقیم و غیر مستقیم به بازار وارد می شود. از سوی دیگر اگر این سیاست دولت تغییر نکند نه تنها موج گرانی برای کالاهای خارجی به راه



خواهد افتاد بلکه به دلیل نرخ بالای این افزایش قیمت که در برخی کالاها تا ۷۰ درصد خواهد بود، ورود برخی کالاها دیگر صرفه اقتصادی برای وارد کنندگان نخواهد داشت چرا که برای مثال کالاهایی که تا سال گذشته با نرخ ۱۰۰۰ تومان از خارج وارد می شد و به فروش می رسید، در سال جدید باید با بهای نزدیک به ۱۷۰۰ تومان به فروش برسد در حالی که نمونه ایرانی همان کالا هم ممکن است در داخل کشور تولید شود و هر چند ممکن است از نظر کیفیت به محصول خارجی نرسد اما نرخ نمونه خارجی آنچنان رشد کرده است

مهمترین گفتگوی سال

سرانجام تاریخ و محل دقیق مذاکرات میان ایران و گروه ۵+۱ اعلام شد و اینطور که پیداست، روز جمعه ۲۵ فروردین در استانبول، دور جدید مذاکرات میان ایران و غرب درباره برنامه هسته‌ای ایران و سایر موضوعات مورد علاقه دو طرف، پس از یک سال و نیم از آخرین دور مذاکرات آغاز خواهد شد. مذاکراتی که این بار با حساسیتی بیش از گذشته میان طرفین دنبال خواهد شد و بسیاری سیاستمداران جهان منتظرند تا از نتیجه این جلسه یا احیاناً جلسات با خبر شوند. در سالی که اقتصاددانان برای جهان رکود را پیش بینی کرده‌اند و تحولات سیاسی در خاورمیانه در حال پیگیری است و موضع گیریهای غرب علیه ایران بسیار شدت یافته است، نتیجه این مذاکرات می‌تواند در بسیاری معادلات جهانی چه در عرصه اقتصاد و چه در عرصه سیاست اثر



بهمن ماه قرار خواهد گرفت. چهارشنبه، یازدهم بهمن ماه هم میان دو تعطیلی سه‌شنبه دهم بهمن‌ماه[ولادت رسول اکرم(ص)]وروز پنجشنبه است و در تابستان هم، روز شنبه ۲۸ مرداد، میان دو تعطیلی جمعه و یکشنبه ۲۹ مردادماه(عید فطر) واقع شده است. به این ترتیب یکصد و چهار روز با تعطیلی آخر هفته (پنجشنبه و جمعه) مواجهند، هیجده روز جزو تعطیلات رسمی در غیر از روزهای تعطیل پنجشنبه و جمعه، اعلام شده‌اند و تعدادی از روزهای خوب سال ۱۳۹۱ هم، بین دو تعطیلی هستند. پس خوب مراقب روزهای غیر تعطیل باقی‌مانده باشیم! ■

که مصرف کننده دیگر رغبتی برای خرید خارجی نخواهد داشت. تولید کننده داخلی هم به حکم قواعد بازار، زمانی که احساس کند بهای کالای مشابه و رقیب خارجی، بسیار بالاتر از قبل تعیین شده و استقبال برای خرید کالای تولیدی او بیشتر شده، بهای کالا را تغییر خواهد داد و افزایش قیمت محسوسی برای کالای داخلی نیز ایجاد می‌گردد. بانک مرکزی و وزارت اقتصاد و دارایی نیز نه در آخرین ساعات سال گذشته و نه در اولین روزهای سال جاری سخنی از تغییر نگفته‌اند و با احتمال فراوان این سؤال بزرگ سال جدید با مقداری افزایش قیمت در سال جدید پاسخ داده خواهد شد. ■

فوری و حتمی داشته باشد و تیم مذاکره کننده ایران که حالا تجربه چندین مذاکره قبلی را نیز با گروه مقابل در چنته دارند باید بتوانند از این مذاکرات با زیرکی و هوشمندی سیاسی، موفق خارج شوند و از این گفتگوها پلی برای پیشرفت و اقتدار ایران فراهم آورند. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری



سبک فراگیر په‌نه‌په(پَ نه پَ) در زبان معاصر

په‌نه‌په چیست؟

چندی است که در برخی از نشریات و بسیاری از سایت‌ها به سبکی به نام په نه په(پَ نه پَ) توجه می‌شود. با این که می‌دانم شما می‌دانید که په نه په چیست، مثالی می‌آورم تا چیزی از قلم فرسایی این قطره، نفرسوده باقی نماند.

مثال: برای سیزده به‌در به باغی رفتیم و من داشتم پوست مرغ‌ها را می‌کندم و آنها را تکه‌تکه می‌کردم تا به سیخ بکشم. چند جفت مرغ و خروس برای خوردن ریزه نان‌هایی که ریخته بود، به ما نزدیک شدند. برادرم پرسید: «اینا همین جا زندگی می‌کنن؟ می‌گویم: په‌نه‌په! اومدن سینما تا یه فیلم با ژانر وحشت تماشا کنن».

حالا از همین مثال کمک می‌گیرم و «په‌نه‌په» را تعریف می‌کنم: جمله طنزی است که در جواب پرسشی بیهوده و آشکار به زبان می‌آید. پاسخ آن پرسش حتماً باید روشن و آشکار و ساده باشد مثل وقتی که در فیلم راز بقا دارید به شیری که نشسته است، نگاه می‌کنید. اگر کسی بپرسد: این شیره؟ چون جوابش بسیار آشکار است، شما نمی‌گویید: آره شیره. شاید بگویید: نه! این ببره. از وقتی که باباش مرده، ریش گذاشته و نرفته سلمونی. این دو مثال با هم تفاوت زبانشناختی دارند.

توضیح: در مثال اول، ریشه آن سؤال بیهوده و روشن، در مسائل روحی و شخصیتی سؤال کننده نهفته است:

«اینام اینجا زندگی می‌کنن؟»... در این مثال، سؤال برادر نشان می‌دهد که او آدمی‌ست که از زیر کار در می‌رود. او هنگامی که کار گروهی در حال تمام شدن است، پیدایش می‌شود و با آن سؤال بیهوده می‌خواهد بگوید: از بس سرم شلوغه متوجه نشدم دارین چیکار می کنین به همین علت بود که کمکتون نکردم... وقتی که در تاکسی هستید و در مقصد به راننده می‌گویید: آقا لطفن نیگر دار... اگر راننده بپرسد: «پیاده میشی؟»... شاید جواب شما چنین جمله‌ای باشد: «په‌نه‌په می‌خوام سوار شم»... ممکن است پرسش بدیهی او علت‌های گوناگون داشته باشد ولی هرچه که هست، راننده دارد وقت کشی می‌کند. مثلاً شاید به چهار راه نزدیک است و چراغ سبز است و می‌خواهد شما را آن طرف چهار راه پیاده کند. یا شاید سی چهل متر جلوتر مسافری ایستاده و راننده می‌خواهد با وقت کشی، شما را جلوی آنها پیاده کند تا مجبور نباشد دوبار توقف کند.

در مثال دومی، علت پرسشِ کسی که می‌پرسد: این شیره؟ ممکن است در خجالتی بودن یا بی‌توجهی باشد. مثلا او از راز بقا خوشش نمی‌آید ولی به احترام شما نشسته است و تظاهر به نگاه کردن می‌کند. اگر حس کند شما حواستان به او هم هست، ناخودآگاه سؤالی می‌کند تا نشان دهد مشغول تماشای فیلم است اما چون حواسش به تلویزیون نبوده، چیزی به ذهنش نمی‌رسد و در آن لحظه بسیار کوتاه نمی‌تواند سؤال مهمی طراحی کند بنابراین چیزی بدیهی می‌پرسد: «این شیره؟»

دکتر نگین حسینی متخصص علوم ارتباطات معتقد است: «پَ نه پَ»، لطیفه یا جوکی است که با هدف خنداندن به زبان می‌آید». به گمانم نظرش درست نیست زیرا بیشتر آنها طنز گونه است و می‌دانیم یکی از ویژگی‌های طنز، لبخندی تأسف بار و حتی تلخ است. از سوی ایشان در مقاله‌ای گفته است:

«کسانی که به سؤال‌های روزمره به شیوه «پـَنـَپـَ» پاسخ می‌دهند، ضمن خنداندن مخاطب، او را به‌طور جدی به این فکر فرو می‌برند که به‌راستی در ارتباطات شفاهی و حین گفت‌وگو، چرا سؤالاتی میان افراد رد و بدل می‌شود که پاسخ آنها چنان مبرهن است که اصل پرسش را زیر سؤال می‌برد و حتی آن را به سُخره می‌گیرد؟»

از سخنان او نتیجه می‌گیریم که سبک په‌نه‌په فکاهی نیست و تنها هدفش خنداندن نیست و مخاطب را به فکر فرو می‌برد.

پایان این قطره را با چند مثال په‌نه‌په‌ای تمام می‌کنم و در قطره‌های بعدی به تاریخچه پیدایش این سبک در زبان فارسی و ویژگی‌ها و کاربردهای دیگرش خواهم پرداخت.

زنگ تفریح

«در سیزده به‌در دارم آتیش روشن می‌کنم تا مرغی رو که به سیخ کشیدم، کباب کنم. می‌پرسه: آتیش درست کردی تا مرغا رو کباب کنی؟ می‌گویم: په‌نه‌په... دارم آتیش روشن می‌کنم تا به نیت چهارشنبه سوری از روش بپریم».

«رفتم فروشگاهی که فقط عسل می‌فروخت. فروشنده گفت: عسل می‌خوای؟ می‌گویم: په‌نه‌په... زنبور عسلم اومدم استخدام بشم».

«با مانتو فسفریِ کوتاه و تنگ و موهایی که طلایی مایل به سفید رنگ شده بود و سه چهار طرّه قرمز داشت، با آرایشی که از آرایش اجنه بود داده هم خفن‌تر بود، وارد خیابون شد و پرسید: به نظرت گشت ارشاد بهم گیر میده؟ گفتم: په‌نه‌په... می‌برنت تلویزیون مجری برنامه فرهنگی مذهبی بشی».

«دارم درس می‌خوانم. صدای تلویزیون را گذاشته روی بیست و چهار. مدام هم از این شبکه به آن کانال می‌رود. می‌گویم: آقا شاهین یه خورده آروم‌تر، مثلن دارم درس می‌خونم‌ها! می‌گوید با منی؟

می‌گویم: په‌نه‌په... با سرهنگ معمر قذافی هستم».

«توی بزرگراه حقانی تصادف شده بود و چند تا ماشین زده بودند به هم. دو تا از ماشینها هم چپ کرده بودند.

پرسید: حالا منتظرن پلیس و جرثقیل بیاد؟

می‌گویم: په‌نه‌په، وایسادن عکس یادگاری بگیرن آخه صحنه‌اش خیلی رومانتیک و قشنگه».

«دندانم را اورتودنسی کرده‌ام. پرسید: دندوناتو اورتودنسی کردی؟

گفتم: په‌نه‌په... واسه حفاظت بیشتر سیم خاردار کشیدم».

به ساعت سازی رفتم. گفتم: ساعتم کار نمی‌کنه. پرسید: یعنی درستش کنم؟ گفتم په‌نه‌په... آوردم نصیحتش کنی بره سر کار».

ادامه دارد

لذت ایمان را کسی می‌چشد که با داشتن قدرت انتقام نگیرد • حضرت محمد(ص)

زیر نظر: محمود صفادار

طاهره رفیع زاده کسمایی
خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی

رضوانشهر؛ مروارید دریا و جنگل



شهرستان رضوانشهر یکی از شهرستانهای استان گیلان و مرکز آن رضوانشهر است.

این شهرستان در شمال غربی این استان، بین سواحل دریای خزر و رشته کوههای تالش قرار دارد و از دو بخش جلگه‌ای و کوهستانی تشکیل شده است. این شهرستان از شمال به دریای خزر و تالش، از غرب به خلخال، از جنوب به صومعه سرا و از شرق با بندر انزلی مرز مشترک دارد.

این شهرستان بعد از تقسیم تالش به سه شهرستان مجزا ایجاد شد و از نظر زیبایی‌های طبیعی شهرستانی غنی است. آبشار ویسادار از گردشگاههای زیبای منطقه است. کارخانه تولید کاغذ چوکا نیز در این شهرستان است. این کارخانه که زمانی ۷۰ درصد کاغذ کارتن کشور را تولید می کرد اکنون دارای وضع نابسامانی است. این شهرستان شامل دو بخش پره‌سر و مرکزی و شهرهای رضوانشهر و پره‌سر و دارای چهار دهستان به نامهای دیناچال، ییلاقی ارده، خوشابر و گیل دولاب و ۱۱۰ روستا می‌باشد.

مکانهای دیدنی

یکی از زیباترین قسمتهای شهرستان ساحلی رضوانشهر، روستاهای تازه‌آباد و شفارود است که به لحاظ جاذبه توریستی مورد توجه سایر هموطنان قرار گرفته و تا سیمبر خاله ادامه دارد. از مناطق سرسبز و جنگلی آن می‌توان به روستای بیک‌زاده محله با وجود چشمه زیبای مرادخانی اشاره کرد و همچنین آبشار ویسادار پره‌سر، مناطق کوهستانی ارده و زندانه و برزکوه، بنای تاریخی اسپیه مزگت (مسجد سفید) دیناچال، **خرابه‌های شهر گسگر** در روستای هفت دغنان، گورستان باستانی مینه‌رو و وسکه، دژ زرین کول در ییلاق شوشل دشته دومن، گورستان باستانی رفیه‌رود میانرود، **پل آجری پونل**، خانه تاریخی سردار مقتدر در ییلاق آق‌مسجد، آق مسجد رینه، آرامگاه سید شرف شاه و سید امین‌السلطان غریب‌بنده، **زیارتگاه آقاسید صالح** پدر بزرگوار حضرت شیخ عبدالقادر گیلانی، غوث‌الاعظم (سر سلسله طریقت علیه قادریه) واقع در منطقه ییلاقی دهستان اورما، زیارتگاه حضرت شیخ کمال‌الدین نقشبندی (شیخ کامل) فرزند گرانقدر قطب‌العارفین حضرت شیخ ضیاالدین عثمانی نقشبندی واقع در منطقه رودبار سرا نیز از مناطق دیدنی آن می‌باشد.



آبشار ویسادا

برخی اعتقاد دارند به معنی سایه درخت بید است. آبشار ویسادار حدود ۱۷ کیلومتر با رضوانشهر فاصله دارد و در صد کیلومتری رشت واقع شده است. چشم‌اندازهای شگفت‌انگیز پیرامون این آبشار باعث جذب گردشگران بسیاری می‌شود. ارتفاع این آبشار ۲۰ متر است. آبشار ویسادار برای توسعه گردشگری، موقعیت منحصر به فردی دارد که با ایجاد زیرساختهای مناسب می‌تواند پذیرای گردشگران بیشتری باشد.

اسپیه مزگت

این اثر تاریخی که تاریخ بنای آن را سده پنجم هجری قمری نوشته‌اند، در شمال آبادی دیناچال در حدود ۲۰ کیلومتری شهرستان رضوانشهر واقع شده است و از جاده اصلی رضوانشهر تالش ۲ کیلومتر

آخرین نفسهای کوچ

علی‌اصغر میارلک – ایل قشقایی



ایل قشقایی یکی از مهمترین ایل‌های ایران و در حال حاضر پس از ایل بختیاری بزرگترین ایل ایران به شمار می‌رود. این ایل در طول تاریخ در موقعیتهای مختلف سیاسی، اجتماعی و اقتصادی ایران تأثیر به سزایی داشته است. در حال حاضر ایل، از ۶ طایفه اصلی و چند طایفه کوچک تشکیل شده است. هر طایفه دهها تیره و هر تیره چندین بیله و هر بیله چند خانوار را شامل می‌شود. هر بیله توسط یک ریش سفید و هر تیره توسط شورای اسلامی عشایری اداره می‌شود و هر طایفه در گذشته دارای یک کلانتر بوده و در رأس ایل ایلخانی و نایب او ایل بیگی قرار می گرفت.

مردم ایل قشقایی شیعه مذهب هستند و ارادت خاصی به حضرت ابوالفضل‌العباس(ع) دارند. ۶ طایفه اصلی ایل عبارتند از دره شوری (۵۱ تیره)، کشکولی بزرگ (۴۷ تیره)، عمله (۴۷ تیره)، فارسیمدان (۲۵ تیره)، شش بلوکی (۲۰ تیره)، کشکولی کوچک (۱۷ تیره) و چند طایفه کوچک از جمله قراچه‌ای، صفی‌خانی، رحیمی، پیرسلامی، درازی و... در کنار طوایف اصلی به صورت عشایری، ساکن در روستاها و شهرها و شهرکهای استان عشایری زندگی می کنند.

ییلاق و قشلاق ایل قشقایی

مردم ایل قشقایی تقریباً در هشت استان جنوبی به مرکزیت فارس و شهر شیراز پراکنده‌اند. مناطق قشلاقی آنها در نزدیکی‌های سواحل خلیج‌فارس و زاگرس جنوبی و مناطق ییلاقی شمال فارس، جنوب اصفهان و چهارمحال و بختیاری می‌باشد. اکثریت مردم ایل در مناطق قشلاقی در روستاها و شهرها از

فاصله دارد. این اثر تاریخی، به دلیل دخالت انسان و قرارگیری در معرض باد و مسیر سیلابهای رودخانه، رو به تخریب نهاده است.

پل آجری شفارود

این پل تاریخی در جاده مواصلاتی رضوانشهر تالش بر روی رودخانه شفارود در روستای پونل، از توابع رضوانشهر واقع شده است. مصالح این پل عمدتاً از آجر است و بنای آن مربوط به دوره قاجاریه می باشد. این اثر تاریخی دارای ارزش و اهمیت زیادی است.

آرامگاه شرفشاه دولایی

آرامگاه پیر شرفشاه و یا سید شرفشاه دولایی در روستای دارسر، پنج کیلومتری شرق شهر رضوانشهر واقع شده است. آرامگاه مادر ش سیده بانو نیز در جوار آن قرار دارد و رودخانه چاف در حد فاصل آن دو مزار جریان دارد.

سید شرفشاه شاعر و عارف نامی گیلانی است که دیوان اشعاری از او به زبان گیلکی و تالشی بر جای مانده است. او از عرفای سده هشتم می باشد و آرامگاهش از دیرباز زیارتگاه مردم بوده است.

از دیگر مکانهای مذهبی این شهرستان می توان به سلطان برزکوه در ییلاق برزکوه اشاره کرد که در قله بسیار مرتفعی واقع شده و در فصل تابستان عده کثیری برای زیارت به این مکان می روند.

همچنین در داخل شهرستان نیز می توان از سلطان غریب بنده نام برد که از نوادگان امام موسی بن جعفر(ع) می باشد.

جاذبه های طبیعی

به علت نوع پوشش گیاهی و آب و هوا، این شهرستان دارای جاذبه های گردشگری و توریستی فراوانی است به حدی که قابل وصف نیست. در این شهرستان در هر فصل از سال با طبیعت زیبا و خیره کننده ای روبرو می شویم. از یک سو گستره دل انگیز شالیزاران و دریای نیلگون کاسپین و از سوی دیگر جنگلهای انبوه و مرتفع سبز ییلاقات.

بعضی نقاط خاص در این گستره عبارتند از:

سواحل ماسه ای مشهور تازه آباد، شفارود و نوکنده

جاده پونل به ییلاق ارده و زندانه و دشت دومن که از کناره رودخانه خروشان شفارود و آغوش جنگلهای انبوه امتداد دارد.

جاده پونل به ییلاق برن و شالرا که در مسیر رودخانه خوسابر (شافه غربی شفارود) در دل جنگل امتداد دارد.

بازارهای هفتگی

در طول هفته، دو بازار هفتگی در شهرستان رضوانشهر دایر می شود. سه شنبه ها در شهر پره سر و چهارشنبه ها در شهر رضوانشهر. این بازارهای سنتی که برای اهالی روستاهای پیرامون هم محل دید و بازدید و هم محل داد و ستد می باشد، محل مناسبی برای تهیه فرآورده های دامی، زراعی و صنعتی منطقه برای سوغات است.


قلعه کول رینه

جمله شیراز ساکن شده اند و از کوچ دست شسته اند.

در شرایط فعلی مردم ایل را می توان به سه گروه عمده تقسیم کرد. آنهایی که در شهرها ساکن شده اند به جز تعداد اندکی خانواده های متمول، اکثراً در شهرکهای کارگری زندگی می کنند و گروهی از جوانان به مشاغل کاذب روی آورده اند و آداب و رسوم ایلی در حال از بین رفتن است. گروه دوم در شهرهای کوچک و روستاهای مناطق ییلاقی و قشلاقی ساکن شده اند که اغلب به کارهای دامداری و کشاورزی مشغولند و معمولاً فاقد زمین می باشند. این گروه آداب و رسوم و فرهنگ خود را بیشتر و بهتر حفظ کرده اند. گروه سوم تعداد کمی خانواده عشایری هستند که با چنگ و دندان به روش اصلی و آباء و اجدادی و زندگی سنتی ایل چسبیده اند و هر ساله از تعداد آنها کاسته می شود و آنها آخرین نفسهای ایل بزرگ قشقایی هستند.

با توجه به انبوهی از مشکلات که جوانان ایل با آن دست به گریبانند، مشکل عمده آنان مشکل فرهنگی است. قشقایی ها با گذشته درخشان خود در دوره های تاریخی گذشته و حضور آنها در جنوب ایران و حفظ آب و خاک این سرزمین و دلاوریهای جوانان ایلی در هشت سال دفاع مقدس جزو نادر اقوام ایرانی هستند که به آداب و رسوم و فرهنگ آنها از طرف مسؤولین کمتر توجه شده است. گروهی از جوانان و اغلب دانشجویان ایلی در کنار پیشکسوتان فرهنگی ایل در سالهای اخیر سعی در حفظ فرهنگ نیمه جان ایل بر آمدند ولی آنها با جیبهای خالی خود نتوانستند کاری از پیش ببرند. از این رو امروز جوانان و دیگر مردم فرهنگدوست ایل در حسرت رادیو، روزنامه و در رؤیای تلویزیونی هستند که فقط با عنایت مسؤولین محترم امکان حفظ این ارزشها وجود دارد.

شکوفه های زندگی

چاپ عکسها رایگان می باشد


فرزام راستکار


ماهان احمدی


امیرحسین اکبری


سوگند جعفری


بیتا منصوری


زهرا حیدری


حنانه امیدی


نازنین معصومه جاری


هستی کوه بُر


محمدمهدی امیدی


امید زندی


هلیا نوری کندری


آرین علی یاری


علی نصرالهی

اگر قصد ندارید مسیری را تا آخر طی کنید، اصلاً چرا راه می افتید؟ • جوناتان

خاطرات روان پزشک

دکتر بهمن بهروزی

بیشتر اوقات سکوت به معنای خاموشی نیست بلکه به معنای هزاران نکته و سخن می باشد

لورای خاموش

مقدمه ـ مشکلی به نام خاموشی

البته زمانی که کسی در حرف، سخن و برقراری ارتباط ناموفق نشان می‌دهد، به ویژه اگر در سنین کودکی و نوجوانی و یا جوانی باشد، اولین ذهنیت این است که شخص مشکلات گویشی دارد. اما همین نتیجه گیری بسیار گمراه کننده است. چرا که در بسیاری از اوقات شخص دچار اشکالات گویشی از گونه‌های فیزیکی و مکانیکی نیست، بلکه به دلایل مختلف شخص قادر نیست تا خروجی لازم برای انتقال صحبت و برقراری ارتباط را پیدا کند و این خروجی در میان دهها دروازه‌ای است که در ذهن جای دارد و شخص برای یافتن آن نیاز مبرم به کمک دارد. برای توضیح دقیق تر به شرح وضعیت لورا گرین می‌پردازیم.

لورا در دادگاه

لورا گرین دختر سیاهپوست و ۲۲ ساله‌ای که متهم به قتل عمد شده بود. البته به دلیل فقر مطلق لورا در دادگاه از یک تیم وکلای مدافع مجرب که در اینگونه مواقع به یاری خوانده می‌شوند، برخوردار نبود، بلکه دادگاه یک وکیل تسخیری بسیار ضعیف و بی تجربه برای او تعیین کرده بود تا از لورا در برابر اتهامی چون قتل عمد دفاع کند. قاضی هم که یک شخصیت شریف و بسیار فهیم بود زمانی که شرایط را اینچنین یافت و می‌دانست که محکومیت آن دختر حتمی است، خودش از طریق دفتر دادستانی از ما دعوت کرده بود تا در ظاهر به عنوان تماشاگر، اما در باطن به عنوان کارشناس در محاکمه شرکت کنیم و در پایان گزارش و نظر خود را در مورد شرایط روحی متهم تقدیم دادگاه کنیم. لورا در طول زمان محاکمه فقط مانند یک مجسمه بر سر جای خود نشسته و سکوت کرده بود. ما متوجه شدیم که هیچکس عملاً لورا را در حال شلیک گلوله به سوی مقتول مشاهده نکرده بود، اما چند نفر پس از شلیک، اسلحه را که هنوز دود سفیدی از آن برمی خاست در دست لورا مشاهده کرده بودند که همین اتفاق به عنوان مدرک و دلیل اصلی بر گناهکار بودن لورا در نظر گرفته شد. ما متوجه شدیم که متأسفانه نه وکیل مدافع و نه بازپرس دادگاه به دنبال کشف حقیقت و یا دلیل و انگیزه‌ای برای قتل نبودند و مانند اکثر موارد دیگر در رابطه با سیاهپوستان، صرف شلیک و آلت قتل حکایت از همه چیز می‌کرد و کسی به دنبال انگیزه نمی‌رفت.

پایان دادگاه و رای محکومیت

البته همانگونه که همه انتظار داشتند در پایان جلسات دادگاه، هیأت منصفه باتفاق آراء رای بر گناهکار بودن لورا داد. اما قاضی بر اساس گزارش ما اعلام کرد که علیرغم رای هیأت منصفه به دلیل ناقص بودن گزارش کارشناسی روی شرایط روحی و روانی متهم، قبل از اعلام رای متهم به آسایشگاهی فرستاده می‌شود تا در آن تحقیق و پژوهش کامل و کافی روی او صورت گیرد و آنگاه بر اساس گزارش واصله از آسایشگاه قاضی رای نهایی را در مورد مجازات یا طول مدت آن، اعلام می‌کند و چنین شد که لورا را برای بررسی کامل به نزد ما در کلینیک فرستادند.

بررسی مشکل گویشی

برای ما اولویت در بررسی مشکل حرف نزدن لورا بود چرا که تنها همین قدرت تکلم می‌توانست روشنگر بسیاری از ابهامات در پرونده قتل باشد که در دادگاه به دلیل خاموشی لورا به زیان او نتیجه گیری شده بود. ما در این خصوص از دو روش به موازات یکدیگر استفاده کردیم. یکی جسمانی و فیزیکی که حتی تا اسکن و M.R.I هم پیش رفتیم تا اگر مشکلی در بخش کنترل سخن در مغز لورا وجود داشته باشد، با این همه آزمایش مشخص شود. دیگری روش روان درمانی بود که در آن سعی کردیم تا با به پیش کشیدن مطالب مهم و ایجاد کننده انگیزه آور و در حین نشان دادن تصاویر تحریک کننده لورا را به سخن آوریم. البته و خوشبختانه لورا از نظر جسمانی و شرایط مغزی مشکلی نداشت، اما از سوی دیگر متأسفانه ما متوجه شدیم که مشکل لورا یک شوک بسیار قوی بوده است. در حقیقت او شاهد اتفاق و ماجرایی بود که مغز او تحمل آن را نداشته و واکنشی که مغز نشان داده، یک شوک بوده که متأسفانه روی بخش تکلّم در مغز تأثیر گذاشته بود و درست مانند آن بود که آن بخش از مغز او منجمد شده باشد. ما به شدت نیاز به آن داشتیم تا از گذشته لورا و آنچه که طی ۲۲ سالی که از زندگی او گذشته بود باخبر شویم. حتی سن او را ما بر مبنای آنچه که شنیده بودیم پی بردیم و نسبت به صحت آن اطمینانی نداشتیم. تنها شخصی که اطلاعاتی درباره لورا داشت و در دادگاه هم حاضر شده و بر علیه او شهادت داد، زن میانسالی بود که اتاقی را به لورا و هم اتاقی او اجاره داده بود. ما از آن زن درباره لورا سوال کردیم و او در پاسخ به ما گفت که از زمانی که اتاق را به لورا اجاره داده، لورا قادر به حرف زدن نبوده و حتی آن زن به ما گفت که تصور می‌کرد که لورا لال مادرزادی باشد. آنگاه از او درباره هم اتاقی لورا پرسیدیم که در اجاره اتاق با لورا شریک شده بود و آن زن به ما گفت که از یک ماه پیشتر دیگر او را ندیده بود و از جا و مکان او هیچ اطلاعی در دست نداشت. آن زن یک خبر متأثر کننده دیگر هم به ما داد و گفت که لورا و هم اتاقی او برای مردی کار می‌کردند که لورا او را به قتل رسانده بود و آن مرد این دو دختر را وادار به خودفروشی می‌کرد و قسمت عمده درآمد را هم خودش برمی‌داشت. این گفته تا حدودی ما را نسبت به رابطه لورا با آن مرد فاسد و همچنین انگیزه قتل او توسط لورا، روشن‌تر کرد. اما باز هم برای ما کافی نبود ما باید از گذشته لورا مطلع می‌شدیم و اینکه چگونه خانه و کاشانه خود و پدر و مادرش را ترک کرده و کارش به مردی فاسد کشیده شده بود. ما نیاز مبرمی به اطلاعات درباره لورا داشتیم که ناگهان به صورت کاملاً خودجوش برخی از مشکلات اصلی از پیش پای ما برداشته شد.

یک طفل یک حرف

در حدود دو هفته از حضور لورا در کلینیک گذشته بود که یک روز یک دختر بچه سیاهپوست و هشت ساله را که پدر و مادرش مرده بودند به کلینیک آورده بودند. در سرسرای کلینیک در حالی که لورا را از اتاقی به اتاق دیگر برای انجام آزمایشات می‌بردند، آن طفل را هم از سوی مخالف برای انجام آزمایش به بخشی دیگر می‌بردند. اما طفل با مشاهده لورا بلافاصله از مراقبین خود جدا شده و دوان دوان خود را در آغوش لورا انداخت و در مقابل چشمان از حدقه درآمده مراقبین، این لورا بود که به سخن درآمد: «چی شده عزیزم، از چی می‌ترسی؟...» در واقع آن دو هیچ گاه قبلاً یکدیگر را ندیده بودند، اما به نوعی نسبت به یکدیگر احساس امنیت و همدردی کرده و با یکدیگر ارتباط برقرار کرده بودند و همین اتفاق در حقیقت مانند یک شوک برای لورا عمل کرد و قدرت تکلم را به او بازگرداند. ما هم بلافاصله از فرصت استفاده کرده و داستان زندگی لورا را از او خواستیم و لورا هم در حالی که به سختی قادر به کنترل خود بود، برای ما آنچه را که بر او گذشته بود شرح داد.

طفل ناخواسته

لورا طفل ناخواسته‌ای بود که حاصل یک ازدواج اجباری تلقی می‌شد. در حقیقت مادرش هنگامی که تنها شانزده سال داشت از شدت بدرفتاری پدر دائم‌الخمرش با یک مرد سی و هشت ساله که خودش به دلیل جرائم مرتکب شده از دست مأموران پلیس فراری بود، طرح دوستی ریخته و به کمک آن مرد از خانه می‌گریزد و در یک شهر دیگر با او ازدواج می‌کند. در حالی که آن مرد همچنان به خاطر چند سرقت مسلحانه از دست پلیس و مأموران اف.بی.آی فراری

علم اخلاق از هر علمی واجب‌تر است

● محمد حجازی

بود. یک سال بعد حاصل این ازدواج که لورا بود به دنیا می‌آید. اما در حقیقت این طفل برای آنها دردسرساز بود. هر چند که مادرش در طول زمان به لورا علاقمند شده بود، اما پدرش او را یک فرزند اضافی تلقی می‌کرد. در طی دوازده سال بعدی یعنی تا زمانی که لورا به سن دوازده سالگی رسیده بود. پدرش سرانجام گرفتار پلیس شده و در مرتبه اول برای مدت چهار سال به زندان افتاد. پس از آزادی هم او دوباره مرتکب جرم شده و برای پنج سال دیگر به زندان افتاد. در واقع در این دوازده سال لورا پدرش را تنها چند بار مشاهده کرده بود. اما در کنار مادرش آنها سعی می‌کردند تا امور خود را بگذرانند. در این میان مادر لورا، پدر و مادر خودش را هم از دست داده بود و دیگر هیچ امکانی برای پناه آوردن به کسی را نداشت. پس از آنکه لورا به سیزده سالگی رسید، پدرش در حالی که طبق معمول در حین فرار از دست قانون بود، به خانه مادرش آمده و با مشاهده لورا که در سن بلوغ بود و از هر نظر رشد کرده بود، افکاری شیطانی را به مخیله خود راه داد. او در میان گریه‌ها و التماس‌های مادرش، لورا را به زور سوار اتومبیل کهنه خود کرد و او را به شهری در کالیفرنیا برد. در آن شهر پدرش لورا را به قیمت گزافی به مردوزنی که حرفه آنها پروراندن زنان بدکاره بود، فروخت. پس از این عمل پدرش در حین فرار از دست مأموران پلیس هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد. لورا در ابتدا همواره در انتظار آن بود که مادرش از راه برسد و او را نجات دهد. اما روزها، ماه‌ها و حتی سالها گذشت و از مادرش خبری نشد. پس از آنکه لورا گام به هجده سالگی نهاد، نگهدارنده‌های او تصمیم گرفتند که چون لورا دیگر تعلیم کافی دیده و باید به صورت حرفه‌ای مشغول به کار شود. او را تحویل مردی دادند که در سرنوشت لورا نقش مهمی ایفا کرد. لورا پس از آنکه چند ماهی در نزد آن مرد به سر برد و در حقیقت مشغول فراگرفتن رموز حرفه خود بود، ناگهان از فرصت استفاده کرده و تصمیم به فرار می‌گیرد. اما سرانجام مرد نگهدارنده او که یک سیاهپوست مخوف و خشن به نام چارلی بود، لورا را پیدا می‌کند.

در اولین گام با این هدف که انگیزه لورا را برای همیشه منهدم کند تا دیگر فکر فرار را به ذهن خود راه ندهد، لورا را با پنجاه ضربه شلاق بسیار سنگین مجازات می‌کند و در حین این مجازات بود که لورا از هوش می‌رود و زمانی که چشم باز می‌کند، قدرت تکلم خود را به کلی از دست می‌دهد از آن پس لورا دیگر چاره‌ای نداشت جز آنکه چارلی و دستورات او را دنبال کند.

چارلی هم او را با یک دختر همسن و سال دیگر همراه می‌کند و در واقع به آنها دستور می‌دهد که در همه حال باید همراه یکدیگر باشند و حتی یک اتاق هم مشترکاً اجاره کنند. به این ترتیب لورا و آن دختر تبدیل به دوستان صمیمی یکدیگر می‌شوند. این جریان یک سال دیگر به طول می‌انجامد تا اینکه یک روز لورا متوجه می‌شود که هم اتاقی او غیبتی طولانی‌تر از میزان معمول داشت و زمانی که با زبان بی‌زبانی از چارلی درباره دختر می‌پرسد، چارلی خونسردانه به او پاسخ می‌دهد که او قصد فرار کرده بود و مردان چارلی او را پیدا کرده و برای آنکه سرمشق دیگر دخترها قرار دهند، او را به قتل می‌رسانند. این جریان برای لورا بسیار غم‌انگیز بود و ضمن آنکه او را به شدت خشمگین ساخته بود. یک روز زمانی که چارلی برای رسیدگی به حساب و کتاب نزد لورا می‌رود، لورا کنترل خود را از دست داده و از آنجا که قدرت حرف زدن نداشت، شروع به جیغ و داد بر سر چارلی می‌کند. چارلی هم که اصولاً یک قاتل حرفه‌ای و فاقد قدرت تحمل و گذشت بود، اسلحه خود را بیرون می‌آورد تا گلوله‌ای نثار لورا کند. اما درست لحظه‌ای پیشتر از آن صدای گلوله بر می‌خیزد و چارلی در حالی که گلوله به مغز او اصابت کرده بود در جا کشته شده و به زمین سقوط می‌کند. لورا نگاهی به اطراف خود می‌کند و ناگهان زن صاحبخانه را مشاهده می‌کند که اسلحه در دست و با گونه‌های اشک آلود به او خیره شده است. آن زن همانجا به لورا می‌گوید که از عمل خود به هیچ وجه پشیمان نیست، چرا که چارلی با به قتل رساندن هم اتاقی لورا و سپس قصد کردن جان شخص لورا، استحقاق مرگ را داشت، اما لورا با سرعت اسلحه را از دست زن می‌گیرد و در دست خودش نگه می‌دارد. او در واقع با زبان بی‌زبانی به زن می‌گوید که زندگی برایش دیگر هیچ اهمیتی ندارد و از آنجا که هیچ امیدی هم به آینده ندارد، سر کردن در زندان آن هم برای سالهای سال برایش ناراحت کننده نیست. در حالی که زن صاحبخانه دارای خانواده و نوه‌های دوست داشتنی بود که به زندان افتادن او برایشان غیرقابل تحمل می‌شد، به همین دلیل لورا قتل چارلی را به گردن می‌گیرد و از آن پس جریان دادگاه و بقیه ماجرا پیش می‌آید که از آن مطلع هستید.



تماس با قاضی

ما بلافاصله همانگونه که بر ما تکلیف هم شده بود با قاضی پرونده تماس گرفتیم و ماوقع را به او اطلاع دادیم. او دو راه حل داشت. هم می‌توانست دستور تجدید محاکمه را بدهد که آنگاه آن زن نگونبخت که جان لورا را نجات داده بود گرفتار می‌شد. اما راه حل دوم که ساده‌تر بود این بود که قاضی در هنگام صدور رای مجازات برای لورا خودش همه چیز را لحاظ کند و این از جمله اختیارات او بود. در واقع قاضی هم همین کار را کرد و در صدور رای به این نتیجه رسید که لورا برای دفاع از خود مرتکب قتل شده بود و رای به معاف بودن او از مجازات داد. اگر چه این خبر برای لورا بسیار خوشحال کننده بود، اما ما می‌دانستیم که غمی بزرگ درون لورا را فرا گرفته بود و او را رها هم نمی‌کرد. ما می‌دانستیم که تا لورا مادرش را پیدا نکند زندگی برایش مفهومی نخواهد داشت. از این رو با امکانات خود و امکانات بیشتری که قاضی پرونده از طریق سازمان‌های ثبت اسناد و احوال برای ما ایجاد کرد، جستجو برای یافتن مادر لورا را آغاز کردیم. ما می‌دانستیم که با توجه به اختلاف سنی هفده ساله میان لورا و مادرش ما احتمالاً با زنی مواجه می‌شدیم که حداکثر ۳۸ یا ۳۹ سال دارد. اما زمانی که سرانجام او را یافتیم او اتفاقاً حتی جوان‌تر هم نشان می‌داد. مادر لورا خوشبختانه عاقبت به خیر شده بود. او با یک ارتشی ازدواج کرده و از آن ازدواج صاحب دو فرزند شده بود. ما زمانی که به او خبر دادیم که دختر ۲۱ ساله‌اش در نزد ما می‌باشد، متوجه شدیم که او واکنش مرموزی از خود نشان می‌دهد. ما در آن لحظه احتمال دادیم که او در زندگی خود شاد و خوشحال است و نمی‌خواهد ناگهان با گذشته ننگین و ناراحت کننده دوباره روبرو شود. و البته ما هم به او حق می‌دادیم. بنابراین در بازگشت به لورا گفتیم که اشتباهی رخ داده بود و آن زن مادر لورا نبود. اما ساعتی بعد ناگهان مادر لورا را مشاهده کردیم که به اتفاق شوهری با قد افراشته و چهره‌ای سالم و مصمم به همراه دو فرزند خود گام به کلینیک نهادند و آن گاه زمانی که ما لورا را به آنها معرفی می‌کردیم مادرش در حالی که هر دو اشک گونه‌هایشان را کاملاً مرطوب کرده بود، دخترش را خطاب قرار داد و چنین گفت: «دخترم من واهمه داشتم که نزد تو بیایم، اما شوهرم پس از آنکه جریان را برایش تعریف کردم، مرا قانع کرد که حتماً با تو ملاقات کنم و اگر ما را لایق بدانی و گذشته‌ها را فراموش کنی و مرا که بواقع در حق تو مادری نکرده بودم را ببخشی، من و شوهرم از تو می‌خواهیم که در نزد ما زندگی کنی...»

آنگاه مادر لورا بدون آنکه در انتظار پاسخ دخترش باشد، رو به دو فرزندش کرد و به آنها گفت: «...بچه‌ها این هم خواهر بزرگ شما، شما کسی را می‌خواستید که هنگام تاب‌بازی با تمام قدرت تاب شما را هول بدهد و اکنون به شما می‌گویم که خواهرتان در این کار کاملاً خبره است چرا که خودم او را تعلیم داده‌ام...» آنگاه همه اعضای یک خانواده خوشحال و شاد دست در دست یکدیگر، کلینیک را ترک کردند، در حالی که ما هم نظاره‌گر بودیم. در این میان یک دکتر چینی که برای ما کار می‌کرد به نام دکتر وان تان، سکوت توام با اشکهای ما را شکست و گفت: چینی‌ها یک گفته باستانی دارند که می‌گوید کسی که از منجلاب بدبختی سرانجام بیرون می‌آید و عاقبت به خیر می‌شود، بدون تردید عمل خیری انجام داده که استحقاق خوشبختی را در پایان پیدا می‌کند و ما همگی به یاد کار لورا افتادیم که قتل را بخاطر آن زن به گردن گرفت. ■

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: ستار

سمک عیار...



اشاره؛ بچه که بودیم و پشت نیمکتهای چوبی کلاس می‌نشستیم، از همان روز اول مهر که داخل کلاس می‌شدیم به این فکر بودیم که «عید نوروز کی میرسه»؟

من هر وقت این سؤال را از پدر خدا بیامرزم می‌پرسیدم این جواب همیشگی را می‌داد که؛ «چشم بگذاری رو هم سال تمام شده!» و ما را بگو که تندتند پلک می‌زدیم، اما انگار به روزهای تقویم، وزنه‌های هزار کیلویی بسته بودند که آنقدر کند و نامحسوس می‌گذشت.

حالا اما ـ که مثلاً بزرگ شده‌ایم ـ مفهوم آن حرف را عیناً می‌فهمیم؛ انگار چشم برهم زدیم و سال ۹۰ تمام شد و به ۹۱ رسیدیم تا مرتبه‌ای دیگر [مانند همهٔ ۲۵ سال گذشته] سال نو را به شما تبریک بگوئیم!

البته این «عید مبارکی» را باید در شماره مخصوص نوروز ـ مانند همه سالهای قبل ـ تقدیمتان می‌کردم، اما به دلیل کمبود صفحات، قرار این شد که مقدمهٔ همه مطالب و داستانها حذف شود تا جا برای چاپ بقیه مطالب باز باشد!

علی ایحال؛ امیدوارم تعطیلات نوروزی برایتان خوش گذشته باشد. هرچند که تبریکمان «بیات» شده است! اما امیدوارم آنرا پذیرا باشید و سال ۹۱ برایتان عالی باشد؛ هرچند که یکی از رفقای ما همیشه و با خنده می‌گوید: «حال عالی، با جیب خالی» نمی‌شود! نمی‌دانم که می‌شود یا نه؟ اما امیدوارم بشود... امیدوارم جیبهایمان همه پر شود و هیچ ایرانی به خاطر خالی بودن جیبش از زن و بچه‌هایش [مخصوصاً از بچه‌هایش] خجالت نکشد؛ که بدترین نوع خجالت است!

و اما بعد؛ ماجرایی را که در این شماره می‌خوانید، در واپسین روزهای سال رخ داد، اگر اشتباه نکنم هفت یا هشت روز مانده بود به پایان سال ۱۳۹۰ که شاهد این ماجرا بودم...

***

نیمساعتی می‌شد که «خورشید» پشت «البرز» دراز کشیده بود و غروب بود و هوا «گرگ و میش» شده بود.

آن روز برای انجام کاری به سراغ همکلام قدیمی و رفیق عزیزم آقای مهدیزاده رفته بودم؛ همین «محمدرضا مهدیزاده» که دبیر سرویس صفحه «تماشاگه راز» مجله اطلاعات هفتگی است. زنگ خانه‌شان را که زدم کسی جواب نداد و با موبایلش که تماس گرفتم گفت «برایم کاری پیش آمده، اما تا یکساعت دیگه به خونه می‌رسم» تصمیم گرفتم این فاصله یکساعت را در خیابان ولیعصر که نزدیک منزلش بود قدم بزنم. چند دقیقه‌ای پیاده روی کردم و سپس کنار یک پاساژ ایستادم و به اطراف نگاه کردم. پیاده روهای «ولیعصر» پر بود از جمعیتی که برای خرید شب عید راهی مغازه‌ها بودند؛ با خودم فکر کردم «هرکس را که می‌بینی از نداری ناله می‌کند.... پس این جماعتی که ماشاالله... همه هم دست پر هستند از مریخ آمده‌اند؟» و بعد که خوب دقت کردم متوجه نکته جالبی شدم. جالب و جانسوز؛ اکثر خانواده‌هایی که خریدهایشان را انجام داده و راهی منزلشان بودند، فقط برای فرزندانشان خرید کرده بودند؛ پدر و مادرها یک پلاستیک هم در دست نداشتند؛ اما فرزندانشان خوشحال بودند!

بگذریم؛ همینطور که به رفت و آمد آدمها نگاه می‌کردم، متوجه مرد جوان تقریباً ۲۷ ساله‌ای شدم که کنارم ایستاده و ظاهراً او هم منتظر کسی بود. اما یک‌طور عجیب و جالبی فضول بود؛ مثلاً وقتی آدم چاقی از کنارش رد می‌شد زیرلب و رو به من زمزمه می‌کرد: «چنین سایزی در کرهٔ زمین پیدا نمی‌شه...» یا مثلاً آقا و خانمی که از کنارمان رد می‌شدند، همین که دید آقا مشغول شمردن پولهایش می‌باشد چشمکی به من زد و گفت: «معلومه خانمش حسابی گوششو بریده که داره پولهاشو می‌شمره ببین واسه خودش می‌تونه یک جوراب بخره»! یا وقتی خانمی را دید که با فرزندان نوجوانش «بگومگو» می‌کرد، دوباره گفت: «از قیافه خانمه پیداست از اون حسودها و خسیسهای روزگاره که نم پس نمیده و خون به جگر بچه‌هاش می‌کنه» و پشتبند هر کدام از اظهارنظرهایش، خنده بلندی می‌کرد. من هم که بیکار بودم و حوصله‌ام سر رفته بود، خواه‌ناخواه وقتم را با «فضولیهای خنده‌دار» مرد جوان پر کرده بودم و.... که یکمرتبه پسر جوان ـ که بعداً فهمیدم نامش هادی است ـ خانواده پرجمعیتی را که از داخل دو اتومبیل پیاده شدند نشان داد و به من گفت: «خدا به داد دل پدر این خانواده برسه، که اگه تمام حقوق یکسالشو هم پس‌انداز و حقوق و عیدیش رو هم روش گذاشته باشه نمیتونه واسه همه این «جماعت قوم‌الظالمین» خرید شب عید انجام بده!

بی‌اختیار زدم زیر خنده و به خانواده‌ای که مورد اشاره هادی بودند نگاه کردم؛ خدا وکیلی این یکبار را درست می‌گفت! جمعیتی که داشتند داخل پاساژ می‌شدند را شمردم. «۱۴» نفر بودند که هشت تایشان بچه‌های سه تا پانزده، شانزده‌ساله محسوب می‌شدند.دو تا زن همراهشان بود که یکی زیر چهل سال و «دیگری» بالاتر از پنجاه سال به نظر می‌رسید، یک پیرمرد تقریباً ۷۵ ساله کنارشان بود و پیرمرد شصت ساله‌ای هم همراهشان حرکت می‌کرد که پیدا بود حرف اول خانواده را می‌زند ـ و پشت سر همهٔ اینها یک دختر و پسر جوان حضور داشتند که اگر چه پیدا بود عضو همین خانواده هستند، اما لااقل ظاهرشان و نوع لباس‌پوشیدنشان کاملاً با بقیه تفاوت داشت!

همینطور که نگاهم به جماعت ۱۴ نفره بود که در دو صف و دوشادوش هم حرکت می‌کردند، مسیرشان را عوض کردند و به طرف همان پاساژی که ما ایستاده بودیم آمدند و همین که مرد شصت ساله کنارمان رسید «هادی» با خونسردی و لحنی معمولی گفت: «قربون ناله‌های دلت عموجان...» پیرمرد که کت و شلواری قدیمی و رنگ و رورفته بر تن داشت و از دستهای پینه بسته و صورت آفتاب خورده‌اش معلوم بود که کارگر است، یک لحظه ایستاد، طوری هم خیره «هادی» شد که همه اعضای خانواده‌اش ایستادند و سکوتی چندثانیه‌ای شکل گرفت، به گونه‌ای که من نیز مانند خود هادی منتظر

واکنشی از سوی پیرمرد بودم و... که یکمرتبه صدای قهقهۀ پیرمرد بلند شـد و با خنده گفت: «آی که گل گفتی جوون... هر کار کردم نتونسـتم از دستشون در بـرم...!» این بار اعضای خانـواده‌اش زدند زیر خنده و من و هادی نیـز خندیدیم، پیرمرد آخر سـر رو به هادی کرد و گفت: «غصه‌شو نخور جوون...! اوسا کریم نمی‌گذاره هیچ پدری شـرمنده بچه‌هاش بشـه!» و بعد با سـر تکان دادن از او خداحافظـی کرد و داخل پاساژ شد و بقیه گروهان ۱۴ نفره نیز پشت سرش راه افتادند. آخرین نفراتی که از این جمعیت داخل پاساژ شدند همان دختر و پسـر جوان [با ظاهری متفاوت] بودند، که اتفاقـاً دختر جوان که پیدا بود از شـوخی هادی خوشـش نیامـده، نگاهی نه چندان دوسـتانه به هادی انداخت و همراه پسـر جـوان که خیلی هم شیک‌پوش بود، وارد پاساژ شـدند. هادی «اَبرو» بالا انداخت و از من سـؤال کرد: «ما حرف بدی زدیم که این دختره اینطوری نگاهمـون کرد؟» لبخندی زدم و پاسـخ دادم: «مهم نیسـت...» هادی هم ادامه نداد و دوباره به رهگذران گیـر داد؛ از جمله به زن و مرد تقریباً سی ساله‌ای که تندتند راه می‌رفتند، مرد جلوتر می‌رفت و زن چندقدم پشت سرش، هادی هم رو به من گفت: «جان خـودم معلومه که مرده دیگه حاضر نیست پول خرج کنه و زنش هم داره دنبالش می‌کنه که اگه گیرش بیاره چشماشـو از حدقه دربیاره و...» در همین حال که من می‌خندیدم، نـگاه هادی به دو اتومبیلی افتاد که آن جمعیت ۱۴ نفره از داخلشـان پیاده شـده بودند؛ یکی از آنها یک ماشـین شاسـی بلند هفتاد، هشـتاد میلیون تومانی بود و دیگری یک پیکان مدل پایین درب و داغون! همین ناهماهنگی دو اتومبیل سوژه بعدی هادی بود که گفت: «از خودشون عجیبتر حکایت ماشینا شونه که یکیش دل رو میبره و اون یکی زهره رو آب میکنه... «شاسـی بلند» انگار مال صدراعظم اتریشه که به عنوان هدیه «والنتاین» داده به این پسر و دختر شیکپوشه! اما اون پیکانه انگار توی چرخ گوشـت بالانس زده که این‌طوری درب‌و داغونه!

می‌خندیدم و با خودم فکر می‌کردم این هادی اگر به پست تهیه کننده‌های تلویزیون می‌خورد، حتماً از بچه‌های «خنده بازار» هم موفقتر می‌شد!

در همیـن فکرها بودم که یک پسـر جوان از یک موتـور گران‌قیمت پیاده شـد و رفت کنـار اتومبیل «شاسـی‌بلند» که متعلق بـه خانـواده ۱۴ نفره بود ایستاد، نگاهی به اینسو و آنسو انداخت و حتی از پشت شیشه‌های دودی پنجره، به داخل ماشین نگاهی کرد و... که هادی به من نزدیک شـد و بـه آرامی گفت: «جون شما این یارو ماشـین دزده!» نگاهش کردم و با خنده گفتم: «ما رو که کشـتی و تموم شـد... ولی به ملت تهمت نـزن رفیق!» هادی هنوز پاسـخی نداده بود که جوان موتور سـوار که خیلـی هم خوش‌تیپ و خوش‌قیافه بود، با کف دسـت ضربه‌ای به شیشـه ماشـین زد... یکبار دیگـر هم تکرار کـرد و پیدا بود می‌خواهد «آژیر دزدگیر را به صدا در بیاورد که این اتفاق نمی‌افتاد، پـس از مرتبه دوم بود که ونگ‌ونگ ماشین درآمد و هادی به من گفت: «دیدی تو بمیری ناحق نزدم آقاجون؛ آقا هادی خطـا نمی‌کنه.... خدا کند بره سـراغ ماشین تا من به اسـم «صاحب مال» برم و یقه‌اش رو بگیرم و بگم از توی «داشـپرت» پنج میلیون گم شده، بلکه تونستیم ازش خسارت بگیریم و شب عیدی «نونوار بشیم!» «آژیر دزدگیر قطع شد، اما جوان موتورسـوار دوباره ضربه‌ای زد و صدایش را درآورد و من به هادی گفتـم: «نه رفیق ... می‌خواد صاحب ماشین بیاد بیرون...»

هادی سـری تـکان داد و گفت: «انـگاری حق با شماسـت؛ پس فعلاً ۲ بر هیچ به نفع شـما...! ولی من طالب شدم یک حالی باهاش بکنم»

این را گفت و سـینه‌اش را داد جلـو و صدایش را بلند کرد: «مریضی آقاجون هی صداشو درمیاری؟» پسـر جوان متلک هادی را نشـنیده گرفـت و فقط گفت: «بتوچه ...؟ مزاحم شـما هسـتم؟» و هادی با اعتماد به نفسی فوق‌العاده جواب داد: «جمالتو عشقه رفیق... داری میزنی توسر ماشین من، میگی بتوچه... ناسـلامتی من صاحب ماشینم! پسر جوان پوزخندی زد و گفت: «آره جون خودت ... از قیافه‌ات پیداسـت که صاحب این ماشـینی. مرد حسابی این ماشین مال رفیق منه و می‌خوام صداش کنم!»

هادی که بدجوری کنف شده بود و نمی‌خواست کم بیاورد، موضـوع «مالکیت ماشـین را رها کرد و به «اظهارنظر اول» پسر جوان پیله کرد و گفت: «مگه قیافه ما چشـه؟» و جوان موتور سـوار که خیلی هم مودب و صبور بود گفت: «ببخشید آقا... شوخی کردم ... حـالا ول می‌کنی؟» اما هادی ول کـن نبود و ادامه داد: «از قیافه تو که بهترم؟ تا حالا کسـی بهت نگفته قیافه‌ات شـبیه کتک‌خورهای فیلم فارسیه!» این بار خود جوان موتورسـوار هم خندید و چـون فکر کرد من با هادی هسـتم بهم گفت: «آقا تـو رو خدا به این رفیقت بگو بی‌خیال من بشه ... من عذر می‌خوام اصلاً مانو کرتیم خوب شد؟»

هادی پاسـخ داد: «پس فکر کـردی خواهرزاده محمدرضا گلزاری که...»

من هادی را وادار به سـکوت کردم: «باباول کن رفیق، شـب عیدی دنبال دردسـر می‌گـردی؟ این بیچاره که حرفی نـزده بود، عذرخواهـی هم کرد... هنوز هم ول کن‌اش نیسـتی؟» هادی خواست جوابی بدهد که همان جوان «شیکپوش اولی» از پاساژ خارج شـد؛ همان که همراه خانواده ۱۴ نفـره آمده بودند و بعداً فهمیدم نامش «سـتار» اسـت. او کـه پیرمرد شـصت سـاله نیز همراهش داشـت از پاساژ خارج می‌شد، همین که جوان موتورسـوار را دید، ایستاد و به پیرمـرد گفت: «آقا جون شـما بفرمائید داخل که بچه‌ها تنها نباشـند، فکر کنم دزدگیر ماشینم اتصالی کرده باشـه!» پیرمـرد نگاهی به ماشـین انداخت و جوان موتورسـوار نیز رویش را برگرداند تا به چشم پیرمرد نیاید، ستار نیز ادامه داد: «تا شما بروید پیش بچه‌ها، من نگاهی بـه دزدگیر می‌کنم و میام آقاجون ... پیرمرد سری تکان داد و گفت: «باشه پسرم ... من داخل مغازه‌ام... پیرمرد که دور شد، ستار خودش را به جوان موتورسوار رساند و با او مشغول صحبت شد. هادی اما [ـکه برای خودش یک کارآگاه پوآرو تمام عیار بود] مانند من از رفتار سـتار و جوان موتورسوار تعجب کرد و گفت: «اینا واسـه چی قایم باشک بازی می‌کردن؟ من باید بفهمم قصـه چیه؟» و بعد به این بهانه که دارد بامـن صحبت می‌کند، چند قدم همراه من برداشـت و پشـتش را به آنها کرد و ساکت شد تا من هم گفتگوی آن دو را بشـنوم؛ سـتار به آرامی پرسـید: «همه چیزو هماهنگ کردی پارسا جان؟» و جوان موتورسوار که اسمش پارسا بود گفت: «خیالتون تخت باشـه...، همه چیز هماهنگه!» ستار سیگارش را پک زد و ادامه داد: «خیلی باید مراقب باشی پارسا که مبادا دستمون رو بشه ...» پارسا لبخند زد و جواب داد: «نگران نباش آقا ستار...، نقشه‌های من حرف نداره... من هوای جیب شـما رو دارم!». سـتار لبخندی زد و تشکر کرد و «دوان‌دوان» برگشت داخل پاساژ... که دختر جوان ـ هموکه به هادی چپ‌چپ نگاه کرده بود ـ با خنده و شـوخی گفت: «مامانم اینا میگن «داماد» فرار کرده!» ستار خندید و گفت: «نه عزیزم ... داشتم با «پارسا» هماهنگ می‌کردم...» و بعد دوتایی داخل پاساژ شدند و پشت سرشان هم «پارسا» راه افتاد و...، حالا نوبت هادی بود که شمّ پلیسی‌اش گل کرده و رو به من گفت: «تو بمیری اینها کلاهبردارند آقا...»

ـ این تو «بمیری‌هایی» که به من زدی، اگه به فیل زده بودی تا حالا مرده بود!

این را من گفتم و هادی که انگار بیست سال است مرا می‌شناسد، دستم را گرفت و همراه خودش کشید داخل پاساژ و ادامه داد: «بهت ثابت می‌کنم رفیق که این دوتا «آقا ژیگـول» کلاهبردارند و می‌خوان اهالی این قبیله‌ای را که آمدند خریـد «دودره» کنند! من باید بفهمم قصه چیه؟

از شـما چه پنهان، من نه تنها خودم هم دوسـت داشـتم بفهمم قصه این همه «تضـاد و پارادوکس» چیسـت [تفـاوت قیمت ایـن دو ماشـین، و تفاوت ظاهری سـتار و آن ۱۴ نفر؟] در عین حال از شنیدن اصطلاحات و تکیه کلام‌های منحصر به فرد «هادی» نیز لذت می‌بردم و به همین خاطر همراه او راه افتادم. از آن لحظـه به بعد و اتفاقاتی را که داخل پاسـاژ رخ داد نیـز موضوع را برایـم جذاب‌تر کـرد؛ جماعت ۱۴ نفره به اکثر بوتیک‌های آن پاسـاژ سـر زدند، اما هنگامی که داخل سـه تا از مغازه‌ها شـدند، اتفاقات جالبی رخ داد که در هر سـه مورد به این شـکل بود؛ اولین مغازه یک فروشگاه مردانه بود که کت و شلوار می‌فروخت، مغازه دوم یک فروشگاه لباس‌های زنانه بود و سومین فروشـگاه نیز پوشاک بچگانه و نوجوان می‌فروخـت. این را یادم رفت که از همان فروشـگاه اول که آنها وارد شـدند، پیرمرد شـصت ساله مدام به آن دختر شـیکپوش که به هادی نـگاه کرده بود، می‌گفت: «فرزانه جـان بیخودی داریـم اینجا وقت

بقیه در صفحه ۵۷

هر چقدر بیشتر به مصائب خود فکر کنیم، آنها هم بیشتر ما را عذاب می‌دهند
ولتر

یادی از کشتی گیر پرمدال کرمانشاهی

محمدحسن محبی: کشتی ایران می‌تواند قهرمان جهان شود

داود غرانوش

پیش کسوت این شماره از قهرمانان پرمدال کشورمان است که نامش سال‌ها بر تارک کشتی ایران می‌درخشید محمدحسن محبی پل کرمانشاهی، از بیش از ۱۵ سال حضور در تیم‌های ملی کشتی ایران، جمعاً ۲۰ مدال طلا، ۱۰ مدال نقره و... صید کرده است.



محمدحسن و محمدحسین محبی در کنار پهلوان حاج یدالله پدرشان که سمت استادی دارد

محله فیض آباد کرمانشاه

متولد پانزده شهریور سال ۱۳۳۵ در محله فیض آباد کرمانشاه هستم. پدرم پهلوان یدالله محبی زنگنه از کشتی گیران چپ کار و نیرومند خطه غرب کشور به سال‌های ۱۳۱۸ است. او حتی در مسابقه‌های قهرمانی کشور در آن زمان‌ها با پهلوان پایتخت یعنی مرحوم حاج مصطفی طوسی دست و پنجه نرم کرد و به سال ۱۳۲۴ در همین مسابقه‌ها در وزن هفتم به مقام دوم کشور نائل آمد. من هم در همین محله فیض آباد کرمانشاه به مدرسه رفتم و از همان ابتدای تحصیل با کشتی و زورخانه آشنا شدم.

خانواده

حدوداً ۱۵ سال قبل با همسرم خانم سوسن اخلاقی‌راد وصلت کردم. همسرم کرمانشاهی‌الاصل است و حالا هم در کنار سه دخترم به نام‌های رودابه ۱۵ ساله، هلیا و رومینا که ۷ ساله هستند، زندگی را غرق در خوشبختی می گذرانم. البته من در دوران تحصیل در دبیرستان‌های کزازی و رازی در تیم‌های فوتبال و والیبال مدرسه‌امان هم عضویت داشتم و تا ۱۷ سالگی تمرین کشتی را به طور مرتب و جدی شروع نکرده بودم. اما در سال ۱۳۴۷ برای خود یک تشک کشتی و یک محل تمرین با پول ۲۰ دانش آموز تهیه کردیم.

کشتی و زورخانه

تا ۱۸ سالگی با پدرم مرحومم به زورخانه می‌رفتم؛ زمانی که کشتی را شروع کردم، روزانه چهار جلسه تمرین می کردم و چهار تا پنج جلسه هم به زورخانه می‌رفتم. حتی کلید در زورخانه را گرفته بودم و تا ساعت ۶ صبح برای ورزش به زورخانه محل خودمان می‌رفتم؛ ورزش زورخانه‌ای پایه اصلی کشتی من و برادرهایم شد.

پیروزی‌ها و شکست‌ها

نخستین مسابقه‌ای که از طرف کرمانشاه انتخاب شدم، مسابقه‌های جوانان در زنجان بود که در آن دیدار و در مسابقه‌های سال بعد، پس از چند برد و باخت، مکانی در رده‌بندی نیافتم. سال ۱۳۵۵ بود که پس از آن شکست‌ها، در دسته ۸۲ کیلوگرم اول شدم و در مسابقه‌های آموزشگاه‌های کشور هم به مدال نقره دست یافتم و در همان سال به عضویت تیم ملی جوانان در آمدم و به مسابقه‌های قهرمانی جهانی جهان اعزام شدم. نخستین سفرم به خارج، بلغارستان بود و آن هم با تیم ملی جوانان ایران. در این مسابقات تیم ایران موفقیتی در هیچکدام اوزان نداشت غیر از وزن من که بنده مدال طلا گرفتم ولی به هیچ وجه این طلا و قهرمانی مرا مغرور نکرد و...

*** بدترین خاطره‌ام حق‌کشی آزومای ژاپنی درباره من است**

در المپیک حذف شدم

در فاصله سال‌های ۵۶ و ۵۷ به مسابقات جوانان جهان در لاس‌وکاس امریکا اعزام شدیم که من طلا، سیدرسول حسینی و محمد رضایی دو مدال نقره گرفتند. از همان سال (۵۶ به بعد) همراه برادرم حسین در تیم ملی ایران عضویت داشتیم. در مسابقه‌های المپیک مونترال ۱۹۷۶ در دسته ۸۲ کیلو موفقیتی نداشتم و حذف شدم.

در سال ۱۹۸۵ مسابقه‌های قهرمانی جهان در بوداپست مجارستان برگزار می‌شد که تیم ایران هم به طور کامل حضور داشت و از میان کشتی گیران شرکت کننده ایرانی فقط من و مجید ترکان برنده مدال نقره شدیم و سایرین موفقیتی نداشتند.



مسابقه جهانی ۱۹۸۵ بوداپست مجارستان که محمدحسن محبی صاحب مدال نقره شد و هنگام نواخته شدن سرود آمریکا، سکو را ترک کرد

مدال طلا بی طلا

بنده در مسابقات ۱۹۸۵ که در بوداپست مجارستان انجام می‌شد، به مقام دوم جهان نائل آمدم اما وقتی برای دریافت نشان به روی صحنه فراخوانده شدم و در روی سکوی افتخار قرار گرفتم، زمانی که سرود کشور امریکا به خاطر مقام اولی بیل شر نواخته شد، به جهت اعتراض به سیاست‌های امریکا، سکو را ترک کردم. که از سوی فدراسیون بین‌المللی کشتی (فیلا) دچار محرومیت شدم و نشان خود را از دست دادم. از آن پس نام من در هیچ یک از کتب و بولتن‌های رسمی فیلا به عنوان برنده وجود ندارد و مدال مرا به رونالد دودزباک از آلمان شرقی دادند.

مربی تیم قهرمان جهان

سال ۱۳۷۳ با آمدن طالقانی به فدراسیون کشتی، بنده مربی تیم ملی شدم و این ادامه داشت تا سال ۲۰۰۱ که دوباره سرمربی تیم ملی شدم که تیم ایران در تهران قهرمان جهان شد. سال ۲۰۰۳ در بوستان تیم ملی با رهبری من سوم آسیا شد و...

بنده از دو حضور خود در بازی‌های آسیایی ۱۹۸۲ دهلی نو و سئول ۱۹۸۶ صاحب دو نشان طلا و نقره شدم. در رده‌بندی برندگان ایرانی نشان‌ها بازی‌های آسیایی محمد نصیری وزنه‌بردار ۴ نشان طلا و یک نشان نقره در صدر است و بنده با دو نشان طلا در رده بیستم جای دارم.

بدترین خاطره

یکی از بدترین خاطره‌های من مربوط می‌شود به بازی‌های آسیایی ۱۹۸۶ سئول، که در حین مبارزه با عبدالمجید پاکستانی، داور مسابقه (آزوما)ی ژاپنی امتیازهای مرا به نام کشتی گیر پاکستانی داد و در نتیجه ۵ـ۵ دست او را به عنوان برنده بالا برد. من قبل تر کشتی را ۵ بر ۲ جلو بودم. در آن مسابقات به من مدال نقره دادند و حق کشی بزرگی بر من روا داشتند.

کشتی ایران

الان گاهی با فدراسیون کشتی همکاری می کنم. کشتی ایران، روزهای خوبی را می گذراند و دریافت مدال‌های گوناگون در فرنگی و آزاد دل مردم را شاد می کند. امیدوارم روز به روز بر روند آمادگی کشتی گیران ایران افزوده شود و قهرمانان ما به عناوین و مدال‌های گوناگون دست یابند. ■

گزارش

یک جراح متخصص که همیشه با قرآن است

همیشه می‌توانید شگفتی‌ساز شوید

بدون مقدمه:
برای این گفت‌وگو مقدمه نمی‌گذارم، چون به نظر من مقدمه نیاز ندارد، فقط توصیه می‌کنم اگر امیدتان این روزها کم‌رنگ شده حتماً بخوانید.
دکتر حسین کرمی متخصص و جراح کلیه و فوق تخصص آندوسکوپی بیماری‌های کلیه و دانشیار علوم پزشکی دانشگاه شهید بهشتی است و در بیمارستان شهدای تجریش که یکی از قدیمی‌ترین بیمارستان‌های تهران است در رشته جراحی کلیه مشغول عمل جراحی و تربیت متخصص در رشته کلیه است.

حرفه پزشکی در شهر مکه در ذهنم زده شد

من متولد اول فروردین سال ۱۳۴۲ در شهر اردبیل هستم. در سال ۱۳۶۰ دیپلم گرفتم آن سال مصادف با جنگ شد و دانشگاه‌ها تعطیل بود. در سال ۶۱ به خدمت سربازی رفتم که بعد از اتمام دوره‌های آموزشی به جبهه اعزام شدم وقتی که خدمت سربازی به اتمام رسید بنده به عنوان عضو منتخب قاریان بین‌المللی قرآن به مکه رفتم. در این سفر استاد پرهیزگار حافظ کل قرآن با من همراه بودند که به من پیشنهاد دادند درس پزشکی بخوانم که همان جرقه‌ای در ذهنم شد. از حج که برگشتم اولین کاری که کردم کتاب‌های درسی‌ام را جمع‌آوری و شروع به مطالعه کردم.

دو سال پشت کنکور

۲ سال امتحان دادم و کنکور قبول نشدم تا اینکه در سال ۶۵ در رشته پزشکی قبول شدم. ۵ سال دوره پزشک عمومی را خواندم. بعد از اتمام این دوره به دلیل ممتاز بودن بلافاصله در دوره تخصصی شرکت کردم و در رشته جراحی کلیه در دانشگاه شهید بهشتی قبول شدم. وقتی در جلسات قرآن گروه اورولوژی شرکت می‌کردم در آنجا با استاد دکتر سیم‌فروش آشنا شدم و من در این جلسات شیفته او و کارش شدم و علاقه‌مند شدم که در رشته جراحی کلیه درس بخوانم. در سال ۷۸ در رشته جراحی کلیه توانستم با بالاترین رتبه بورد تخصصی خود را بگیرم.

اوج موفقیت علمی در قرآن و پزشکی

در سال ۷۸ وقتی موفق به گرفتن بورد تخصصی شدم همزمان در مسابقات قرائت قرآن بین ۴۰ کشور در دنیا مقام اول را کسب کردم. پس از اخذ تخصص در رشته فلوشیپ و فوق تخصصی آندوسکوپی درمان بیماری‌های کلیه (جراحی‌های بزرگ از شکاف کوچک) در بیمارستان لبافی‌نژاد دوره دیدم و در بیمارستان شهدای تجریش مشغول به کار شدم.

آشنایی با قرآن

همزمان با تحصیل در رشته پزشکی در سال ۷۲ در مسابقات بین‌المللی قرآن در کشور مالزی در رشته قرائت مقام دوم را کسب کردم و در کشور سوریه اول شدم. قرآن کلام خداست و همه دستوراتی که برای سعادت بشر ضروری است در قرآن است. انسان وقتی به قرآن رجوع کند تمام مسائل و مشکلات روزمره زندگی را به دید دیگری نگاه می‌کند و اصلاً نگرش انسان نسبت به جهان و جهان‌بینی عوض می‌شود قرآن روی خلق و خوی انسان هم تأثیر می‌گذارد.

اگر من با بیمارانم مدارا کنم و با آرامش صحبت کنم نیمی از مشکل بیمارم حل می‌شود وقتی من قرآن می‌خوانم می‌بینم می‌توانم به بیمارم آرامش دهم پس چرا این کار را از او دریغ کنم؟



زندگی پرمشغله

همیشه درگیر درس و مطالعه بودم اواخر سال ۷۷ که تخصص می‌خواندم با خانم دکتر مهری نخستین پناهی آشنا شدم و ازدواج کردم که او هم متخصص و جراح زنان و زایمان هستند دو پسر به نام امیرعلی و حامد ۱۲ و ۱۰ ساله دارم.

سوابق درخشان

به کشورهای مختلفی برای قرائت قرآن رفتم. داوری مسابقات زیادی را در قرائت قرآن کشورهای مختلف به عهده داشتم و در زمره پیشکسوتان قرائت قرآن هستم. سوابق درخشانی در این زمینه دارم و دوبار در دنیا اول شدم و از طرفی در اوج رتبه‌های قرآنی، اوج رتبه‌های علمی را نیز کسب کردم. بنده در رشته جراحی کلیه حدود ۱۵ مقاله در آمریکا و اروپا به چاپ رساندم دو تا تکنیک جراحی را برای اولین بار در دنیا گزارش کردم که اسم من در کتاب مرجع اورولوژی ثبت شده است. جمعاً شاید این‌ها عواملی شد تا مسئولین تشخیص دهند در سفرهای استانی که به شهر اردبیل داشتند نشان فرهنگ و هنر را به بنده اعطا کنند.

از شناسنامه کاری خود راضی‌ام

در قرآن آمده که در کارهای خیر همیشه سبقت بگیرید. از شناسنامه کاری‌ام راضی‌ام اما قانع نیستم. با توجه به ۴۸ سالی که از عمرم گذشته توانستم با تلاش و کوشش مستمر به هدفهایی که داشتم برسم. الان در کار و رشته خودم آدم موفقی هستم. تکنیک‌های جراحی، عمل‌های جراحی جدید و به روز دنیا که در کشورهای پیشرفته انجام می‌شود را دوره دیدم و در کشور خودم آن را برای بیماران انجام می‌دهم. یکی از کارهای مهمی که انجام دادم ترتیل قرآن است که خواندم و یکی دیگر از کارها قرائت ترتیل قرآن به روش «وَرش» در استودیو که در ایران برای اولین بار من آن را اجرا کردم که دومین روش قرائت قرآن در دنیاست. من در خانواده‌ای بزرگ شدم که پدر و مادرم هر دو بی‌سواد بودند، پدرم که به رحمت خدا رفت و مادرم در قید حیات است. هیچ کدامشان حتی به زبان فارسی هم صحبت نمی‌کنند. هیچ گاه پدرم برای من کلاس خصوصی نگرفت. خودم درسم را خواندم. من از چنین خانواده‌ای به این مرحله رسیدم در مراحل بعدی هم نقش همسرم در زندگی خیلی پررنگ است. به هر حال همه عوامل دست به دست هم دادند تا در زندگی موفق شوم.

شعری از علامه طباطبایی همیشه در ذهنم است که:

من به سرچشمه خورشید نه خود بردم راه
ذره‌ای بودم و عشق تو مرا بالا برد

من ترک زبان، در سطح جهان حتی در کنار یک عرب‌زبان در قرائت قرآن اول شدم این چیزی نیست جز معجزه الهی.

سفارش به منشی

دوست دارم این جمله از امام حسین(ع) را برای شما بگویم: ایشان می‌فرمایند: نیازهای مردم به شما یکی از بزرگترین نعمت‌های الهی به شماست. قدر این نعمت را بدانید. من همیشه به منشی در مطب هم سفارش می‌کنم که احترام به بیمار واجب است. وقتی بیمار به مطب مراجعه می‌کند باید به او احترام بگذاریم. من به عنوان یک پزشک وقتی بیمارم از در بیرون می‌رود خود را موظف می‌دانم به احترامش برخیزم به حرف بیمارانم گوش می‌کنم و تا جاییکه ممکن است کمکشان می‌کنم و سعی می‌کنم در هر شرایطی باشند درمانشان کنم.

مؤخره

* به آن شدتی که به مردم سفارش می‌کنم آب بنوشید، خودم نمی‌نوشم.

* کنار میز دکتر حسین کرمی یک چای‌ساز مشاهده می‌شد. دکتر کرمی هر نیم ساعت یک لیوان چای کمرنگ می‌نوشد دکتر می‌گوید: همیشه به نوشیدن آب سفارش می‌کنم اما خودم زیاد نمی‌توانم آب بنوشم.

امروزه عامل سلامتی کلیه شامل دو فاکتور است: خوردن مایعات، شفاف بودن رنگ ادرار و استفاده نکردن از نمک اضافی در سر سفره غذا (اگر می‌خواهید کلیه سالمی داشته باشید هر ۲ ساعت آب بنوشید) دکتر با خنده می‌گوید که ما ترک زبان هستیم و علاقه خاصی به چای داریم. البته چای کمرنگ خوب است!

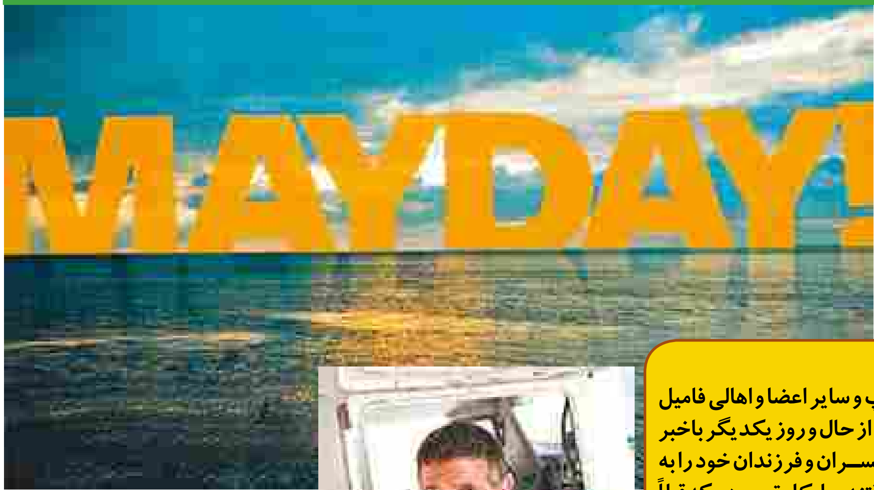
■

جهانگیری آنقدر مشکل نیست، مسألهٔ مشکل جهانداری است
• عبدالرحمن فرامرزی

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

سقوط

یک داستان واقعی و تکان‌دهنده درباره تک سرنشین یک هواپیمای کوچک که بر فراز یک دریاچه عظیم دچار نقص فنی شده و باید در میان امواج بیکران خود را تا پدیدار شدن کمک حفظ می‌کرد

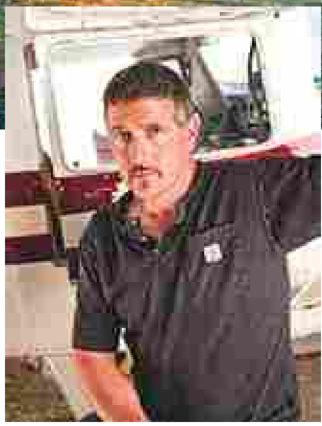


جشن تولد

«جشن تولد پدرش درواقع بهانه‌ای برای مایکل ترپ و سایر اعضا و اهالی فامیل بود تا سالی یک بار در میشیگان بر گرد هم آمده و همگی از حال و روز یکدیگر باخبر شوند. عموها و عمه‌ها و فرزندان آنها که به نوبه خود همسران و فرزندان خود را به همراه داشتند و همگی در این جشن تولد حضور می‌یافتند. مایکل ترپ هم که قبلاً همسر و سه فرزند خود را از محل سکونتشان در نیویورک به میشیگان فرستاده بود، قصد داشت تا خود به تنهایی و سوار بر هواپیمای کوچک و شخصی اما قدیمی خودش در آن روز سرنوشت‌ساز در سال ۲۰۱۱ خود را به جشن تولد برساند. غافل از اینکه سرنوشت برای او خواب دیگری دیده بود»

عشق به خلبانی

اگر چه مشغله اصلی **مایکل** گرداندن تعمیرگاه اتومبیل نسبتاً بزرگی بود که از ده سال پیش‌تر مالکیت آن را در دست داشت، اما عشق به خلبانی به قول خودش پس از عشق به همسر و سه فرزندش، احساسی بود که او نمی‌توانست در برابر آن مقاومت کند. و اما این عشق زمانی در ذهن مایکل پدیدار شد که او پس از پایان خدمت در نیروی دریایی، یک روز سوار یک هواپیمای کوچک به اتفاق بهترین دوستش جیمی مشغول پرواز بود که ناگهان جیمی به مایکل گفت که باید برای آوردن وسیله‌ای برای لحظه‌ای قسمت عقب هواپیما برود و از مایکل خواست که برای چند ثانیه سکان هواپیما را در دست نگهدارد. و آن گاه زمانی که مایکل این عمل را انجام داد و سکان در دست به دشت زیر پا و آسمان بیکران در مقابل خود خیره شده، ناگهان احساسی به او دست داد که جانشینی برای آن نبود. مایکل شیفته پرواز شده بود و در نزد خود عهد کرد که روزی توانایی این کار را به دست آورد و چنین شد که مایکل پس از ازدواج با جولیا و تشکیل خانواده و پیشرفت‌های مالی که در کار تعمیرگاه اتومبیل متعلق به خودش به دست آورده بود، سرانجام توانست تا علیرغم مخالفت‌های همسرش که خلبانی را یک کار خطرناک می‌دانست، یک هواپیمای کوچک از نوع **سسنا** را که در سال ۱۹۶۹ ساخته شده بود در ازای سیزده هزار دلار آن هم در اقساط پنج ساله، خریداری کند. البته این خرید انتقادهای همسرش جولیا را هم به دنبال داشت. او معتقد بود که شوهرش هر بار که سوار این هواپیمای کوچک و کهنه می‌شود، جان خودش را هم به خطر می‌اندازد. اما گوش مایکل به این حرفها بدهکار نبود. او از اینکه سرانجام صاحب یک هواپیما ولو بسیار کوچک و کهنه شده بود، در پوست خود نمی‌گنجید. اما در طی سالها، تنها دوبار **جولیا** در کنار دست شوهرش در هواپیما نشست و در پرواز شرکت کرد. اما همان دو بار هم تکان‌ها و لرزش‌ها چنان او را ترسانده بود که او خیلی صریح به شوهرش گفته بود که اگر می‌خواهد شیفته پرواز باشد، این انتخاب اوست، اما نباید انتظار داشته باشد تا همسرش هم در این شیفتگی شرکت کند. و چنین شد که پس از این دوبار، جولیا دیگر هرگز در پروازهای شوهرش با او همسفر نشد. تا آنکه سرانجام روز سرنوشت‌ساز فرا رسید و مایکل ترپ و خانواده‌اش باید برای شرکت در جشن تولد پدرش که همه ساله به عنوان سنتی برای ملاقات افراد فامیل برگزار می‌شد، عازم میشیگان می‌شدند. مایکل که می‌دانست همسرش دل خوشی از پرواز ندارد، ابتدا او و سه فرزند خود را به وسیله قطار روانه میشیگان کرد تا پس از آن خودش هم با پرواز خود را به این میهمانی سه روزه برساند.



پرواز از نیویورک

مایکل ابتدا با مطالعه نقشه سعی کرد تا بهترین مسیر را انتخاب کند و از میزان سوخت مورد نیاز هم مطلع شود. آنگاه متوجه شد که کوتاهترین مسیر هوایی از نیویورک تا میشیگان که طبیعتاً کمترین میزان مصرف سوخت را هم دارد، پرواز بر فراز دو دریاچه اونتاریو و هوران می‌باشد. که البته در چنین سفری تنها مقدار کمی از راه را باید از روی خشکی طی می‌کرد و بخش اعظم آن باید بر فراز دو دریاچه عظیم انجام می‌گرفت. در حقیقت دو دریاچه یاد شده، متعلق به مجموعه دریاچه‌های پنجگانه میان آمریکا و کانادا می‌باشند که هر کدام در میان وسیع‌ترین دریاچه‌های جهان شناخته می‌شوند. اما در ضمن این مسیر راه را هم برای مایکل کوتاهتر می‌کرد و او تنها با چند ساعت پرواز خود را به مقصد در میشیگان می‌رساند. و بدین ترتیب بود که مایکل سوخت کافی در دو مخزن هواپیما جای داد و سوار بر آن شد و راه طولانی به سوی میشیگان را در پیش گرفت.

آب و فقط آب

مایکل ابتدا وارد فضای بالای سر دریاچه اونتاریو شد و پس از دو ساعت از آن عبور کرده و سپس بار دیگر این دریاچه هوران بود که پدیدار شد.

مایکل خود به تازگی گام به ۴۲ سالگی نهاده بود و از اینکه می‌دانست که هواپیمایش حتی از او هم یک سال بزرگتر می‌باشد، لبخندی بر لبش نشسته بود. و اکنون می‌دید که هواپیمای کوچک غرش‌کنان مشغول پرواز بر فراز دریاچه هوران است. مایکل بر طبق اصول خلبانی، از طریق بی‌سیم تماسی با نزدیک‌ترین مرکز کنترل برقرار کرده و ضمن معرفی خود و مدل هواپیما مسیر خودش را هم برای آنها مشخص کرد. ضمن آنکه از طریق همان مرکز به او خبر داده شد که توفان خفیفی در بخش جنوبی دریاچه هوران طی یکی دو ساعت آینده وقوع خواهد یافت و او باید قدری مراقب باشد.

مایکل تا کنون در وضعیت توفانی پرواز نکرده بود و تجربه‌ای در این خصوص نداشت. بنابراین همه چیز را در هواپیما کنترل کرد تا با مشکل غیرقابل پیش‌بینی مواجه نشود.

ورود به توفان

در حدود یک ساعت بعد بود که مشاهده چند رعد و برق، به مایکل نشان داد که توفان آغاز شده است. البته خیلی زود او از منطقه توفانی خارج شد و حتی در شرایطی پرواز می‌کرد که خط ساحلی را هم به خوبی مشاهده می‌کرد. اما ناگهان موتور هواپیمای سسنای کهنه، شروع به صداهای عجیب و غریب کرد و چند دقیقه بعد هم، روشن و خاموش شدن موتور آغاز شد. مایکل بدون درنگ جریان را به مرکز کنترل اطلاع داد و از آنها کسب تکلیف کرد. مشکل بزرگ مایکل این بود که هواپیمای کوچک هر لحظه ارتفاع و سرعت خود را از دست می‌داد. و آنگاه درست در زمانی که قرار بود

از مرکز کنترل دستورات لازم به او داده شود، موتور هواپیما به کلی خاموش شد و هواپیما به سرعت شروع به از دست دادن ارتفاع کرد. سرعت هواپیما هم به فقط ۸۵ کیلومتر در ساعت رسیده بود و مایکل می‌دانست که در سرعت ۸۰ کیلومتر در ساعت، دیگر هواپیما، حرکت رو به جلو نخواهد داشت. ارتباط بی‌سیم هم به کلی قطع شده بود و درست در زمانی که مایکل درمانده و متعجب به دنبال آن بود تا اقدام بعدی را بررسی کند، هواپیما به سطح آب دریاچه هوران که یکی از ده دریاچه بزرگ جهان از نظر وسعت تلقی می‌شود، برخورد کرد و بلافاصله هم معلق زد. ناگهان مایکل متوجه شد که آب با فشار زیاد وارد کابین هواپیما می‌شود. مایکل با زحمت فراوان درب هواپیما را گشود و به داخل آب پرید و در سطح آن شروع به شنا کرد. اما از سوی دیگر هواپیما در برابر چشمان مایکل به زیر آب رفت و همچنان به حرکت خود به سوی اعماق آب ادامه داد. ابتدا عمق ده متری سپس بیست متر و بعد هم سی متر و تا حدود عمق پنجاه متری، مایکل شبح هواپیما را مشاهده می‌کرد، اما پایین‌تر از آن دیگر اثری از هواپیما دیده نمی‌شد و مایکل تنها می‌دانست که هواپیما حرکت خود را به سوی اعماق ادامه می‌داد. آن گاه مایکل نگاهی به اطراف خود کرد. تنها مشکل بزرگی که در ابتدا مایکل حس می‌کرد، امواج نسبتاً بلند بود و با هر موج، آب وارد دهان مایکل می‌شد. او شناگر قابلی بود، اما شنا در امواج دو یا سه متری، تفاوتهای عمده با شنای معمولی داشت که مایکل با آن آشنا بود. مایکل مطابق یاد گرفته هایش از زمان خدمت در نیروی دریایی سعی کرد تا با استفاده از شلوار خود یک جلیقه نجات درست کند تا بدون دست و پا زدن روی سطح آب باقی بماند. اما زمانی که این کار را انجام داد، نخستین موجی که به او برخورد کرد چنان شلوار را دور گردن او محکم ساخته بود که نزدیک بود او را خفه کند. بنابراین مایکل متوجه شد که جلیقه نجات من درآوردی چاره کار نیست پس آن را از بدن خود باز کرد. مایکل سپس کیف پول و کارتهای شناسایی را از جیب خود خارج کرد و درون شلوارک خود آن را جای داد تا اگر جسد او را پیدا کردند، هویت او به آسانی فاش بشود. اما مایکل متوجه شد که در جا ایستادن هم چاره کار نیست. او می‌دانست که نزدیکترین خط ساحلی در کدام سوی قرار دارد و بنابراین در همان مسیر شروع به شنا کرد. او به این نتیجه رسیده بود که هر چه که به ساحل نزدیک‌تر شود، آنگاه از ارتفاع امواج کاسته می‌شود و او بهتر نفس می‌کشد. اما واقعیت در دریا یا دریاچه‌های بزرگ این است که به دلیل وضعیت و شکل امواج، در واقع این امکان وجود دارد که هر چه شخص بیشتر شنا می‌کند تنها در جا می‌زند و پیشرفت زیادی حاصل نمی‌شود. ضمن آنکه ممکن است حتی از ساحل دورتر هم بشود. مایکل چند دقیقه به شنا ادامه می‌داد و آن گاه، روی پشت خود در آب دراز می‌کشید تا خستگی در کند. در این میان چراغهای ساحلی هم نمایان شده بودند. اما این هم یکی دیگر از تصویرها و تصورهای غلط است که به آن سراب گفته می‌شود. در حقیقت از فاصله مایکل نسبت به چراغهای ساحلی کاسته نمی‌شد و حتی زمانی که او روی پشت برای استراحت دراز می‌کشید، باز هم امواج او را در خلاف جهت ساحل حرکت می‌دادند. مایکل چند ساعتی بدین منوال گذراند و آن گاه تصمیم گرفت تا شب را گذرانده و بامدادان، شنای خود را از سر گیرد.

آن شب یکی از بدترین شبهای عمر مایکل بود چرا که به مجرد آنکه از شدت خستگی به خواب می‌رفت با آب شوری که وارد گلوی او می‌شد از خواب بیدار می‌شد و در واقع آن خواب بیشتر به یک شکنجه شباهت داشت. تا اینکه سرانجام خورشید در شرق بخشی از نور خود را نشان داد. و مایکل هم فعالیت خود را از سر گرفت.

چند قایق اما...

بامداد که آغاز شد، مایکل در فاصله‌های دور و نزدیک چند قایق را با اندازه‌های مختلف مشاهده کرد، اما هر چه فریاد زد هیچ کدام توجهی به او نشان ندادند. اصولاً در دریاچه‌ای که دارای امواج دو یا سه متری



است یک سر و گردن که از آب بیرون باشد، به چشم قایق‌سواران نمی‌آید و به خاطر وجود صداهای مختلف هم صدای مشخصی شنیده نمی‌شود. برخی اوقات مایکل چنان عربده‌ای سر می‌داد که گلوی او را در خطر پاره شدن قرار می‌داد اما صدایش شنیده نمی‌شد. حتی یک بار یک قایق بزرگ حامل بار آنقدر به مایکل نزدیک شد که امواج حاصله از آن نزدیک بود مایکل را غرق کند، اما باز هم سرنشینان قایق متوجه مایکل نشدند.

در جستجوی مایکل

نومیدی مایکل را فرا گرفته بود. او هجده ساعت تمام را درون آب گذرانده بود و دیگر انرژی رمق و قدرتی که او را به حرکت درآورد در او وجود نداشت. او متوجه شده بود که سرنشینان قایق‌ها هم نه او را می‌دیدند و نه صدای او را می‌شنیدند. اما از طرف دیگر مرکز کنترل که پیام اضطراری را از مایکل دریافت کرده بود، به دلیل نداشتن موقعیت دقیق او قادر به یافتن او نمی‌شد. از سوی گاردهای ساحلی دو کشور آمریکا و کانادا، دو هواپیما و چهار قایق به منطقه‌ای که حدس زده می‌شد که هواپیمای مایکل در آن سقوط کرده باشد، گسیل شده بود، اما نه خبری از مایکل به دست آمده بود و نه اثری از هواپیمای او مشاهده شده بود و اکنون پس از هجده ساعت جستجو آنها هم آماده می‌شدند تا پرونده را مختومه اعلام کنند، اما در حالی که همه فامیل برای جشن تولد پدر جمع شده بودند، آن جشن تولد تبدیل به مرکز اضطراب، تأثر و انتظار شده بود، ضمن آنکه بسیاری هم دست به دعا برداشته بودند. جولیا همسر مایکل هم با گارد ساحلی و مرکز کنترل در تماس بود تا شاید خبری تازه از مایکل به دست آید، اما هیچ اتفاقی نیفتاده و بسیاری حتی نسبت به یافتن جسد مایکل هم چندان امیدوار نبودند.

و سرانجام...

مایکل ساعت نوزدهم در آب را با کرختی و بی‌حسی کامل در عضلات آغاز کرد. او می‌دانست که آن همه تحرک و شنا نه تنها به ساحل او را نزدیک‌تر نساخته، بلکه او را از مسیر هم منحرف کرده بود و این کار جستجوگران را هم مشکل‌تر می‌کرد. مایکل دیگر آماده شده بود تا خود را تسلیم سرنوشت کند و آهسته آهسته به خواب می‌رفت. خوابی که مایکل می‌دانست که بیدار شدنی در پایان آن نبود. در همین لحظات و در فاصله دو کیلومتری از مایکل، کاپیتان **کروگر** سکان قایق تفریحی/ماهیگیری خود را در دست داشت. او قایق خود را برای یک روز پیک‌نیک و ماهیگیری در دریاچه هوران به آقا و خانم آندریاس که چهلمین سالگرد ازدواج خود را جشن گرفته بودند و چهار نفر میهمان آنها، اجاره داده بود که البته خودش هم به عنوان راهنما و سکاندار قایق شرکت داشت. در این میان خانم آندریاس از روی عرشه متوجه جسمی در دریا شده بود که از آن برق بخصوصی مشاهده می‌شد در حقیقت مایکل که قایق را در فاصله نزدیک به خود یافته بود از درون کیف خود یک کارت اعتباری را بیرون آورده و آن را که به رنگ نقره‌ای بود، در برابر اشعه آفتاب می‌گرفت و تلألو اشعه را به سوی قایق می‌داد. این برق و انعکاس بود که توجه خانم آندریاس را بر روی عرشه جلب کرده بود و خانم آندریاس هم بلافاصله جریان را به کاپیتان کروگر، مرد با تجربه دریاها، انتقال داد و او هم با دوربین خود سرانجام مایکل را مشاهده کرد که سعی می‌کرد با یک کارت اشعه آفتاب را به سوی قایق پرتاب کند. آنگاه کاپیتان کروگر قایق را به مایکل نزدیک‌تر کرد تا اینکه سرنشینان دیگر با کمک به یکدیگر مایکل را به درون قایق آوردند و پتویی را به دور او انداخته و آن گاه یکی از سرنشینان یک عدد موز به مایکل داد که خوشمزه‌ترین موزی بود که تا آن زمان مایکل در زندگی خود صرف کرده بود، خانم آندریاس هم از همین روی عرشه با تلفن همراه خود با جولیا که شماره او را از مایکل گرفته بود، تماس حاصل کرد و به او گفت:

«آیا شما همسری به نام مایکل دارید؟... نگران نباشید ما او را از دریاچه هوران به جای ماهی صید کرده‌ایم، زنده و سالم...»

مایکل به دلیل ضعف عضلانی و مشکلات دیگر پس از آن سه روز را در بیمارستان طی کرد و تحت درمان قرار گرفت. در این میان از جانب گارد ساحلی اعلام شد که حداکثر زمانی که کسی بتواند با آن وضعیت و با آن امواج در دریاچه تقلا کنان مقاومت کند حتی در بهترین شرایط بدنی پنج تا هفت ساعت می‌باشد. و اینکه مایکل بیش از هجده ساعت را در دریاچه هوران با امواج دو و سه متری آن مقاومت کرده و سرانجام نجات یافته بود، خود نوعی معجزه تلقی می‌شد. ■

دوری از مردم شریر دریچه سعادت و نیکبختی است
● وودویک بهوون

پاسخ ۱۰ سوال مهم زوج های جوان

*من و شوهرم که هر دو کمتر از ۳۰ سال داریم، بعد از سه سال زندگی مشترک دچار چنان بحران‌هایی شدیم که می‌رود این روزها بین ما حرف جدایی را هم مطرح کند.

در حالی که ما در سالهای ابتدایی ازدواجمان زوج خوشبختی بودیم اما به مرور آنچنان مشکلاتمان درهم پیچیده که هر دو به این نتیجه رسیده‌ایم اختلاف‌هایمان لاینحل است حال من می‌خواستم بدون هیچ قضاوت یک طرفه‌ای از شما چند سوال بپرسم:

۱* مگر نه این است که زندگی یک زوج باید در نهایت عامل ایجاد خوشبختی و سربلندی آنها شود و در غیر این صورت هیچ امیدی به ادامه زندگی نیست و از نظر من زوجی که در ازدواجشان خوشبخت نشدند دیگر هرگز روی خوشبختی را نخواهند دید؟

۲* من و شوهرم هر دو سال اول ازدواج دوست یکدیگر بودیم و آنقدر صمیمی زندگی را پیش می‌بردیم که هم من و هم او دور تمام دوستانمان را خط کشیدیم ولی حالا که مدتی دچار اختلاف شده‌ایم و من به ناچار با یکی از دوستان قدیمی‌ام درد و دل می‌کنم، با واکنش تند شوهرم روبرو می‌شوم که چرا مشکل را به دیگران منتقل می‌کنی و اصلاً دوستی‌ات را با او به هم بزن و سوال من این است که آیا این تقاضا منطقی است یا خیر؟

۳* سوال بعدی من این است که در واقع باید عشق واقعی وجود داشته باشد تا به یک ازدواج سالم ختم شود یا خیر؟

۴* از آنجا که من و شوهرم قبل از ازدواج اصلاً همدیگر را نمی‌شناختیم آیا بعد از ازدواج در شرایط کنونی ما امکان ایجاد عشق وجود دارد یا خیر؟

۵* مسأله بعدی در مورد میزان صداقت موجود بین زن و شوهرهاست. مثلاً خود من از آنجا که به صداقت مطلق معتقد هستم ماجرای دوستی چند ماهه خودم را با فردی که بعدها کاملاً قطع شد و فقط در دوران دبیرستان ادامه داشت به شوهرم گفتم و حالا همین موضوع بهانه‌ای شده تا هر وقت که بخواهد مرا سرکوفت بزند، آیا من کار غلطی کرده‌ام؟

۶* نکته بعدی پیرامون این موضوع است که مگر نباید زن و شوهر هر دو در خانه کار کنند و کمک حال یکدیگر باشند؟ در حالی که همسرم می‌گوید چون من بیرون از خانه کار می‌کنم دیگر نباید در کارهای خانه کمک حال شما باشم!

۷* در شرایط موجود من هر طور که شده در تلاش هستم تا زندگی مشترکمان از هم نپاشد و حتی در مواردی با چنگ و دندان این زندگی را که خیلی هم به ادامه آن علاقه ندارم حفظ کرده‌ام چون خیلی برایم مهم است. آیا کار درستی انجام می‌دهم؟

۸* من از آنجا که فرزند سوم خانواده هستم بارها دیده‌ام که خواهرها و برادران متأهلم به همسران خود اعتماد کامل دارند. اما این موضوع هم متأسفانه در زندگی ما نیست و همیشه بهانه اصلی از سوی شوهرم و با این موضوع شروع می‌شود. آیا شما هم معتقد هستید که اعتماد باید کامل باشد یا نه؟

۹* من همیشه چه در روزهای تعطیل و چه در مواقعی که همسرم به خانه می‌آید تلاش می‌کنم تا او را شاد کنم اما تمام تلاشم بی‌نتیجه می‌ماند و نمی‌دانم واقعاً باید تلاشی برای شاد بودن او انجام دهم یا اصلاً کار غلطی انجام می‌دهم؟

۱۰* وسوال آخرم این که واقعاً زندگی زناشویی یک شراکت ۵۰ درصدی است یا این نوع شراکت اصلاً وجود ندارد و ما در تخیل خودمان چنین چیزی را می‌پرورانیم؟

از آنجا که می‌دانم پاسخ کامل و کارشناسانه شما به این سوال‌ها بسیاری از شبهه‌های افرادی چون مرا برطرف می‌سازد خواهشمندم به آنها پاسخ دهید.

با تشکر: ن-م-۲۸ ساله از نطنز



پاسخ از: ملیحه جلیلی
کارشناس مشاوره خانواده

باورهای غلط ازدواج

باورهای غیرواقعی درباره ازدواج، از خانواده، فرهنگ و زندگی نشأت گرفته و در ذهن ما حک می‌شوند. باورهای نادرستی که با ما وارد زندگی مشترک می‌شود و متعهد بودن به آن‌ها باعث از هم گسیختن بسیاری از خانواده‌ها شده است. بسیاری از این باورها چنان در ذهن همه ما رسوخ کرده که خلاف آن‌ها غیرواقعی و نادرست جلوه می‌کند. باورهایی که متأسفانه از بیخ و بن نادرست است و به سلامت زندگی مشترک صدمه جدی می‌رساند.

«لازاروس» روان‌شناس «زوج درمانگر» که ۵۰ سال به این کار مشغول بود، این باورها را طی مطالعات و تحقیقات خود فهرست کرد و در اختیار سایر «زوج درمانگران» قرار داد. بنابراین ضمن پاسخ به شما خواننده گرامی قصد داریم به شرح این باورها بپردازیم.

یکی از شایع‌ترین و در عین حال نادرست‌ترین باورهای غیرمنطقی درباره ازدواج این است که «ازدواج خوب» باعث می‌شود تمام آرزوها و خواسته‌های فرد برآورده شود. در حالی که تصور همه ما از خوشبختی و سعادت، داشتن یک زندگی مشترک خوب است. باید بدانید این باور، صدمه جدی به سلامت روانی خانواده و زوجین می‌زند. بیان این توضیح ضروری است که ازدواج خوب، بدون شک یکی از مولفه‌های خوشبختی و سعادت است اما همه آن‌ها نیست. دقت کنید که این باور که با ازدواج تمام آرزوها برآورده می‌شود شبیه تصور آرمانی همه ما از ازدواج است، یعنی چیزی دست نیافتنی و غیرممکن.

اغلب نوجوانان و جوانان تصور می‌کنند سختی‌هایی را که در زندگی می‌کشند قرار است پس از ازدواج خاتمه پیدا کند و با ازدواج در واقع از بار تمامی مشکلات رهایی پیدا کنند.

در حالیکه طی تحقیقات وسیعی که توسط لازاروس و همکارانش صورت گرفت مشخص شد در یک جامعه آماری یک میلیونی از سراسر دنیا نقش ازدواج خوب در دست یابی به خوشبختی در افراد مختلف از جمله افراد شاد و یا افسرده و غمگین، فقط ۳ درصد است.

۱- وحالا پاسخ به سوال های شما: در مورد سوال اول شما باید بگوییم در کمال ناباوری مشخص شده ازدواج خوب باعث خوشبختی نمی‌شود. هرچند ازدواج خوب یکی از مولفه‌های رسیدن به خوشبختی و موفقیت است اما در واقع این ماییم که شادی و موفقیت را انتخاب می‌کنیم و طبق همان تحقیق ۶۰ درصد مصادیق خوشبختی و شادی در زندگی فرد در گذشته او و ۳۷ درصد به تلاش‌هایی که کرده مربوط می‌شود. ۳ درصد باقی مانده هم با ازدواج خوب مرتبط است. در حالی که تصور همه ما این است که موفقیت و شادی و خوشبختی با یک ازدواج خوب گره خورده است. به ویژه در ذهن دختران این ذهنیت آشکارا مشاهده می‌شود. **اغلب خانم‌ها پس از طلاق زندگی را پایان یافته می‌دانند و تصور می‌کنند دیگر هرگز روی خوشبختی را نخواهند دید. در صورتی که این طور نیست.** بهترین ازدواج در زندگی فقط ۳ درصد فرد را به خوشبختی نزدیک می‌کند و اگر هدف او دست یابی به شادی و خوشبختی نباشد و برای رسیدن به آن تلاش نکند، ازدواج موفق هم نمی‌تواند به تنهایی او را خوشبخت کند.

بنابراین باید به سایر مولفه‌های خوشبختی و شادی توجه بیشتری کنیم و خوشبختی و سعادت را فقط در یک ازدواج خوب و موفق خلاصه نکنیم.

۲- یکی دیگر از این باورهای ناصحیح درباره ازدواج این است که زن و شوهر باید بهترین دوست یکدیگر باشند. نکته ظریف در این جمله «باید» است. در این واژه نوعی تحکم و قطعیت وجود دارد که نگرش فرد را تحت تأثیر قرار می‌دهد. در واقع زوجینی که به این جمله باور داشته باشند نمی‌توانند بپذیرند همسرشان یک دوست صمیمی داشته باشد.

به طور مثال اگر مردی به این باور نادرست

رسیده باشد، برایش قابل تصور نیست که همسرش نیاز به دوست صمیمی داشته باشد بنابراین برای او محدودیت ایجاد می کند. یک خانم نیز وقتی این باور را داشته باشد، نمی تواند بپذیرد که همسرش سرگرمی های مخصوص به خود دارد که باید آن ها را با دوستانش بگذراند و تصور می کند همسرش از زمانی که ازدواج کرده باید تمامی دوستان خوبش را کنار بگذارد و آن ها را فراموش کند.

۳ــ پیرامون سوال سوم شما باید بگویم بعضی نیز به این باور نادرست معتقدند که عشق واقعی و گرم باعث ازدواج خوب می شود. بسیاری از ما فکر می کنیم قبل از ازدواج باید عاشق شویم یا باید با کسی که عاشقش شده ایم ازدواج کنیم. بخشی از دلایل افزایش سن ازدواج هم به همین خاطر است. **اغلب مردان جوان در پاسخ به این سوال که چرا ازدواج نکرده اید می گویند هنوز کسی را که عاشقش شوم پیدا نکرده ام. در حالی که عشق واقعی یک ایده آل است و به ندرت پیش آمده که عشق واقعی به یک ازدواج خوب و به خوشبختی منجر شود.**

این طرز نگرش به عشق، ریشه احساسی دارد و کسانی که با این نگرش ازدواج می کنند در واقع چشم بر واقعیات زندگی بسته اند و پس از ازدواج تازه متوجه اشتباهات خود می شوند و این نگرش باعث دلزدگی و ملال از همسر می شود. زیرا فرد بدون این که تلاش کند منتظر ورود عشق به زندگی اش بوده است. در صورتی که عشق واقعی و گرم، ساختنی است نه یافتنی.

۴ــ زن و شوهرهایی با شرایط شما باید روی کارهایی که باعث بیشتر شدن عشق واقعی و گرم می شود تمرکز کنند و برای عاشق شدن از خودشان شروع کنند. **اغلب زوجین این تصور را دارند که عشق، به یکباره، ناگهانی و همه جانبه در یک نفر به وجود می آید و خود فرد هیچ نقشی در عاشق شدن ندارد. در حالی که این طور نیست** و این مایيم که تصمیم می گیریم به همسرمان عشق بورزیم و یا در ذهن از عشق و دوست داشتن، رویاها و خیالات موهوم داشته باشیم.

۵ــ دیگر از اشتباهات رایج همسران این است که تصور می کنند صداقت یعنی باید همه حرف ها را بزنند. بعضی زوج ها تصور می کنند باید تمام اتفاقات گذشته زندگی را به همسرشان بگویند و این کار معنایش صداقت است. در حالی که این طور نیست. همین مسأله باعث از هم پاشیدن بسیاری از خانواده ها شده است. **زوجین بهتر است قبل از گفتن هر مطلبی به همسرشان از خود بپرسند پس از گفتن این حرف روابط ما بهتر خواهد شد یا بدتر؟ و به این ترتیب درباره بعضی مسائل تصمیم گیری کنند.**

۶ــ نکته بعد که متأسفانه در ذهن همه ماست



*** تنها ازدواج خوب باعث خوشبختی نمی شود. هر چند یکی از مولفه های رسیدن به خوشبختی و موفقیت است اما در واقع این ماییم که شادی و موفقیت را انتخاب می کنیم**

این است که زن و شوهر باید همه کارها را با هم انجام دهند. این باور بسیار نامعقول است زیرا زن و شوهر هر یک وظایفی دارند و بهتر است به جای انجام همه کارها، با هم تقسیم وظایف کنند.

از سوی دیگر بعضی تصور می کنند باید دائما روی ازدواج کار کرد تا برقرار بماند. مشکل این باور نادرست آن است که ۲ کلمه «باید» و «دائماً» در آن قرار دارد. **این که ازدواج را به یک ساختمان کلنگی تشبیه کنیم که دائماً باید آن را تعمیر کرد شاید غیرمنطقی به نظر برسد. گاهی اوقات بازسازی ساختمان مشکلی را رفع نمی کند و باید آن را برای بهتر شدن، خراب کرد.**

۷ــ در برخی موارد حفظ زندگی مشترک آسیب های بسیار جدی به سلامت روانی زوجین و فرزندان می رساند و طلاق بهترین راه حل است. در صورتی که بعضی تصور می کنند هر طور شده باید زندگی مشترک خود را حفظ کنند حتی در صورتی که هزینه های زیادی برایشان داشته باشد و در نهایت فرزندان آسیب ببینند. به نظر کارشناسان، درست است که طلاق یک انتخاب ناگزیر و یک حلال مکروه است اما گاه از آسیب های بیشتر جلوگیری می کند و بهترین انتخاب است. گاه درباره افرادی می شنویم که به اصطلاح با چنگ و دندان زندگی مشترک خود را حفظ کرده اند اما اگر دقت کنیم در می یابیم آن ها از زندگی لذتی نبرده اند و فرزندان آن ها آسیب های جدی تری دیده اند.

۸ــ مشکل بعدی در مورد اعتماد است. تقریباً تمام زوجین بر این تصور هستند که یک ازدواج موفق نیازمند اعتماد کامل به یکدیگر است. کسانی که چنین باوری دارند بسیار کنترلگرند و سعی می کنند طرف مقابل را به طرق مختلف تحت کنترل تمام و کمال داشته باشند. به خصوص آقایانی که به این باور نادرست اعتقاد دارند برای همسر خود محدودیت های زیادی قائل می شوند تا به اعتماد کامل برسند. غافل از این

که هیچ وقت اعتماد کامل به دست نخواهد آمد، زیرا زوجین به هر صورت در همه لحظات با هم نیستند.

۹ــ در مورد سوال نهم شما باید بگویم **خیلی ها فکر می کنند همسر خوب باید همسر خود را شاد یا سعادتمند کند. در حالی که یک همسر خوب می تواند خودش را شاد یا سعادتمند کند. در واقع هیچ کس نمی تواند دیگری را شاد یا سعادتمند کند بلکه این خود ماییم که می توانیم سعادت و خوشبختی را به وجود آوریم.** کسی که با این باور نادرست وارد زندگی مشترک می شود، مرتب شکست می خورد زیرا از همسرش توقع هدیه دادن شادی و سعادت دارد غافل از این که انسان ها طبق نیازهای پنج گانه بقا، آزادی، سرگرمی و تفریح، عشق و قدرت می توانند با تلاش و کوشش و تمرکز روی اهدافی که دارند، خوشبختی را به زندگی خود وارد کنند. متاسفانه در جامعه ما این تصور وجود دارد که زن و شوهر می توانند همدیگر را خوشبخت کنند. به همین دلیل والدین از همسر فرزند خود توقع دارند خوشبختی و سعادت را برای فرزند آن ها تامین کند و یا حتی بعضی زوجین هنگام شکایت از هم گلایه می کنند که تو هرگز نتوانستی من را خوشبخت کنی. می بینید که این تصور چنان در ذهن ما رسوخ کرده که نمی توانیم تصور کنیم ناصحیح است. **اشتباه بودن این باور فقط وقتی به ما ثابت می شود که دریابیم هر کس مسؤل رفتار و اعمال خودش است و خوشبختی یا بدبختی هر کس به خودش بستگی دارد.** یک باور دیگر این است که در یک ازدواج خوب، زن و شوهر باید نسبت به همه چیز بی خیال باشند. در واقع این باور باعث می شود که زوجین نسبت به اتفاقاتی که پیرامونشان رخ می دهد بی اعتنا بمانند و آن ها را کوچک بشمارند. این بی اعتنایی در واقع آسیب رسان است و با گذر زمان مشکلات کوچک را بزرگ و بزرگ تر می کند.

۱۰ــ و نکته آخر اینکه بارها شنیده شده که زن و شوهرهایی چون شما بر این اعتقاد هستند که ازدواج باید شراکت ۵۰ - ۵۰ باشد، بعضی تصور می کنند زن و شوهر باید در تمام زمینه ها دوشادوش یکدیگر حرکت کنند و زوجین از هم متوقع اند که در تمامی زمینه ها با هم همکاری کنند. در حالی که طبق روان شناسی زن و مرد، بعضی کارها برای مردان و برخی کارها برای زنان دشوار است و زندگی شراکت ۵۰ - ۵۰ نیست.

در پایان، گفتن این نکته ضروری است که اغلب این باورها به نظر منطقی و درست می آید اما در واقع نادرست و غیرمنطقی اند و از فرط تکرار به نظر ما صحیح می رسند.

امیدواریم با دانستن این نکات و تجزیه و تحلیل آن ها در ذهن خود بتوانید زندگی شادتر و موفق تری را تجربه کنید. ■

نهایت نادانی است که به مصلحت دیگران ازدواج کنید

● آرتور شوپنهاور

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

از حقم دفاع می کنم

عقربه‌های ساعت نشان می‌داد که از ساعت یازده بیشتر از پنج دقیقه گذشته است. خوشحال بودم چرا که اولین مصاحبه‌ام تمام شده بود و تا چند دقیقه دیگر می‌توانستم دومین مصاحبه‌ام را آغاز کنم. و به این ترتیب روز کاری خوبی را به پایان برسانم.

با شنیدن تقه‌ای که آرام به در خورد، سرم را بلند کردم، در قاب در، زنی با قد و قامتی متوسط جای گرفته بود. چهره‌اش آنقدر شکسته و شرایط ظاهری‌اش آنقدر بهم ریخته بود که نمی‌شد در نگاه اول سن و سالش را تشخیص داد. وقتی مقابلم روی صندلی نه چندان راحت آن سوی میز جای گرفت، اشک در چشمانش حلقه زد و با ناراحتی گفت:

ـ به خدا من هیچ جرمی نکرده‌ام. خدا از سر تقصیرشان نگذرد که این آتش را به پا کردند. حالا هم من گرفتار شده‌ام هم پسرم. نمی‌دانم اگر قرار بود این همه بلا در زندگی به سرم بیاید، اصلاً چرا به دنیا آمدم. باور کنید در طول مدت زندگی‌ام یک روز خوش نداشتم. بچه تهرانم. ۵۶ سال قبل که من به دنیا آمدم تهران این شکلی نبود. مردم تقریباً همه در یک سطح بودند. پدر من اجناس دست دوم می‌فروخت.

ما دو خواهر بودیم و سه برادر. خانواده پرجمعیتی که درآمد پدرم کفاف زندگی‌مان را نمی‌داد. آن زمان درس و مدرسه خیلی رواج نداشت. پدر من که اصالتاً شهرستانی بود اجازه نداد دخترها درس بخوانند.

می‌گفت که عاقبت دختر، شستن ظرف و ظروف است. حالا چه درس بخواند و چه نخواند. درس خواندن دختر، برای پدرم به معنای هدر دادن پول بود. اما من دوست داشتم به مدرسه بروم. دلم نمی‌خواست بی‌سواد باشم. آنقدر به مادرم التماس کردم و آنقدر اشک ریختم که مادرم قبول کرد اجازه بدهد دور از چشم پدرم به مدرسه بروم و در عین حال کار هم بکنم. بهتر است بگویم کار کردن را قبل از مدرسه رفتن شروع کردم. همه جور کاری می‌کردم از دستفروشی تا پادویی مغازه‌ها. فرقی نمی‌کرد کار پسرانه باشد یا دخترانه.

همین که شب با پول به خانه برمی‌گشتم برای پدرم کافی بود.

مدرسه‌ای که شدم، بعد از ساعت مدرسه کیف و کتابم را پنهان می‌کردم و می‌دویدم دنبال کار تا پدرم نفهمد که من مدرسه می‌روم. خدا می‌داند با چه ترس و لرزی درس می‌خواندم. هم من و هم مادرم به شدت از اینکه پدر متوجه موضوع درس خواندن من شود، وحشت داشتیم. بیچاره مادرم که تمام حواسش متوجه من بود، تا مبادا یک وقت ناخودآگاه کاری کنم که پدرم متوجه موضوع شود. همیشه از اینکه می‌دیدم صبح‌ها بچه‌ها همراه پدرشان به مدرسه می‌آیند یا بعد از ظهرها پدرشان برای بردن آنها می‌آیند، رنج می‌بردم و صادقانه اعتراف کنم که حتی گاهی به آنها حسادت می‌کردم.

گاهی هم پنهانی دور از چشم همه، برای خودم گریه می‌کردم!



وقتی کلاس اول دبستان قبول شدم دلم می‌خواست کارنامه‌ام را دستم بگیرم و تا خود خانه بدوم و فریاد بزنم من قبول شدم!

اگر چه نمراتم خیلی خوب نبود، اما همین که توانسته بودم بدون کمک هیچ کس درس‌هایم را خوب بخوانم برایم عالی بود. من که امکان درس خواندن در خانه را نداشتم، فقط گاهی اوقات وقتی پدرم خانه نبود و من برای دستفروشی نمی‌رفتم، فرصتی بود تا درس بخوانم. تابستان آن سال برایم بهترین تابستان زندگی‌ام بود.

حالا دیگر می‌توانستم تابلوی خیابانها و مغازه‌ها را بخوانم. اگر چه در خانه ما خبری از روزنامه و مجله و کتاب نبود اما من هرجا کاغذی را که روی آن چیزی نوشته بود، می‌دیدم برمی‌داشتم و سعی می‌کردم تا متن آن را بخوانم.

کلاس دوم که رفتم شور و شوقم برای یادگرفتن خیلی بیشتر از قبل بود. تصمیم داشتم وقتی کلاس پنجم را تمام کردم به پدرم بگویم که مدرسه رفته‌ام و خواندن و نوشتن بلدم، تصور می‌کردم شاید کمی خوشحال شود، شاید هم خیلی عصبانی می‌شد.

به هر حال کلاس دوم را با هر بدبختی بود پشت سر گذاشتم، درسها سخت‌تر بود و من باید در خانه درس می‌خواندم، اما نباید پدرم یا برادرهایم می‌فهمیدند. از برادرهایم هم می‌ترسیدم. می‌دانستم آنها اگر بفهمند برای خودشیرینی به پدرم خبر می‌دهند و آن وقت باید برای همیشه با مدرسه خداحافظی می‌کردم. به این ترتیب درس خواندن برایم سخت‌تر شده بود، اما باز به هر بدبختی بود سعی کردم تا از هر فرصتی برای درس خواندن استفاده کنم. تمام تلاشم را کردم تا به قول بچه محصل‌ها یک ضرب قبول شوم. به هر بدبختی بود کلاس دوم را هم قبول شدم و خودم را برای سال تحصیلی بعد آماده کردم. می‌دانستم هر سال درسها سخت‌تر می‌شود و من باید وقت بیشتری برای درس خواندن می‌گذاشتم، اما چطور؟

من که از صبح تا بعدازظهر شاگرد مغازه بودم و بعد از ظهرها مدرسه می‌رفتم و بعد از مدرسه هم تا شب در کوچه و خیابان‌ها دستفروشی می‌کردم. شبها هم که پدرم خانه بود جرأت درس خواندن نداشتم، باور کنید با همه بچگی‌ام تمام فکرم درگیر این مسأله بود که چطور درسم را بخوانم!

کلاس سوم که رفتم، درسم ضعیف شد، می‌دانستم اگر درست و حسابی درس نخوانم، قبول نمی‌شوم و اگر قبول نمی‌شدم، مادرم دیگر اجازه نمی‌داد که درس بخوانم. آذر ماه بود و موقع امتحانات ثلث اول.

آن سال هوا خیلی سرد شده بود. سرمای وحشتناکی که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. شبهای

با زنی ازدواج کنید که اگر مرد می‌بود، بهترین دوست شما می‌شد

● پردون

امتحان بود خوب یادم هست ما کرسی داشتیم و شبها همگی دور کرسی می‌خوابیدیم. من که امتحان داشتم یک شمع خریدم تا وقتی همه خوابیدند، شمع را روشن کنم و گوشه اتاق درس امتحان روز بعدم را بخوانم که پدرم متوجه شد. ماجرا اینطور بود که من در حال درس خواندن خوابم برد و پدرم که برای خوردن آب بیدار شده بود متوجه نور شمع شد و اول خیال کرد چیزی در حال آتش گرفتن است و از ترس از جا پرید و وقتی فهمید که سوختنی در کار نیست و من پنهانی و به دور از چشم همه درس می‌خواندم از کوره به در رفت و همان شبانه مرا زیر باد کتک گرفت و بعد از آنکه حسابی کتکم زد، در آن شب سرد زمستانی لباسهایم را از تنم در آورد و فقط با یک پیراهن که آن هم پاره و خونین شده بود مرا از خانه بیرون انداخت! مادرم خودش را جلو انداخت تا پدرم رحم کند، اما پدرم بی‌رحمانه او را هم کتک زد و گفت که اگر زیادی اصرار کند، او را هم بیرون می‌کند! و به این ترتیب ماجرای درس خواندن من، با بیرون کردنم از خانه به پایان رسید.

آن شب فقط خدا کمکم کرد که یخ نزدم و نمردم. با تمام بچگی‌ام به فکرم رسید خودم را به حمام محل برسانم و با هزار بدبختی وارد قسمتی که آب حمام را گرم می‌کردند، شدم و تا صبح آنجا ماندم. صبح هم یواشکی برگشتم خانه. مادرم چند دست لباس گرم به من داد و سفارش کرد تا چند روزی دور از چشم پدر و برادرهایم باشم. صبح‌ها می‌رفتم همان مغازه‌ای که شاگرد بودم و تا شب آنجا کار می‌کردم شبها هم خودم را به حمام می‌رساندم و آنجا می‌خوابیدم، اما با این حال چون آنجا هوای خوبی نداشت مریض شدم و برونشیت گرفتم.

صاحب مغازه‌ای که آنجا شاگرد بودم متوجه بیماری‌ام شد و به مادرم خبر داد و مادرم مرا به بیمارستان برد و بستری شدم.

نمی‌دانم چه مدت بیمارستان بودم، اما وقتی حالم بهتر شد و مرخص شدم حتی توان این را نداشتم که روی پاهایم بایستم. اما چون پدرم هنوز چشم دیدنم را نداشت و برادرهایم هم هر کدام برایم خط و نشان می‌کشیدند، مادرم مرا فرستاد لواسان تا برای یکی از ملاکین آنجا کار کنم.

در واقع برای کلفتی مرا فرستاد. بابت آن هم پولی گرفته بود که دو دستی تقدیم پدرم شد. آن موقع‌ها رسم بود که خانواده‌های فقیر دختر یا پسرشان را برای کلفتی و نوکری به ارباب‌ها می‌دادند و آنها هم سالیانه پولی به خانواده‌اش می‌دادند.

اما آن روزها من جان نداشتم که راه بروم چه رسد به آن که کار کنم.

یادم هست سرم را تراشیده بودند و حتی به رگهای سرم، سُرم وصل کرده بودند. دست و پایم همه سوراخ سوراخ و له بود. با این وضع به کارهای خانه ارباب می‌رسیدم.

اگر حال و روزم خوب بود از کار ابایی نداشتم اما با آن حال و وضع، فقط دلم می‌خواست گوشه‌ای بخزم و هیچ کاری نکنم.

بیشتر از چهار ـ پنج روز آنجا نتوانستم دوام بیاورم، آنها توقع داشتند که من کار چند نفر را برایشان انجام دهم و من ناتوان از هر کاری، یک شب فرار را بر قرار ترجیح دادم و جانم را برداشتم و از آنجا بیرون زدم. خوب یادم هست کنار خانه ارباب رودخانه‌ای بود که از بالا سر چشمه می‌گرفت من رد رودخانه را گرفتم و پیش رفتم. امیدوار بودم که در امتداد رودخانه به یک ده یا آبادی دیگر برسم. نمی‌دانم چقدر راه رفته بودم که از دور متوجه نزدیک شدن دو سرباز شدم. خیلی خوشحال شدم. مطمئن بودم که آنها می‌توانند به من کمک کنند. اما زهی خیال باطل. چرا که آنها از تنهایی من سوءاستفاده کردند و بعد از آنکه با دو تا مشت مرا بیهوش کردند، وحشیانه مرا مورد تعرض قرار دادند! نمی‌دانم چقدر زمان گذشته بود که به هوش آمدم، وقتی چشم باز کردم لباسهایم پاره و تنم زخمی و مجروح بود، از آن دو سرباز هیچ خبری نبود، اما کنارم یک سگ گله چمباتمه زده بود و شاید اگر این سگ نبود، من زندگی‌ام را از دست می‌دادم. به هر حال با کمک یک چوب افتان و خیزان همراه همان سگ وفادار آرام آرام شروع به راه رفتن کردم. باید قبل از تاریکی هوا خودم را به جایی می‌رساندم. اولین جایی که سر راهم قرار داشت، یک پاسگاه بود. به هر بدبختی بود کشان کشان خودم را به اتاق رییس رساندم. او با دیدن سر و وضع من وحشت کرد و وقتی فهمید دو سرباز این بلا را به سرم آورده‌اند، تمام سربازهایش را به خط کرد تا من دو نفری که این بلا را به سرم آورده بودند شناسایی کنم. اما من هیچ چیز از آن دو را به یاد نداشتم، لباسهای آنها همه شبیه هم بودند و کله‌هایشان تراشیده و بی‌مو! چطور می‌توانستم بفهمم کدام یک این بلا را بر سرم آورده است.

به هر حال وقتی سرهنگ از پیدا کردن آن دو ناامید شد آدرس خانواده‌ام را خواست و بعد هم دو نفر را فرستاد تا خانواده‌ام را بیاورند و مرا به آنها تحویل بدهد. پدر و مادرم هر دو به اتفاق دنبالم آمدند و رییس پاسگاه ماجرا را برایشان تعریف کرد و بعد هم مرا تحویل آنها داد.

مادرم وقتی ماجرا را شنید نزدیک بود از ناراحتی سکته کند و پدرم مدام به سر و کله من می‌کوبید و می‌گفت که من باعث آبروریزی آنها شده‌ام و بعد هم کلی با مادرم دعوا کرد که او باعث اینکار شده و گرنه او هرگز مرا برای کلفتی نمی‌فرستاد!

پدرم بعد از این جریان دیگر نمی‌توانست مرا تحمل کند و بالاخره هم یک روز مرا برد امامزاده داوود و بعد هم درست لب یک پرتگاه مرا به پایین پرت کرد!

نمی‌دانم چرا خدا نخواست که من بمیرم و از این نکبتی که اسمش را زندگی گذاشته‌اند، راحت شوم!

چرا که یکی از اهالی روستا مرا پیدا کرد و به خانه برد و بعد از چند ماه دوا و درمان وقتی حالم بهتر شد و توانستم جریان زندگی‌ام را برایشان بگویم، آنها مرا تحویل پاسگاه دادند و دوباره از طریق پاسگاه خانواده‌ام را خواستند و مرا تحویل دادند.

وقتی به خانه برگشتم متوجه شدم در طول مدتی که من نبودم، اختلافات پدر و مادرم خیلی بیشتر از قبل شده بود، آنقدر که دیگر نتوانست تحمل کند و بالاخره هر دو از روی لجبازی، تن به طلاق دادند. مادرم بلافاصله بعد از طلاق از پدرم، با یک مرد مازندرانی ازدواج کرد و رفت مازندران. در حالی که دو بچه آخر را که دوقلو بودند تازه به دنیا آورده بود، پدرم هم وقتی دید مادرم ازدواج کرده، خانه و زندگی‌اش را جمع کرد و آمد ورامین و بعد هم ازدواج کرد و رفت دنبال زندگی‌اش! من ماندم و بچه‌ها! پدرم فقط روزی یک بار می‌آمد و به ما سر می‌زد و می‌رفت.

من کمر همت بستم و شروع کردم به کار کردن. نصف روز خانه بودم، نصف روز کار می‌کردم. از کار در خانه مردم تا آهنگری! باید خرج‌مان را در می‌آوردم. نمی‌توانستم به امید پدری باشم که از روی لجبازی، قید بچه‌هایش را هم زده بود.

برای بچه‌ها هم پدر بودم هم مادر، دروغ نیست اگر بگویم دلسوزتر و با مسؤولیت‌تر از پدر و مادر واقعی خودشان.

بقیه در صفحه ۵۵

در پرانتز

(زندگی پر ماجرای این زن شاید در وهله اول شنونده یا خواننده را متأثر سازد، اما نمونه خوبی از استقامت و پایداری و سخت کوشی یک انسان آن هم در شرایط بحرانی و سخت است. مسؤولیت پذیری او با وجود سن کم. علاقه‌اش به تحصیل، ناامید نشدنش پس از مصائبی که بر سرش آمد و نهایتاً سرپرستی خواهر و برادرهایی که به دلیل جدایی والدین سرگردان شده بودند، همگی حکایت از روح بزرگ او دارد، تنها اشتباه او در آخرین ماجرای زندگی‌اش است.

ماجرایی که او را چنین گرفتار ساخت در حالی که در چارچوب قانونی و مشاوره با یک وکیل و نهایتاً راهنمایی‌های یک مشاور حقوقی به راحتی قابل پیشگیری بود. متأسفانه این فرهنگ هنوز در جامعه ما به خوبی جا نیفتاده، اینکه به همان گونه که هنگام بیماری به پزشک متخصص همان بخش مراجعه می‌کنیم، به هنگام بروز مشکلات حقوقی به متخصص این زمینه یعنی وکلا و یا مشاوران حقوقی مراجعه کرده و به اعمالی که توجیه قانونی ندارد دست نزنیم. جامعه انسانی، جامعه‌ای است قانونمند که تمامی تعاملات اجتماعی آن در حیطه اعمال قانونی قرار دارد و اگر تمامی آحاد جامعه در برخورد با مشکلات و مسایل به قانون و متخصصان این امر مراجعه کنند، دادگاه‌ها خلوت‌تر و زندانها خالی‌تر خواهد بود.)

کیانا نصرت‌زاده

دغدغه‌های زندگی ناگهان از بین رفت

باور کنید دســت خودم نبود. همه چیز یک دفعه اتفاق افتاد. فقط توی یک لحظه! از آن لحظاتی که آدم از کوره در می‌رود. خون جلوی چشمش را می‌گیرد و دست آخر می‌ماند با کرده خودش چه کند!

امــا این بار آب ریخته را نمی‌شــود جمع کرد. هر آنچــه را که نباید می‌گفتــم گفته بودم. رازی را برملا کرده بودم که دیگر راز نبود و گفتن آن زندگی مادرم را نابــود می کــرد... خیلی طول نکشــید که بفهمم چه کرده‌ام! ولی مســتأصل ماندم که چه بکنم؟! تنها راه حل فرار از آن مهلکه بود. کتم را برداشــتم. ســوئیچ ماشــینم را در دستم چرخاندم و از خانه بیرون زدم... وقتی پشت فرمان نشستم، نمی‌دانستم کجا باید بروم. انگار حتی توان نداشــتم پاهایم را روی پدال گاز فشار دهم و تا ســر کوچه فرار کنم... قلبم می‌زد و نمی‌زد... وقتی می‌زد می‌خواست از جا کنده شود و وقتی نمی‌زد نفســم بــالا نمی آمد. نمی‌دانم چقدر طول کشــید که بتوانــم چنــد جمله آخری که با صــدای بلند در خانه پدرم گفتــه بودم طنینش آرام بگیرد و بتوانم زمان و مکان خودم را درک کنم...



خیلی وقت بود با پدرم اختلافات جدی پیدا کرده بودم. حس می کرد پیر شــده و وقت آن رســیده که زندگی‌اش را ســر و ســامان دهد. حق و حقوق همه را بدهد. و در این میان به تنها کســی که نمی‌خواســت هیــچ حقی بدهد، مادرم بود... زن بیچاره از این ماجرا هیچ خبری نداشت. یک خانه قدیمی پدری و دو دهنه مغــازه در بازار بزرگ ارثیه پدری‌اش بود که ماهیانه اجاره‌ها به حســابش ریخته می‌شــد و جز چند دفعه برای عروسی من و خواهرم لیلا و یکی دو بار هم برای کمک به جهیزیه دست به آن دفترچه نزده بود...

از شــانزده ســالگی تنها وارث حاج اصغر آقا شده بود و مال دنیا انگار به پای این دختر تنها ریخته شده بود. یک آوار و یک ویرانی پدر و مادر و دو برادر را از او گرفته بود و در حالی که فقط سه ماه از عروسی‌اش می‌گذشت وارث چنین ثروتی شد...

آنقــدر بــه این ثروت بی‌اعتنا بــود که ما هم یک وقت‌هایی یادمان می‌رفت که مادرمان یک دفترچه پُر پر و پیمان دارد.

زندگی‌اش همیشــه ساده بود. ســاده می‌پوشید، ســاده زندگی می کرد... و پدر هیچ وقت ســر از این بی‌اشــتهایی او برای زندگی بهتر درنیاورد! وقتی پدر یکی از چک‌هایش برگشت می‌خورد، می گفت:

ـ دو رکعت نماز خواندم که مشــکلت حل شــود. خدا خودش راه را جلوی پایت می گذارد.

این حرفها به درد پدر نمی‌خورد ولی با گذشــت زمان به این وضع عادت کرده بود، می‌دانســت مادر فقط بلد اســت نذر کند و صلوات بفرســتد و دعا کند. وقتی لیلا خواســت شوهر کند، پدر چون از شاه‌داماد خوشــش نمی آمــد، زیر بــار جهیزیه نرفــت و مادر مختصر جهیزیه‌ای برای خواهرم تهیه کرد. در حالی که من خوب می‌دانســتم می‌تواند بهترین جهیزیه را برای او بخرد.

برای عروسی من هم همین کار را کرد... سی سال تمــام در آن خانه دو طبقه‌ای کوچک قدیمی زندگی کردیم و نه پدر و نه مادر انگیزه‌ای برای عوض کردن آن نداشتند...

از بیســت سالگی کنار دســت پدر در مغازه کار می کردم و همان موقع‌ها شاید هم زودتر، فهمیدم که پدر همسر و بچه دیگری دارد... هر چقدر به زندگی با مادرم بی‌اعتنا بود، با آن زن شاد و سرخوش بود!

ایــن راز مثــل خوره به جانم افتاده بود. بیش از ده ســال در دل نگهش داشتم و حتی نگذاشتم پدر از آن بویــی ببرد... او فکر می کرد همه چیز در طی آن همه سال مخفی مانده و کسی از این ماجرا خبر ندارد...

همســرش به عقد موقت پدر در آمده بود و هیچ رد و نشــانی در اســناد و مدارک رسمی از او نبود. اما حضورش در ذهن پدرم و لبخندهای عمیق پدر وقتی بــا او حرف می‌زد، مــرا آزار می‌داد. حس می کردم به مادر خیانت غیرقابل قبولی می‌شــود. مادر جز چهره گرفته و بی‌حوصله پدر را ندیده بود..

امــا حالا بعد از آن ســکته کوچکــی که کرده بود، مرگ را نزدیک می‌دید. حاج میرزا توکلی را صدا زده بود که بیاید و کیل و وصی او شود. خودم از پشت دخمه مغازه شــنیده بودم که بــه حاجی می گفت می‌خواهد بعد از مرگش خانه برســد به همسر دوم و فرزندش.. مغازه را می‌خواهد به من بدهد و ویلای شــمال را هم به لیلا می‌سپارد...

فکر آنکه یک روز بی‌خبر بیایند و مادر را از آن خانه سی ساله بیرون بیاندازند قلبم را به درد می‌آورد...

بعــد از ایــن همه ســال هنوز مثــل روز اول خانه را تمیــز و مرتب نگه داشــته بــود... چنان دل به حال شــمعدانی‌ها و لاله‌عباســی‌ها می‌ســوزاند کــه انگار رســالتش فقــط نگهداری از آنهاســت... وقتی گفتند آفتــاب تهران ســوزان شــده و برگ‌هــای گلدان‌ها سوخت، چنان دلواپس بود که انگار بچه‌هایش دارند پرپر می‌شوند...

از صبح تا شــب به آن خانه کلنگی چنان می‌رسید کــه انگار تــا ابد می‌خواهد آنجا بماند. هر وقت هم که من می گفتم چــرا دل از این خانه نمی کنی؟ می گفت: اینجا خانه‌ای است که بچه‌هایم به دنیا آمده‌اند... هنوز صدای جیغ و خنده تو و لیلا را دور حوض می‌شنوم...

دلم داشــت آتش می گرفت... می‌دانستم در طی این ســالها برای همســر دوم و بچه‌اش کم نگذاشــته است.

یــک آپارتمان شــیک و نو برایشــان خریده بود. خانم یک ماشین زیرپایش داشت و بچه‌اش به یکی از بهترین و گران‌ترین مدارس غیرانتفایی شهر می‌رفت. ولی حالا دست روی خانه کلنگی و در عین حال دنیای مادرم گذاشته بود.

خواســتم وقتی حاجی رفت، صدایــم را بلند کنم، یقه‌اش را بگیرم و حرف‌هایم را بهش بزنم ولی نشــد. برای همین دنبالش رفتم خانه و آنجا بود که در حضور مــادر هر آنچه را کــه نباید می‌گفتم را گفتم و با چنان حــال بــدی از آنجا زدم بیرون که حس کردم نیمی از وجودم از بین رفته...

روز بعد به مغازه نرفتم. جواب تلفن‌های مادرم را

هم ندادم. می‌دانستم شنیدن این خبر حتماً نابودش می‌کند، اما بالاخره باید از قایم‌باشک بازی دست برمی‌داشتم. برای همین رفتم مغازه که با این اتفاق مواجه شدم.

پدر از همیشه خموده‌تر شده بود. حرف نمی‌زد و سرش توی حساب و کتاب مغازه بود. همان لبخندهای آرام و کوتاه... همان چای با هل و پولکی‌های شیرین... انگار زمان به عقب برگشته و هیچ اتفاقی نیفتاده بود. هم آرام شده بودم. هم دلواپس بودم. مادر مثل آب رودخانه‌ای بود که همیشه جریان داشت و هرگز راهش را عوض نمی‌کرد... مادر حال مرا خوب فهمید. دستی روی شانه‌هایم گذاشت و گفت:

–چرا نگرانی پسرم... پدرت کار خلاف شرعی که نکرده... حتماً من همسر ایده‌آلی نبودم... چه اهمیتی دارد که این خانه تا ابد مال من باشد یا نه... مال دنیا را هیچ کس با خودش به گور نبرده...

بعد از سالها، بعد از مدتهای مدید، بغضم ترکید. برای اولین بار حس کردم بارم را روی زمین گذاشته‌ام... مادر مثل همیشه آرام بود... برایم تعریف کرد که همه این سالها سعی کرده زندگی را یک فرمول ساده ببیند و همه چیز را فناپذیر... اولین درس زندگی و آخرین درس زندگی‌اش همین بوده. برایم تعریف کرد که وقتی خبر فوت همه خانواده‌اش را شنید، دنیا همان جا برایش تمام شد. ثروت باقی‌مانده برایش حفظ امانت بود و دلبستگی‌اش به اشیاء و اموال را از دست داده...

به من اطمینان داد که همه این سالها سعادتمند بوده. حتی حالا هم که می‌داند همسرش به او وفادار نبوده...

بهش گفتم: خدا را شکر که محتاج پدر نیستی. می‌توانی در بهترین خانه‌ها زندگی کنی.

لبخند زد و گفت: مگر یک پیرزن چقدر جا در این شهر می‌خواهد؟ از آن ثروتی که تو حرف می‌زنی من خبر ندارم. سالهاست که دهها بچه در آن ثروت سهیمند و ماهیانه خرج تحصیل و دوا و درمانشان را از آن برداشت می‌کنند.

با گرانی و نابسامانی قیمتهای این روزها دیگر چیز زیادی برای ولخرجی نمانده اما در عوض سفره‌مان پهن است و کلی بچه از سر آن سیر بلند می‌شوند...

هیچ وقت آدم نمی‌داند کی زندگی را فهمیده، کی خودش را شناخته و کی می‌داند که چه می‌خواهد!!! این بار چنان زمین‌گیر شده بودم که نمی‌دانستم چه بگویم...

شش ماه بعد پدرم فوت کرد و طبق وصیت پدر خانه به همسر دومش رسید. مادر بدون هیچ اعتراضی خانه را خالی کرد و یک آپارتمان نقلی برای خودش دست و پا کرد... با گذشت شش سال از این ماجرا، هنوز مادر همان لبخندهای کوتاه و شیرینش را بر لب دارد و من حس می‌کنم دو بال سبکبال به من ارثیه داده که زندگی ناگهان برای من هم ساده و بی‌دغدغه شده... ■

آب شور



مردی از دست روزگار سخت می‌نالید. پیش استادی رفت و برای رفع غم و رنج خود راهی خواست. استاد لیوان آب نمکی را به خورد او داد و از مزه‌اش پرسید؟ آن مرد آب را به بیرون از دهان ریخت و گفت: خیلی شور و غیر قابل تحمل است.

استاد وی را کنار دریا برده و به وی گفت همان مقدار آب بنوشد و بعد از مزه‌اش پرسید؟

مرد گفت:... خوب است و می‌توان تحمل کرد.

استاد گفت شوری آب همان سختی‌های زندگی است. شوری این دو آب یکی ولی ظرفشان متفاوت بود. سختی و رنج دنیا همیشه ثابت است و این ظرفیت ماست که مزه آن را تعیین می‌کند پس وقتی در رنج هستی بهترین کار بالا بردن ظرفیت و درک خود از مسایل است.

احسان مرادی از ساوه

از تشنگی در حال مرگ

از شبلی پرسیدند: استاد تو در طریقت چه کسی بود؟

او پاسخ داد: یک سگ! روزی سگی را دیدم که در کنار رودخانه‌ای ایستاده بود و از شدت تشنگی در حال مرگ بود. هربار که سگ خم می‌شد تا از آب رودخانه بنوشد، تصویر خود را در آب می‌دید و می‌ترسید، زیرا تصور می‌کرد سگ دیگری نیز در رودخانه است. در نهایت پس از مدتی طولانی سگ ترس خود را کنار گذاشت و به درون رودخانه پرید. با پریدن سگ در رودخانه تصویر او در آب نیز ناپدید شد. به این ترتیب سگ متوجه شد آنچه باعث ترس او شده، خودش بوده است. در واقع مانع میان او و آنچه به دنبالش بود به این شکل از میان رفت. من نیز وقتی به درون خود فرو رفتم متوجه شدم مانع من و آنچه در جستجویش می‌باشم خودم هستم و با آموختن از رفتار این سگ حقیقت را دریافتم.

درخواست مشتری را همیشه جدی بگیرید

بخش پونتیاک شرکت خودروسازی جنرال موتورز شکایتی را از یک مشتری با این مضمون دریافت کرد: «این دومین باری است که برایتان می‌نویسم و برای این که بار قبل پاسخی نداده‌اید، گلایه‌ای ندارم؛ چرا که موضوع از نظر من نیز احمقانه است! به هر حال، موضوع این است که طبق یک رسم

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

قدیمی، خانواده ما عادت دارد هر شب پس از شام به عنوان دسر بستنی بخورد. سالهاست که ما پس از شام رای گیری می‌کنیم و براساس اکثریت آرائ نوع بستنی، انتخاب و خریداری می‌شود.

این را هم باید بگویم که من بتازگی یک خودروی شورولت پونتیاک جدید خریده‌ام و با خرید این خودرو، رفت و آمدم به فروشگاه برای تهیه بستنی دچار مشکل شده است.

لطفا دقت بفرمایید! هر دفعه که برای خرید بستنی وانیلی به مغازه می‌روم و به خودرو باز می‌گردم، ماشین روشن نمی‌شود؛ اما هر بستنی دیگری که بخرم چنین مشکلی نخواهم داشت. خواهش می‌کنم درک کنید که این مساله برای من بسیار جدی و دردسرآفرین است و من هرگز قصد شوخی با شما را ندارم.

می‌خواهم بپرسم چطور می‌شود پونتیاک من وقتی بستنی وانیلی می‌خرم روشن نمی‌شود؛ اما با هر بستنی دیگری راحت استارت می‌خورد؟»

مدیر شرکت به نامه دریافتی از این مشتری عجیب، با شک و تردید برخورد کرد؛ اما از روی وظیفه و تعهد، یک مهندس را مامور بررسی مساله کرد. مهندس خبره شرکت، شب هنگام پس از شام با مشتری قرار گذاشت. آن دو به اتفاق به بستنی فروشی رفتند. آن شب نوبت بستنی وانیلی بود. پس از خرید بستنی، همان طور که در نامه شرح داده شد، ماشین روشن نشد! مهندس جوان و جویای راه‌حل، ۳ شب پیاپی دیگر نیز با صاحب خودرو وعده کرد. یک شب نوبت بستنی شکلاتی بود، ماشین روشن شد. شب بعد بستنی توت فرنگی و خودرو براحتی استارت خورد. شب سوم دوباره نوبت بستنی وانیلی شد و باز ماشین روشن نشد!

نماینده شرکت به جای این که به فکر یافتن دلیل حساسیت داشتن خودرو به بستنی وانیلی باشد، تلاش کرد با موضوع منطقی و متفکرانه برخورد کند. او مشاهداتی را از لحظه ترک منزل مشتری تا خریدن بستنی و بازگشت به ماشین و استارت زدن برای انواع بستنی ثبت کرد. این مشاهده و ثبت اتفاق‌ها و مدت زمان آنها، نکته جالبی را به او نشان داد: بستنی وانیلی پرطرفدار و پرفروش است و نزدیک در مغازه در قفسه‌ها چیده می‌شود؛ اما دیگر بستنی‌ها داخل مغازه و دورتر از در قرار می‌گیرند. پس مدت زمان خروج از خودرو تا خرید بستنی و برگشتن و استارت زدن برای بستنی وانیلی کمتر از دیگر بستنی‌هاست.

این مدت زمان مهندس را به تحلیل علمی موضوع راهنمایی کرد و او دریافت پدیده‌ای به نام قفل بخار (VaporLock) باعث بروز این مشکل می‌شود.

خودرو پس از خاموش شدن، به دلیل تراکم بخار در موتور و پیستون‌ها دیگر روشن نمی‌شد.

مشتری با زبان خودش مشکل را بیان می‌کند اما شما باید با تخصص خودتان آن را حل کنید.

بگذاریم کودک با نگاهی صادقانه به زندگی ما و شیوه‌های رفتاری ما پی ببرد

● دکتر هومن انصاری

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

در کنار همسرم دوباره متولد شدم

رفته بودیم شمال، بلکه با اندک پولی که داشتیم یک ویلای کوچک بخریم... وضع ریه‌های مادرم خیلی بد بود و دکتر می گفت تنها راه این است که او را از تهران دور کنیم. اولش به نظرمان غیر ممکن می آمد ولی وقتی دیدیم پیرزن بیچاره شب تا صبح سرفه می کند و راه نفسش تنگ است دیگر به چیزی فکر نکردیم.

پولهایمان را روی هم گذاشتیم و من و خواهرم راهی شمال شدیم تا جایی را بخریم و او را ساکن کنیم.

نمی دانستیم بقیه ماجرا چه می شود. آیا مادر و پدرم می توانند به تنهایی آنجا بمانند. من و خواهرم باید چه می کردیم؟ او که شوهر و بچه داشت. من هم کارمند بانک بودم و جز آخر هفته‌ها نمی توانستم به آنها سر بزنم. فکر اینکه مادرم شبی، نصف شبی به کمک ما احتیاج پیدا کند و کسی نباشد، دیوانه‌ام می کرد!

نمی‌دانستم چه باید بکنم! به قول خواهرم گفته بود فعلاً گام به گام جلو برویم تا ببینیم آخرش چه می‌شود!

خانه را خریدیم. در یک محله قدیمی و بومی... کوچک بود. کمی هم نمدار و کهنه. اما بعد از چند روز تعمیرات و یک رنگ سفید، رنگ و لعاب خوبی به خانه دادیم. وسایل محدودی هم برایشان خریدیم. چند فرش و یک یخچال و گاز...

پدرم از همان روزهای اول رفت توی باغچه و ریحان و شاهی و تربهایش را کاشت. مادر در ایوان می‌نشست و نفس‌های عمیق می کشید.

همه چیز که رو به راه شد من و خواهرم به تهران برگشتیم. شبهای اول خواب نداشتیم. نگران بودم. پیرزن و پیرمرد را تنها گذاشته بودیم. اول صبح خواهرم، به آنها تلفن می کرد و خیالمان راحت می‌شد که یک شب را راحت گذرانده‌اند! اما شب بعد باز دلواپسی‌ها شروع می‌شد. نمی‌دانستیم کار درستی انجام داده‌ایم یا نه... آخر هفته‌ها تا بانک تعطیل می‌شد می‌رفتم شمال... در این رفت و آمدها، با همسایه‌های مادرم بیشتر آشنا شدم. از آنها خواهش می کردم که مراقب پدر و مادرم باشند... آنها هم با کمال میل این کار را می کردند، کم کم آنقدر به هم نزدیک شده بودند که حداقل کمی از دلواپسی‌های من کم کرده بودند...

همسایه‌ها کم کم شدند نزدیک ترین آدمها به زندگی پدر و مادرم و در همین رفت و آمدها بود که یک روز مادر گفت: چرا کارت را انتقال نمی دهی و نمی آیی همین جا کار کنی؟ مطمئنم اگر بیایی اینجا رییس بانک می شوی.

خندیدم. گفتم: آخه مادر حرف‌ها می زنی، همه می خواهند بیایند تهران و پیشرفت کنند، آن وقت من...

با چنان اطمینانی این حرف را زدم که مطمئن بودم دیگر هرگز مادر به ذهنش هم خطور نمی کند از این پیشنهادها بدهد...

اما کی از سرنوشتش خبر دارد؟! نفهمیدم چه طور چشمم به شبنم افتاد و حس کردم این دختر یک جورهایی به دلم می‌نشیند... دانشجو بود و هر روز دو ساعت فاصله خانه تا دانشگاه را با ماشین می‌رفت و می آمد... وقتی می دیدمش، فقط شور زندگی بود که در او موج می‌زد. خندان بود و سرحال... برای مادرم مجله‌های خانوادگی می‌خرید و یک وقت‌هایی آمپولهایش را می‌زد...

مادرم هم از او خوشش می آمد. ولی به من حرفی نمی‌زد. می ترسید یک وقتی حرفی بزند و من باز ابرو بالا بیندازم و بگویم: حرف‌ها می زنی مادر! یعنی با یک دختر دهاتی عروسی کنم؟!

اما پدر چند باری بهم اشاره‌هایی کرده بود. ولی هنوز از خودم مطمئن نبودم. جاه‌طلبی‌هایم زیاد بود.

دلم می‌خواست با یک دختر از یک خانواده تحصیل کرده شهری ازدواج کنم. چیزی کمتر از احمد پسردایی‌ام نداشتم که زنش از یک خانواده

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

ماجرای دختری که زود شوهر کرد

مگر یک دختر ۱۷ ساله چقدر عقل دارد؟

...چرا باید به پای این مرد جوانی‌اش را تلف کند؟!... من پدرش هستم حق دارم نسبت به این موضوع اظهار نظر کنم و از قاضی بخواهم طلاقش را بگیرد... خودش؟ مگر یک الف بچه از زندگی چه می‌داند؟! گیرم خواست به پای این مرد بنشیند. مگر من مرده‌ام که بگذارم این کار را بکند. آخر یک دختر هفده ساله مگر چقدر عقل دارد؟!... زندگی خودش؟! حرفها می زنید. این الف بچه چه می داند که زندگی چیست؟!

...مسایل را قاطی نکنید. بله زود شوهرش دادم چون طبق دین و شرع و قانون اجازه این کار را داشت و نگه داشتن دختر جوان و دم بخت در خانه معصیت دارد. ولی این به معنی کامل شدن عقل او که نیست... خب منظورتان از این حرفها چیست؟ می خواهید بگویید چرا زود شوهرش دادم؟ آخر این چه ربطی دارد... بله باید هم از این بحث بگذریم. اگر می خواهید کل ماجرا را برایتان تعریف کنم بهتر است اینقدر بازخواستم نکنید... این آقا وقتی آمد خواستگاری دخترم گفت: قبلاً یک زن داشته که طلاق داده. گفتم چرا؟ گفت، اهل زندگی نبود، خب من هم قبول کردم.

زنی که اهل خانه و زندگی نباشد همان بهتر که طلاقش داد و راحت شد. گفتم حالا چرا آمدی سراغ دختر من؟ گفت: به خاطر نجابتش، به خاطر خوشنامی پدر و مادرش... گفتم کار و زندگی‌ات چیست؟ گفت دو دهنه مغازه توراسته فرش‌فروش‌ها دارم، پدرش را دورادور می‌شناختم. اما دایی‌هایش رفیق‌های دوران سربازی‌ام بودند. گفتم دیگر کی بهتر از این که اصل و ریشه‌اش را هم می‌شناسم.

رفتم پیش اکبر رفیقم گفتم این خواهرزاده تو چه جور آدمیه؟ می خواهد داماد من شود. گفت اگر شیر خواهر ما را خورده باشد، باید از پاک هم پاک تر باشد. اما هیچ کس توی فامیل نفهمید چرا از زنش را بعد از دو سال طلاق داد...

به مریم دخترم گفتم، اول و آخرش باید شوهر کنی. اگه بیست کلاس درس هم بخوانی بالاخره بچه‌داری و شوهرداری را روی پیشانی‌ات نوشته‌اند. حالا خود دانی، می خواهی شوهر کن، می خواهی درس بخوان... نه خانم، حرف‌ها می زنی. کدام زور و اجبار؟! فقط بهش گفتم تو خانواده ما دخترها حق کار کردن در بیرون از خانه را ندارند. اگر دکتر هم بشوی نمی گذارم کار کنی ولی باز تصمیم را به عهده خودش گذاشتم... باز که دارید بازخواستم می کنید. خب ما اینجوری فکر می کنیم. نه اینکه خدای نکرده به بقیه زنهایی که شاغل هستند، توهین کنم ولی دلم نمی خواهد دخترهایم برای مردم کار کنند. باید خانمی کنند، با سلام و صلوات بروند خانه بخت، شوهرشان طلا به پایشان بریزد و یک زندگی راحت و بی درد سر داشته باشند. حرف بدی می زنم؟!!

اگر پدر شما هم اینجا بود حرف مرا قبول می کرد. همه راحتی و خوشبختی بچه‌هایشان را می خواهند مخصوصاً دخترها که ضعیفند و نازک... چه می دانم! حداقل من اینجوری فکر می کنم... بله مریم راضی بود. پانزده سالش تمام شده بود که به عقد این مرد در آمد. حکم رشدش را خودم از دادگاه گرفتم... عروسی خیلی مجللی برایش گرفتند من هم یک جهیزیه کامل دادم. دیگر هیچ چیز برای خوشبخت شدن کم نداشت. شوهرش آنقدر



تحصیل کرده بود و سر ما را برده بود از پس به پدر زنش می گفت آقای دکتر!

در این کشمکش‌ها مانده بودم معطل! شبنم هیچ چیز کم نداشت که مرا عاشق خودش کند ولی از خودم مطمئن نبودم. هر دفعه او را می دیدم بیشتر دلبسته می شدم. مطمئن بودم اگر لب باز کنم جوابش مثبت است و اگر پشیمان شوم راه برگشت نیست...

بعد از یک سال، رفتن‌ها و آمدن‌ها فقط به بهانه پدر و مادرم نبود. بیشتر عشق شبنم بود که مرا به آنجا می کشید. دست آخر هم فکرهایم را کردم و گفتم:

ـ می روم جلو... شبنم دختر باهوشی است. چند سال تهران زندگی کند، می شود عین دخترهای شهر خودمان... حالا لازم نیست که به هر کس رسیدم بگویم پدر و مادرش چه کاره اند.

دل به دریا زدم از مادر خواستم به خواستگاری او برود... و در حالی که منتظر شنیدن خبر مثبت بودم، ناگهان با جواب منفی مواجه شدم. مادر مثل من شوک زده بود. گفت: شبنم گفته نمی خواهد جایی جز زادگاهش زندگی کند.

خشم و حیرت اولین عکس العمل من بود. گفتم به درک، او لیاقت ندارد.

چهار سال دیگر که رییس یک شعبه بزرگ بانک شدم می فهمم چه شانسی را از دست داده!

اما از شما چه پنهان غرورم بدجور لطمه دیده بود. فکر می کردم این من هستم که باید انتخاب کنم ولی حالا می دیدم انتخاب نشده‌ام!!

بعد از چند هفته که حال خیلی بدی داشتم، از مادر خواستم اجازه بدهد خودم با شبنم صحبت کنم. تمام فکر و ذکرم این بود که نظر مثبت او را جلب کنم و بعد چیزی را بهانه کنم و نوبت به من برسد که جواب رد بدهم تا این غرور جریحه‌دارم آرام بگیرد...

قرار شد یک شب با شبنم صحبت کنم. او برخلاف من نه اهل حاشیه رفتن بود و نه پیچیدگی داشت. حرفش صریح و واضح بود. زندگی در تهران را دوست نداشت. می خواست ادامه تحصیل بدهد و دلش کلی بچه می خواست... ناامید و باز شکست خورده به تهران برگشتم... رییسم که میانه خیلی خوبی با من داشت، به درد دل‌های من گوش داد و دست آخر گفت: دست از این بچه بازی‌ها بردار... اگر دوستش داری، دنبال میدان جنگ و پیروزی نباش. برو شهرستان... همانجا کار کن، پیشرفت کن و بچه‌هایت را در یک محیط خوب و آرام بزرگ کن. زندگی یعنی همین. هیچ میدان جنگی فاتح ندارد...

هر چه می گذشت بیشتر باور می کردم که راه غلط دارم می روم و من واقعاً به این دختر دلبسته هستم و دیگر موضوع شکست دادنش نیست، می خواهم همسرم باشد. می خواهم بهش افتخار کنم... بعد از ماه‌ها، بالاخره توانستم شرط و شروطهایش را قبول کنم و او از شنیدن خبر آنقدر خوشحال شد که با همان سادگی‌اش بهم گفت این بهترین خبر زندگی‌اش بوده!

بالاخره من و شبنم ازدواج کردیم و من روز به روز در کار بیشتر و بیشتر پیشرفت کردم. از قضا شبنم برای ادامه تحصیل مجبور شد به تهران بیاید و من دوباره برگشتم تهران ـ بچه‌هایمان پشت سر هم به دنیا آمدند. علیرغم میل اولیه شبنم زندگی ما مسیرش را در همین تهران پیدا کرد. می دانستم او چقدر از دود و دم نفرت دارد. چقدر ترافیک‌های تهران کلافه‌اش می کند ولی هیچ وقت اعتراض نکرد.

حالا هشت سال از ازدواج ما می گذرد و می توانم صراحتاً بگویم در کنار همسرم دوباره متولد شدم و دوباره رشد کردم. حالا که به افکار آن روزها فکر می کنم به نظرم خیلی خنده‌دار و مضحک می آید.



به او طلا داد که باور نمی کنید... نمی دانستم کاسه‌ای زیر نیم کاسه دارد... بعد از چند ماه که از عروسی‌شان گذشت. زنم آمد پیش من و گفت نمی داند چرا دخترمان بچه‌دار نمی شود؟ گفتم خب ببرش دکتر. اما تا دامادم فهمید ما دنبال دکتر هستیم شروع به داد و فریاد کرد که نمی خواهد به این زودی بچه‌دار شود. گفت دلش می خواهد با زنش به سفر برود و خوش بگذراند. آمدن بچه همه چیز را خراب می کند.

گفتم این هم از آن حرفهاست!! کدام مرد از بچه بدش می آید؟! یک سالی گذشت، تا اینکه یک روز یک زن محترم و متشخص آمد دم در مغازه و به من گفت که همسر سابق دامادم است. اول نخواستم تحویلش بگیرم ولی وقتی گفت حرفهایی دارد که باید بشنوم، من هم به او گوش دادم. گفت علت طلاقشان چیزهایی که دامادم پشت سرش می گوید نبوده. بلکه بچه‌دار نشدن آقا، علت جدایی‌شان بوده. گفت هر دکتری رفتیم تا آزمایش‌ها را دید گفت: این مرد هیچ وقت نمی تواند صاحب بچه شود!! گفتم دروغ می گویید. گفت قرآن بیاورید تا قسم بخورم... نمی دانید چه حالی شدم. همان روز به زنم گفتم، دست هر دوی آنها را بگیر و ببر دکتر. اگر واقعیت داشته باشد دیگر نمی گذارم حتی یک روز با این مرد کلاهبردار زندگی کند...

کار به اینجا که رسید، حضرت آقا زبان باز کرد و واقعیت را گفت. همان موقع دست مریم را گرفتم و آوردم خانه. گفتم زندگی بدون بچه به چه درد دختر من می خورد؟ این مرد دروغ گفته بود و دیگر نمی توانم بهش اعتماد کنم.

به مریم گفتم می رویم دادگاه و تقاضای طلاق می کنیم. این دختر ناقص عقل گفت نه... شوهرم را دوست دارم و با بچه یا بی بچه با او می مانم... دیوانه شده. نمی دانم چیز خورش کرده‌اند و یا از چیزی او را ترسانده. بهش گفتم آخه دختر آدم عاقل که جوانی‌اش را با یک مرد سترون نابود نمی کند. اصلاً یک زن اگر مادر نشود، دیگر چه دارد؟!

می گوید می خواهد تا آخر عمر با همین مرد بماند. دوستش دارد. بچه نمی خواهد. شما باور می کنید؟!

...عجب حرفی می گویید. ناسلامتی شما تحصیل کرده‌اید. آخر مگر یک دختر ۱۷ ساله می تواند دست راست و چپش را از هم تشخیص دهد که... دارید متلک می اندازید؟! خب بله. قبول می کنم زود شوهرش دادم... بله عقلش کامل نشده بود ولی من به جایش تصمیم گرفتم. دیدم این مرد پولدار است، خانواده‌دار است. چه می دانستم که... شاید حق با شما باشد. ولی همان طور که خودم برایش شوهر انتخاب کردم می خواهم طلاقش را هم بگیرم... یعنی شما می گویید من به عنوان یک پدر حق این کار را ندارم؟!... شما مطمئن هستید؟ آخه این چه قانونی است. به هر حال دادگاه باید اجازه بدهد من صلاح دخترم را تشخیص بدهم و تصمیم بگیرم... یعنی واقعاً راست می گویید؟ می گذارند این الف بچه زندگی‌اش را به پای این مرد خراب کند؟... نه حالم خوب است فقط بگذارید یک گوشه‌ای بنشینم... آره نفسم آرام شد. هنوز نمی توانم باور کنم دستم از همه جا کوتاه است. این دختر... این دختر هنوز بچه است. کاش شوهرش نمی دادم... کاش... کاش... کاش می گذاشتم مثل هم سن و سال‌هایش برود مدرسه درس بخواند. شاید اگر درس خوانده بود، عاقل‌تر شده بود... نه، حالم خوب است، بگذارید تنها باشم...

خط مستقیم، نه تنها در هندسه بلکه در اخلاقیات نیز، کوتاه‌ترین خط است

● راحل

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

املت ارزان و ارزانتر شد!

املت ارزان شد!

بارها گفته ایم، این یک بار هم روش؛ آدم نباید فقط نیمه خالی بندی شده لیوان را ببیند. اگر در ماههای گذشته، شاهد مختصر افزایشی در زمینه قیمت ارز و سکه بودیم (که بحمدالله حباب وار بود و الان روز به روز دارد می ترکد و پایین می آید) در عوض در پاره‌ای موارد استراتژیک دیگر بعضاً با کاهش قیمت مواجه بوده‌ایم که همینجا جای سپاسگزاری شدیداللحن دارد.

خبر مسرت‌بخش: «معاون وزیر جهاد کشاورزی از افزایش تولید سیب زمینی و پیاز و گوجه فرنگی در پاییز سال قبل و کاهش قیمت این محصولات حساس نسبت به سال گذشته خبر داد.»

ـ به نقل از جراید دیروز

ارزانی شما:

گر دلار و ارز یک مقدار گردیده گران
در عوض گردد پیاز و گوجه ارزان، غم مخور!

بسته پیشنهادی: بدون هر گونه صغرا ـ کبرا چیدن خاصی، بسته پیشنهادی خود را در راستای هر آنچه که عرض شد (آن هم عرض تک نرخی)، تقدیم حضور می‌داریم. باشد که بعد از باز کردن بسته شدن بسته، آن را پس نفرستید. گرچه باز بهتر از آن بنده خدایی است که سابقاً یارو گفته بود هدیه رو وانکرده، پس فرستاد!

۱ـ تغییر رویکرد غذایی: الان که گوجه و سیب زمینی و پیاز ناز نسبت به پارسال ارزانتر است، وقت آن است که در نوع غذای ملت یک تغییرات مصلحت آمیزی داده شود. در حال حاضر، درست کردن کوکو و املت و... امثالهم، بیش از هر زمان دیگری در طول تاریخ بشر می‌صرفد و به اقتصاد خانواده و کشور کمک می کند. فقط اگر این وسط قیمت تخم مرغ هم پایین بکشد که دیگر زیاده عرضی نیست. اگر هم هست، ارز است که دست ما نیست.

۲ـ سیاست حذفی: تا کی باید منت مرغ و تخم مرغ را بکشیم؟... آن هم ما که خودمان شهره به مرغ باغ ملکوتیم و.... از این حرفها. هم اکنون که گوجه و پیاز املت شدنی و سیب زمینی کوکو پذیر، اگر چشم نخورند، ارزان شده‌اند و اسنادش هم موجود است؛ بهترین زمان ممکن برای حذف تدریجی تخم مرغ از سبد غذایی مردم است. نه به اجبار که به اختیار. برایشان نامه بنویسیم و از آنها بخواهیم که اگر مایل هستند، تخم مرغشان را حذف کنند. باور کنید که بدون آن هم می‌شود املت و کوکو درست کرد. و حتی می‌شود خورد. مگر آن که یا شور بشود یا بی نمک!

املت ارزان تر شد!

خوب دیدن و خوب گفتن، خیلی خوب است. واقعاً چه اشکالی داشت که آدمها وقتی به هم می رسیدند، لبخند می‌زدند و می گفتند: «چطوری خوب من؟...»؛ نه مثل یکی از همکاران مطبوعاتی ما که به زعم خودش خیال می کرد شوخی خوبی می کند که سر صبحی هر که را می‌بیند، به او بگوید: «تو هنوز زنده‌ای؟!». خوب است که هنوز شاعر هم بود. پست مدرن هم بود. اگر نمی‌بود، چی بود؟!

در تأیید ما:

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم
کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم

توضیح ادبی: این دو مصرع، هر کدام از یک بیت مستقل و مجزا از هم برداشته شده است و ما همینطور خودسر زدیم به هم چسباندیمشان ببینیم چه شکلی می‌شود که ظاهراً خیلی هم بد شد. درست است که ما «حافظ شیرازی» نیستیم، اما «حافظ منافع» آن مرحوم که می توانیم باشیم. البته اگر که خود جناب حافظ می‌بود، بعید بود یک همچین حرکت خودسرانه ای را مرتکب شویم. دیدیم نیست، گفتیم مرتکب شویم ببینیم چه می‌شود. الان حواس همه پرت قیمت ارز و سکه است.

پارازیت انداختنی: گذشت آن روزهایی که بعضی از اقشار آسیب پذیر، با چشمانی اشک آلود خطاب به شانه‌های تخم مرغ موجود در مغازه‌ها می گفتند: شانه‌هایت را برای گریه کردن دوست دارم، دوست دارم! بفرمایید.... بفرمایید تخم مرغ! ای کاش چیز بهتری از خدا خواسته بودیم. گوجه و سیب زمینی و پیاز که دیروز اعلام کردیم ارزان شده؛ فقط مانده بود تخم مرغ که امروز ارزانی اش را اعلام کردیم. ارزانی شما باد. ملت بساط املت را امشب علم کنند که از هر حیث می‌چسبد. املت ارزان، خوردن دارد. بخورمش الهی!

ادامه مثبت نگری:

منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
منم که خوب بگویم ز تخم مرغیدن!

گداهای مایه‌دار!

عجب روزگاری شده؛ همه چی تغییر کرده؛ حتی گداهای داخل خیابان و سطح پیاده روها. طوری که باید گفت: گدا هم گداهای قدیم!... الان خیلی از گداها حقوقی که از خلق الله می گیرند، چندین برابر بیش از حقوق ماست که بر ماست و به زبان خوش و با عرق جبین و کدّ یمین ـ بسته به اداری یا بازاری بودنمان ـ از دولت یا ملت می گیریم. عرضم به حضور انورتان که امروزه تکدی گری در کلانشهرها و به خصوص در پایتخت، به صورت شبکه‌های مخوف مافیایی در آمده است که پدر در می آورد. این حرفها را ما از خودمان در نیاوردیم. اسنادش هم موجود است. بروید کنار، می‌خواهم رو کنم.

آقای رضا جاگیری، معاون سازمان رفاه، خدمات و مشارکت‌های اجتماعی شهرداری تهران، چندی پیش با اشاره به این موضوع، از درآمد ۶۰ میلیونی برخی متکدیان در ماه خبر داده و گفته: «مافیای تکدی گری به راهکارهای فرار از قانون آگاهند و مدیریت بدون نقص آنها موجب شده تا به صورت سازمان یافته در شبکه‌های مافیایی کسب درآمد کنند.»

وی یکی از مهمترین دلایل افزایش تکدی گری در پایتخت را وجود مافیای قدرتمند و هوشمند در سطح تهران عنوان کرد و افزود: «مافیا به تمامی قوانین و راهکارهای فرار از قانون آگاهند و مدیریت صحیح و بدون نقص آنها موجب شده تا متکدیان به صورت سازمان یافته اقدام به کسب درآمد کنند.»

یک گدای هوشمند: ما اینیم!... گر گدا کاهل بود، تقصیر خلق الله چیست؟

بسته پیشنهادی: هرچند که ما در هر راستایی تخصص داشته باشیم، استثنائاً در خصوص تکدی گری با تمامی زیرمجموعه‌هایش فاقد تخصص کافی می‌باشیم؛ اما چون در این سالها طوری با این حقوق بخور و نمیر و پول دستی گرفتن از این و آن، گذران زندگی کردیم که یک خرده‌ای الان این احساس کاذب به ما دست داده است که یحتمل در این راستا که عرض شد هم می‌توانیم از خودمان بسته پیشنهادی در کنیم. امتحانش مجانی است. تحویل بگیرید:

۱ـ حذف گداها در خوشه بندی: حالا که صحبت از حذف اقشار مایه دار از سیستم تعلق و تقدیم یارانه به آنان است و گفته شده که عنقریب اجرایی خواهد شد؛ حواس مسؤولان هدفمند کردن یارانه‌ها به این قضیه هم باشد که ما پولدارهای مخفی هم داریم. مثل همین گداهای مایه دار که عرض شد. از ملت گدایی می کنند، بسشان است؛ دیگر لازم نکرده از دولت هم گدایی کنند.

۲ـ اختلال در شبکه گدایان: حالا که شبکه مافیایی گداها هوشمند شده؛ می‌توانیم به آنها رودست بزنیم. چطور شد که در سیستم هوشمند برخی دستگاه‌های اداری و سازمانی و بانکی، همانند دستگاه‌های خودپرداز، گاهی اختلال ایجاد می‌شود و ناخواسته سیستم از کار می‌افتد؟ خب گاهی می توانیم در شبکه هوشمند گدایان نیز اختلال ایجاد کنیم. با این توضیح و تفاوت که این بار، ایجاد اختلال، عمدی و خودخواسته است. اگر گدایی شکایت دارد و مایه دار است، بیاید اعتراض کند!

۳ـ استقراض از گداها: دعوت کنیم این گداهای مایه دار را که اهل رحم و انصاف باشند. مثلاً یکی از کارهای خوبی که به جبران عمل زشت گدایی‌شان می‌توانند انجام دهند، این است که به برخی از نیازمندان دیگر، وام بدهند. البته بدون ضامن کارمند. حتماً که نباید فقط بانک‌ها وام بدهند. این چه انتظار بیجایی است؟...

۴ـ استفاده از تجارب: مگر نه این که گفته شده این شبکه مخوف و مافیایی گداهای ۶۰ میلیون تومانی فعلی، دارای مدیریت بدون نقص می‌باشند؟... خب ما بیاییم به همین مطلب نگاه مثبت بیندازیم و از جنبه‌ها و تجربه‌های مدیریتی آنها در پاره‌ای از مدیریت‌های اقتصادی کمال استفاده را ببریم. کسر شأن هم نیست. یک عمر آزگار، خلق الله را سر کیسه کردند؛ حالا لااقل تجربه‌های مدیریتی‌شان را در اختیار همین خلق الله قرار دهند. راه دوری نمی‌رود.

با همکاران فنی مجله آشنا شوید

هر سال در شماره ویژه به معرفی همکاران مؤثر در انتشار مجله اطلاعات هفتگی می‌پردازیم. همکارانی که با جان و دل گاه حتی شبانه‌روزی تلاشی مستمر را به کار می‌گیرند تا این مجله به بهترین شکل ممکن آن با همین امکاناتش به دست شما برسد. اما امسال وقتی صفحه‌های شماره ویژه را جمع‌بندی می‌کردیم صفحه‌های بسیاری بیرون ماند و به همین خاطر در این شماره بد ندیدیم تا شما خوانندگان گرامی را با این موضوع مهم آشنا کنیم که بر خلاف برخی نشریات که در تحریریه و عوامل فنی خود تعداد انگشت‌شماری نیروی کاری دارند برای انتشار مجله اطلاعات هفتگی در بخشهای مختلف فنی از جمله کپی افست، صحافی و چاپ عوامل بسیاری در گیر کار هستند تا مجله بدون وقفه و با کمترین اشکال فنی به دکه برود و به همین خاطر بد ندیدیم تا با چاپ عکس این عزیزان حداقل تا حد ناچیزی از زحمات آنها قدردانی کنیم. البته این عزیزان جدای چاپ این مجله و سایر نشریات موسسه از جمله روزنامه پرسابقه اطلاعات، در انتشار دهها نشریه دیگر نیز در بخش فنی موسسه اطلاعات و ایرانچاپ فعالیت می‌کنند. ضمناً لازم به ذکر است که در این تصاویر جای همکارانمان در دفتر فنی، از جمله مهندس حبیبی مهر سرپرست محترم بخش فنی خالی است.





اسامی پرسنل شعبه چاپ روزنامه

مهدی فرجی، حسین بهرامی، علی قلی‌پور، محسن یوسفی، رضا دانشمند، علی تقی‌زاده، اسماعیل کریمی، علی پیری، قاسم عزتی، مهدی امیری و فرهاد محمودی، جمشید دهقانزاده، عادل خلخالی، حسین خزایی، فرهاد گودرزی، محسن رییسی، سجاد جوانمردیان، سجاد جعفرپناه، کوروش کاظم‌زادگان، ایرج خطایی، رشید رشیدی و قسمت دهقانزاده.



اسامی پرسنل کپی افست

ایستاده از راست:

وحید قیصریها، احمد حداوند، مجتبی نصیری، نظر شریفی، مهدی محمدیاری، سعید عباس‌زاده، جمشید ایمانی، محسن کریمی، محی‌الدین زارعی، سید محسن حسینی و حسین داورزنی.

نشسته از راست:

رامین صداقت، علیرضا افشار، محمد مختاری، سجاد دهقانزاده، میثم اسکندری، مهرداد نقدعلیزاده، حبیب دقیقی و پرویز علیزاده.



اسامی پرسنل شعبه صحافی

سید حسن خلیلی، صادق علامتی، کریم رییسی نیاور، هادی احدزاده، ناصر جعفری‌زاده، علی جعفرپناه، حسین شفیعی، ابوالفضل عطایی، داود اصلانی، داود بیات، محمد علیزاده، جواد باقری، اسماعیل حسن‌کاشی، احسان درخشش، جلال عظیمی، رحمت‌الله درویشی، احمدعلی رحیمی، حمید باقرنژاد، فرشید مالک عنبران، اسلام علیزاده، حسین دلاویز، مظفر جوادی‌پور، محمدرضا رنجبر، رحیم عبدالهی و احسان آبنیکی.

بر روی خرابه‌های دیروز، باید عمارت فردا را بنا کرد

مسابقه‌داستان نویسی
دوره ششم

آخر جاده...

مرتضی انوشه ـ برازجان



«مرتضی انوشه» با نوشتن «آخر جاده...» در دنیای خاص و منحصر به فرد داستانی‌اش، دست به تجربه‌ای تازه و موفق‌زده است. این نویسنده با قریحه، بر پایه دید گاه و پسند ادبی خود، تاکنون داستان‌هایی متفاوت نوشته است که هر یک از آنها با «مضمون» تفکر بر انگیز و طعنه آمیز، در ساختاری متناسب جلوه می کند و طنزی تلخ را در نهان و لایه دوم داستان عرضه می‌دارد.

ظهر بود و زمین و زمان داغ. عقربه‌های ساعت‌های مسافران، بر روی هم عدد ۱۲ را نشان می‌دادند. مینی‌بوس فرسوده قدیمی با ۱۴ نفر مسافر به کندی سینه جاده را می‌شکافت و ناله کنان به سمت مقصد در حرکت بود. هوای داغ، سرشار از رطوب بود و در جاده تا چشم کار می‌کرد و برد داشت، سراب مرتعش دیده شد که انگار آهسته آهسته به سمت مینی‌بوس می‌آمد، اما قبل از رسیدن از برابر نگاه‌ها دور و پنهان می‌شد. هوای داخل مینی‌بوس هم مقهور هوای بیرون بود و گرم و مرطوب،مسافران را کلافه می‌کرد. مسافران تمام پنجره‌ها را باز کرده و پرده‌ها را هم به کناری زده بودند اما باز هم گرما و شرجی به داخل می‌ریخت. عده‌ای خودشان را باد می‌زدند ولی گرما و شرجی در این نبرد و دفاع نابرابر پیروز میدان بود و همچنان حرارتش را بر مسافران تحمیل می‌کرد.

سکوت خشکی بر فضای داخل مینی‌بوس حاکم بود زیرا هیچ کس حوصله حرف زدن با بغل‌دستی‌اش را نداشت.

فقط صدای هورهور پرده‌ها که بی‌رحمانه در یورش باد سوزان به پنجره‌ها می‌خورد، بر خاموشی پرملال بی‌وقفه یورش می‌آورد. جاده تا دور دست خالی و خلوت بود. فقط گهگاه چشم‌های خسته یکی دو مسافر در محلی پرت به یکی دو درخت شوره‌گز پایه کوتاه می‌خورد.

در زیر سایه کم‌رنگ این درختان یکی دو سه سگ ولگرد لم داده بودند که از فرط تشنگی و گرمی هوا زبانشان را از کام بیرون کرده و له‌له می‌زدند و گویی با ترس جاده را نگاه می‌کردند.

***

مینی‌بوس کم کم به ۵۰ کیلومتری مقصد نزدیک می‌شد. به همین خاطر حال و هوای بعضی از مسافران کمی تغییر کرد و تک و توکی از مسافران با مسافر خواب‌آلود کنار دستشان، زیرلبی شروع کردند به حرف زدن، زمزمه‌های آنها در صدای هورهور بادی که پرده‌های چرکمرده را می‌چرخاند، بفهمی نفهمی و در نوعی بیهودگی و ملال، بعضی دیگر از مسافران را عصبی می‌کرد.

راننده که پیرمردی حدود شصت ساله بود، مثل جوانان پیر، پیراهن سفید آستین کوتاهی با یک شلوار لی آبی رنگ به تن داشت. شاید هم می‌خواست جوان جلوه کند، چون به شکلی ناشیانه موهایش را رنگ سیاه زده و ریش‌های سفیدش را به دست تیز تیغ سپرده بود. ظاهر غریبی پیدا کرده بود و داشت آهسته با جوان بیست و پنج،شش ساله‌ای که در صندلی جلو، کنار او نشسته بود، آهسته و بی‌وقفه حرف می‌زد. همگی برای رسیدن به ترمینال لحظه شماری می‌کردند زیرا متر به متر جاده را زیر نظر داشتند و تابلوهای نشانه مسافت مانده به مقصد را به دقت نگاه می‌کردند. حوصله‌ها حسابی سر رفته بود. مینی‌بوس همچنان با سرعت حدود ساعتی پنجاه کیلومتر، ناله می‌کرد و روی خط صاف جاده جلو می‌رفت. راننده دو دستی فرمان را گرفته بود و در حالتی قوز کرده، با دقت جاده را زیر نظر داشت.

گاهی اوقات از داخل آینه بالای سرش نیم‌نگاهی به مسافران می‌انداخت تا از حال و احوال آنها باخبر باشد. دیگر تا شهر فاصله زیادی نمانده بود. مسافران یکباره رنگ عوض کردند و از حالت سکوت بیرون آمدند. عده‌ای دنبال وسایل خود می‌گشتند و آنها را ردیف می‌کردند تا هنگام پیاده شدن وقت را از دست ندهند! تعدادی هم با بغل دستی خویش درباره سختی سفر و گرمای هوا تبادل نظر می‌کردند و همین طور که عده‌ای به جمع و جور کردن خودشان و خرت و پرت‌هایشان مشغول بودند، ناگهان مینی‌بوس، با ترمز تند و ناگهانی توقف کرد.

این کار چنان غیرمنتظره بود که پیشانی عده‌ای از مسافران به پشتی صندلی جلوشان خورد و عده‌ای هم که نیم‌خیز شده بودند به شدت به جلو پرت شدند و افتادند کف مینی‌بوس.

در همین شلوغی بود که ناگهان راننده به چابکی یک جوان سی ساله خودش را از رکاب ماشین به داخل جاده پرت کرد و در حالی که بسیار آشفته و سراسیمه بود مرتب فریاد می‌زد:

«زدمش! زدمش!» و با چهره برافروخته و نگران اطراف را نگاه می‌کرد و دوروبر ماشین می‌چرخید و تکرار می‌کرد:«زدمش..! زدمش!»

حالا همه مسافران پیاده شده بودند و با کنجکاوی توام با نگرانی حرکات راننده را تماشا می‌کردند. همگی در جهت نگاه راننده نگاه می‌گرداندند. اما کسی چیزی نمی‌یافت که بتواند علت توقف ناگهانی را توجیه کند. دو سه نفر خندیدند و شانه بالا انداختند و با سادگی از کنار موضوعی که برایشان مجهول بود رد شدند! اما عده‌ای دیگر که بسیار جدی بودند به راننده تشر زدند. یکی دو نفر هم با فریاد از او توضیح خواستند. که:«چه مرگت شده؟! آفتاب مخت را تکان داده؟!» دو سه نفر هم که خمیازه می‌کشیدند، در کمال خونسردی او را دیوانه خطاب می‌کردند. راننده کمرخمانده بود و خیره به زمین نگاه می‌کرد. مسافران مات و مبهوت نگاه پرسش گرانه‌شان را به صورت راننده پاشیدند. راننده هم که انگار حیران و مستأصل بود، هاج و واج چشمهای تنگ شده‌اش را روی چهره آنها می‌دواند. بالاخره سرش را پایین انداخت تا از نگاه خشم‌آلود مردم در امان باشد.

دو نفر از مسافران که روحیه لاتی داشتند و احساس گردن‌کلفتی می‌کردند، پاپیش گذاشتند و می‌خواستند راننده را کتک بزنند، اما چند نفر که از بقیه داناتر بودند با کمک همان مرد جوانی که طول سفر کنار راننده نشسته بود، مانع شدند.

بالاخره با وساطت و پادرمیانی مرد سالخورده‌ای که در میان مسافران بود قضیه ختم به خیر شد و مسافران باز سوار شدند.

راننده آخرین نفری بود که سوار شد، رنگ به صورتش نبود و لرزش خفیفی وجودش را گرفته بود. مینی‌بوس لق‌لق کنان به راه افتاد. راننده فرمان را دو دستی محکم گرفته بود و با دقت و نگاهی خسته و خیره جاده را زیر نظر داشت. مسافران هم از سکوت خارج شده بودند و صدای غرولند خفه‌شان به خوبی شنیده می‌شد. دوباره عده‌ای درباره راننده و عده‌ای دیگر هم درباره گرما و سختی راه با هم شروع به گفتگو کردند.

***

تابلو کنار جاده فاصله ۲۰ کیلومتر مانده به شهر را نشان می‌داد و از این بابت مسافرین خوشحال بودند که بالاخره بعد از چند ساعت دست و پنجه‌نرم کردن با گرمای کلافه‌کننده و رطوبت چسبناک هوا، به مقصد می‌رسیدند و از شر این سفر پرملال رها می‌شدند.حالا دیگر کم‌کم خنده بر لب بعضی از مسافرین شکوفا شده بود و جوان بیست و پنج، شش ساله‌ای هم که در صندلی کنار راننده خمیده بود، دوباره داشت با راننده صحبت می‌کرد.



اما راننده ترجیح می‌داد که فقط شنونده صحبت‌های جوان باشد و دیگر رغبتی به حرف زدن از خود نشان نمی‌داد.

اوضاع به خوبی پیش می‌رفت و مسافرین قضیه را فراموش کرده بودند و همگی داشتند اسباب و وسایل پراکنده‌شان را جمع و جور می‌کردند تا در ترمینال حتی یک دقیقه هم معطل نمانند. ناگهان بار دیگر راننده بر پدال ترمز کوبید و مینی‌بوس دوباره میخکوب جاده شد و توقف کرد.

این ترمز شدید و ناگهانی آن قدر غافلگیر کننده بود که این بار عده بیشتری در کف مینی‌بوس ولو شدند و تعدادی هم به شدت به صندلی جلو خود برخورد کردند.

راننده این بار ترمز دستی‌اش را هم محکم کشید و بدون این که پیاده شود فریاد زد:«زدمش! زدمش!.. به خدا زدمش! بیچاره مرد... بدبخت شدم!»

و ناگهان سرش را روی فرمان خم کرد و دستانش نیز آویزان ماند و دیگر حرکتی نکرد.

مسافرین این بار با عصبانیت بیشتری از کف مینی‌بوس بلند شدند و باعجله به سمت راننده هجوم بردند. در این هنگام آن جوان بیست و پنج، شش ساله‌ای که در کنار راننده نشسته بود فوری از جا بلند شد و خود را بین مسافران خشمگین و صندلی راننده سپر کرد و با اشاره به مردم فهماند که راننده دچار حادثه شده است و خود بی‌آنکه وقت را از دست بدهد فوری به سمت راننده رفت و نبض او را گرفت. نبض، حرکتی نداشت.

رنگ از چهره مرد جوان پرید. نگاهی به نیمرخ خم شده پیرمرد راننده کرد و بعد با چشمانی اشک‌آلود به سمت چپ راننده رفت و در حالتی خمیده، گوش راستش را به قلب راننده چسباند، اما هر چه منتظر ماند صدایی به گوشش نرسید. زل زد به چهره راننده که یک باره به سیاهی گراییده بود. جوان سرش را بالا آورد. قطرات اشک از چشمش جاری شد. آشکارا می‌شد دید که می‌کوشد تا از ریزش اشکهایش جلوگیری کند اما یک باره بغضش ترکید و با صدای بلند زد زیر گریه... مسافران در میان بهت و اندوهی که به طرزی مبهم و ناگهانی بر وجودشان مستولی شده بود شاهد صحنه بودند.

سکوت مرگباری بر فضای داخل مینی‌بوس حاکم شده بود و همه در فکر مرگ عجیب پیرمرد بودند و در کمال ناباوری چشم‌های خویش را به لب مرد جوان دوخته بودند و در انتظار حرف زدن او پا به پا می‌کردند. جوان بعد از اینکه با گوشه آستینش اشک‌هایش را نصفه و نیمه پاک کرد، با صدایی گرفته و لحنی غمزده گفت: «مسافرین عزیز، بنده دانشجوی رشته پزشکی هستم و دو سه سالی می‌شود که در این مسیر رفت و آمد دارم و این پیرمرد را هم به خوبی می‌شناختم.

او از نویسندگان مشهور داستان‌های علمی و تخیلی بود که به علت کسادی و از بین رفتن بازار این گونه داستان‌ها، مجبور شد که برای امرار معاش و ادامه زندگی به رانندگی در این جهنم دره رو بیاورد... همان طور که مشاهده کردید او آخرین داستان تخیلی خود را همین جا در ذهنش نوشت...» سخن جوان که به اینجا رسید، بغض همه مسافران هم ترکید و همگی با هم شروع به گریستن کردند. جوان هم حالا بلندتر از همه، همراه با مسافران حیران و سرگردان می‌گریست...

***

دقایقی بعد که اوضاع آرام شد. جوان با کمک مسافرین جسد راننده را روی بوفه مینی‌بوس گذاشت و خودش رانندگی را به عهده گرفت و مینی‌بوس را آرام به سمت زادگاه و آرامگاه راننده و نویسنده مرده به حرکت درآورد. ■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

❊ خانم ندا هوشیار ـ بروجرد

نثر و زبان نسبتاً خوب و محکمی دارید که به یاری آن می‌توانید داستان‌ها، مقاله‌ها و مطالب گوناگون خواندنی بنویسید. و اما، «آچمز» شما که ظاهراً می‌خواسته‌اید نوعی نوشته داستانگونه فکاهی از آب در آید، چنان در چنبره اغراق پیچیده شده که نه تنها «باور پذیر» نیست، بلکه تا حدی ملال‌آور و زننده نیز از کار در آمده است، ملاک و معیاری که برای سنجیدن کیفیت هنری نوشته‌هایتان در نظر می‌گیرید، لزوماً باید داستان‌های قوی و درخشان و ماندگار نویسندگان حقیقی باشد. «داستانواره»ها و به اصطلاح «قصه»های سرهم‌بندی شده و یکبار مصرف و غالباً آبکی و بی‌مایه و مبتذل نشریه‌های عوام‌پسند «زرد» را برای همیشه فراموش کنید و به مطالعه جدی، عمیق و پیگیر بپردازید. شاد و موفق باشید.

❊ خانم ندا بخردی ـ ؟

«آقا ماشاالله» شما نوشته‌ای است گرفتار زبان پریشی که نه ساختار قابل قبولی دارد و نه از فرم «شکل» داستانی در آن اثری دیده می‌شود، به نظر می‌رسد «داستان‌نویسی» و اساساً کار «نوشتن» واقعی را در ذهنتان خیلی سهل و دم‌دستی و راحت به حساب آورده‌اید. برای «نویسنده»شدن باید واقعاً زحمت بکشید و بدانید که به قول حضرت بیهقی بزرگ: این نه کاری است خرد و سهل!

❊ آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

«مارک لباس» طرح کلیشه‌ای، تکراری و نخ نمایی دارد. از شما که داستان‌هایتان در این صفحه به چاپ رسیده، انتظار می‌رود هر بار داستان بهتر و خواندنی‌تری را بنویسید و بفرستید. کماکان توصیه می‌کنم به کار برد عنصر تعیین کننده «زبان داستانی» توجه کنید! پیروز و شاد کام باشید.

❊ خانم فاطمه آزادی ـ تهران

نوشته‌ای که زیر نام «عادت، تحول، آشنایی» فرستاده‌اید، در بهترین حالت، نوعی «پیش‌داستان» نارسا و ناقص است که نه برای دنیا و نه برای آخرت شما و هر خواننده و مخاطب احتمالی، خیر و فایده‌ای در بر دارد. علاوه بر این آشکارا و در نگاه اول هم می‌توان دید که گرفتار زبان‌پریشی است و از حداقل ساختاری حتی آشفته و دم‌دستی هم، بهره‌ای ندارد. ضمناً، این پرسش را هم باید برای شما و برخی دوستان دیگر که ذوق و اشتیاقی ممکن است در دور خیز کردن به سوی «نویسنده» شدن دارند، مطرح کنم که: چرا و به چه دلیل و با چه نوع دیدگاه و برداشتی فکر می‌کنید «زبان نوشتاری» به درد «نوشتن» نمی‌خورد و به جای آن، با نهایت ساده‌نگری و سهل‌انگاری «زبان گفتاری» را دستمایه می‌کنید و با شکستن دیکته کلام و نادیده گرفتن نحو و دستور متعارف و معیار «زبان فارسی» امروز، قلم می‌فرسایید؟! به هر تقدیر اگر ـ به دور از تفنن ـ قصد دارید واقعاً «نویسنده» شوید، تا دو سه سال آینده، فقط بخوانید و مطالعه کنید. موفق باشید.

امروز اولین روز باقی زندگی شماست

• چارلز دیدریچ



رمزها و رازها

۲۷

سیروس گنجوی

جنگ ستارگان

آیا واقعیت دارد؟

فضا، این میدان بازی دانشمندان جهان، به منزله بازیچه پیچیده و سرگرم کننده‌ای است که کودکی نوپا خود را با آن مشغول می کند! به رغم هزینه‌های سرسام‌آور و سالها تلاش و کوشش مستمر، پیشروی بشر در فضا، به اندازه‌ای کند و بطئی صورت می گیرد که می‌توان آن را به یک فیلم خسته کننده سینمایی با ضرب آهنگی کند تشبیه کرد! به سخنی دیگر، انسان در برابر این گستره بی کران کیهانی، از جایگاهی بسیار ناچیز برخوردار است و سیاره‌ای که بر آن سوار است، در این عالم لایتناهی، دانه شنی بیش نیست. اما پویایی بشر، او را از ادامه کاوش باز نمی‌دارد، هر چند که واقعیت بسیاری از حوادث که در بالای سر ما اتفاق می‌افتد بی خبر است!

با این همه، باید گفت که فضا، مکان شگفت‌انگیزی است. بسیار شگفت‌انگیزتر از آنچه در پندار می گنجد! بیایید به پاره‌ای از رویدادهای فضا نظری بیفکنیم و ببینیم آن بالا چه خبر است؟

جنگ ستارگان

تا کنون فیلم‌هایی با این عنوان ساخته شده و تماشاگران زیادی را به خود مشغول داشته است. اما آیا این گونه موضوع‌ها تنها ساخته و پرداخته ذهن نویسندگان علمی ـ تخیلی است یا آنکه در پس زمینه آنها، واقعیتی نهفته است که بشر هنوز از کم و کیف آن آگاه نیست؟

اگر همین فردا، یکی از کرات آسمانی، به کره ماه، اعلان جنگ بدهد چه وضعی پیش خواهد آمد؟ لزومی ندارد وحشت کنید، زیرا تا زمانی که در کهکشان راه شیری، آثار حیات کشف نشود (که نشده) این سخن از حدود مرز فرض و گمان فراتر نخواهد رفت. اما آن دورها چه طور؟ هیچ بعید نیست که در کیهانی به این وسعت و عظمت، و در کهکشان‌های دیگر، کرات مسکونی وجود داشته باشد و جنگ‌های وحشتناکی بین ستارگان دور دست به وقوع بپیوندد که ما کمترین اطلاعی از آنها نداریم!

مثلاً در یکی دو دهه اخیر، در حدود ۸۰ انفجار اسرارآمیز و غیر قابل توجیه در اعماق فضا رخ داده است. یکی از آنها، انفجار عظیمی بود که در تاریخ پنجم مارس ۱۹۷۹ میلادی اتفاق افتاد. این انفجار، پنجاه برابر شدیدتر از هر انفجار دیگری بود که تاکنون گزارش شده است. این انفجار عظیم، در خارج از کهکشان زمین، در نقطه‌ای که فاصله‌اش با ما ۱۸۰۰۰۰ سال نوری تخمین زده شده اتفاق افتاده. شدت و دامنه انفجار، به راستی خارق‌العاده بود. به یک چشم بر هم زدن، مقادیر زیادی اشعه گامای مرگبار، به سرعت در سراسر فضا پخش شد. هشت فضاپیمای پژوهشی که در فضا پرسه می‌زدند این آثار را دریافت کردند. این انفجار عظیم، با انفجارهای اشعه گامای معمولی تفاوت داشت. راستی این انفجار مهیب چه بود؟

برخی از دانشمندان فضایی، محافظه کاری را کنار گذاشته آن را حاصل نبردی بی‌امان بین کرات آسمانی دانستند. یکی از این دانشمندان به نام «**ری کلیب سادل**» که در «لس آلاموس» واقع در «نیومکزیکو» اقامت داشت گفت که این رویداد، به طور یقین، انفجار یک «سوپرنوا» SUPERNOVA (یعنی ستاره‌ای که بر اثر انفجار، ناگهان بسیار پرنورتر و درخشان‌تر می‌شود) نبود.

این دانشمند افزود: موضوع عجیب در این میان آن است که منبع این انفجار، منطقه‌ای بود به قطر فقط در حدود ۱۸۷ مایل. در یک بخش نسبتاً کوچکی، انرژی خارق‌العاده‌ای تولید شد که شباهت زیادی به انفجار یک بمب بسیار نیرومند داشت!

از اظهار نظر این دانشمند فضایی، چنین برمی آید که احتمالاً دو ستاره جنگ طلب، به جان یکدیگر افتاده و یکی، دیگری را مورد هجومی شبیه حمله هسته‌ای قرار داده است!

دانشمند دیگری به نام «**استنتون فرایدمن**» که یک دانشمند فیزیک هسته‌ای است اعلام کرد که فعل و انفعالات وحشتناک و عظیمی از این دست می‌تواند نشانه نابودی حیات در دو ستاره درگیر در جنگ باشد!

«جیمز اوبرگ» نیز در شهر «هیوستون» واقع در ایالت تکزاس آمریکا گفت: نظریه جنگ ستارگان، چندان هم دور از ذهن نیست، هر چند به درستی نمی‌توان درباره این انفجار اظهار نظر کرد، اما هیچ بعید نیست که دو ستاره در فضا، با هم به نبردی بی‌امان پرداخته و یکی دیگری را نابود کرده باشد!

سیاره دهم!

آیا بجز ۹ سیاره‌ای که در مدار خورشید می‌گردند (و کره زمین هم یکی از آنهاست) سیاره دیگری نیز در منظومه شمسی وجود دارد؟

انستیتوی نجوم نظری در «لنینگراد» سابق، در سال ۱۹۷۲ میلادی، پیش بینی کرد که احتمالاً یک سیاره دهم نیز در منظومه شمسی ما وجود دارد. گفته شد که این سیاره، در فراسوی «پلوتون» یعنی دورافتاده‌ترین سیاره منظومه شمسی نسبت به خورشید قرار دارد که مدار آن ۴۵ برابر شعاع مدار زمین است!

این اظهارات، پس از بررسی و مشاهده انحراف در مدار سیاره دنباله‌داری موسوم به «۳ـ ۱۸۶۲» بیان گردید. زیرا به نظر می‌رسید که این ستاره دنباله‌دار، به طرف یک جرم آسمانی که مدتهای مدید



از نظر پنهان مانده بود کشیده می‌شود!

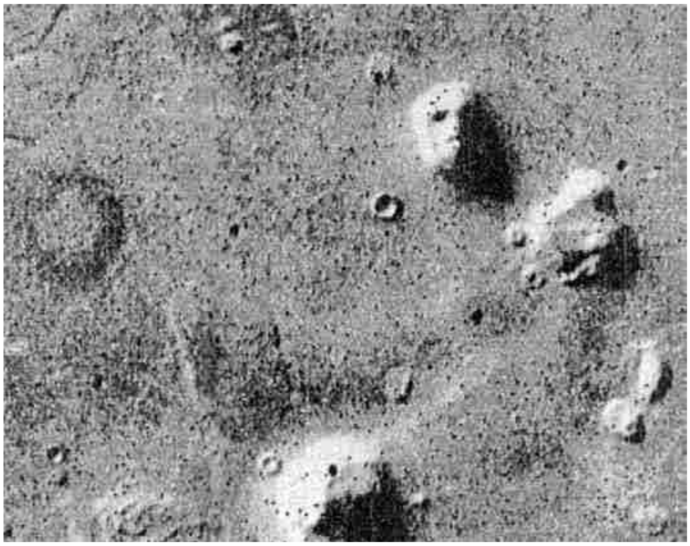
دانشمندان روسی همچنین اعلام کردند که امکان دارد یک سیاره یازدهم هم، که حجم آن دو برابر کره زمین است در مداری ۱۰۰ بار بزرگتر از شعاع مدار زمین وجود داشته باشد!

ستاره‌شناسان و آزمایشگاه «لیورمور» در کالیفرنیا بر این باورند که مدارکی دال بر وجود سیاره دهم در اختیار دارند. گروهی از ستاره‌شناسان که با استفاده از کامپیوتر، روی انحراف‌های پدید آمده در مدار ستاره دنباله‌دار «هالی» واجرام آسمانی کار می‌کردند گفتند که این پدیده، سه برابر سیاره کیوان (زحل) بوده و در نزدیکی مرکز راه شیری «کهکشان زمین» قرار دارد.

کاملاً درخشان است و همین امر، تقریباً شناسایی محل وضوح و دید سیاره مجهول را با تلسکوپهای رادیویی غیرممکن می‌سازد!

ابوالهول مریخی!

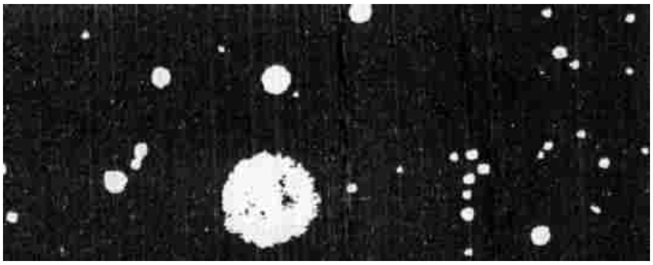
هنوز اطلاعات درستی درباره کره مریخ به مردم داده نمی‌شود. گاهی گفته می‌شود که در مریخ، آثاری از حیات وجود ندارد، گاهی می‌گویند در اعماق پوسته این سیاره، آب منجمد وجود دارد! این همان دم خروس است!



این عکس که شباهت زیادی به صورت انسان دارد به وسیله وایکینگ ۱ از کره مریخ گرفته شده. برخی از دانشمندان باستان‌شناسی، آن را ابوالهول مریخی نامیده‌اند!

این عکس، یکی از چندین عکسی است که به وسیله سفینه مداریپمای آمریکایی «وایکینگ (۱)» VIIKING۱ گرفته شده است. این سفینه مدارپیما، در زمانی که برای یافتن مکانی برای فرود «وایکینگ (۲)» کره مریخ را دور می‌زد، این عکس را گرفت ـ صخره بزرگی که در وسط عکس دیده می‌شود ظاهراً شباهت زیادی به صورت انسان دارد، این عکس از فاصله ۱۱۶۲ مایلی برفراز این سیاره گرفته شده است. نقطه‌ها و خال‌هایی که در عکس دیده می‌شود بر اثر اشتباهات کوچکی به وجود آمده است که پس از بزرگ شدن عکس، به چشم می‌خورد. پهنای این چهره، نزدیک به دو کیلومتر می‌باشد.

آیا با یک پیکره فضایی ابوالهول روبرو هستیم؟



به نظر می‌رسد که رابطه‌ای بین ابوالهول زمین با کره مریخ وجود دارد. به ویژه اینکه برخی از دانشمندان حدس می‌زنند قدمت ابوالهول، از آنچه تا کنون ذکر شده بسیار بیشتر است.

در اطراف این شکل صورت در کره مریخ، پنج هرم نیز دیده می‌شود، درست مانند اهرام مصر! از این رو، برخی از دانشمندان باستان‌شناسی، آن را ابوالهول مریخی نامیده‌اند و می‌گویند اگر روزی از کره زمین، به ابوالهول روی زمین نگاه کنیم شاید آن را به همین صورت ببینیم!

باز گردیم به موضوع جنگ ستارگان و ببینیم آیا در گذشته نیز ستارگانی بر اثر جنگهای فضایی از میان رفته‌اند؟

شتر مرغ ۲۰۰۰۰ ساله فضا!

هزاران سال است که یک جماعت دور افتاده از سرخپوستان، «بولیوی» در آمریکای جنوبی، سالی یک بار دور هم جمع می‌شوند تا به رقص و پایکوبی بپردازند. چرا؟ خودشان هم نمی‌دانند. هنگامی که یکی از باستان‌شناسان به نام «**جرج میکانووسکی**» این پرسش را از آنها کرد، سرهای خود را پایین انداختند و گفتند که نمی‌دانند چرا چنین مراسمی برپا می‌کنند. اصل و مبدأ آن را فراموش کرده‌اند!

اما ستاره‌شناسان آمریکایی، احتمال می‌دهند که این مراسم ممکن است با فاجعه‌ای که در حدود ۱۰۰۰۰ تا ۲۰۰۰۰ سال قبل در فضا اتفاق افتاده ارتباط داشته باشد، آنها بر این باورند که سرخپوستان با اجرای چنین مراسمی، خاطره مرگ ناگهانی ستاره‌ای را در آسمان زنده نگه می‌دارند. بر اثر انفجار یک بمب هیدروژنی بسیار نیرومند، روشنایی خارق‌العاده‌ای در آسمان پدید آمد که مدت چند ماه، به منزله کره ماه در آسمان می‌درخشید!

«**جان برانت**» یکی از دانشمندان سازمان فضایی آمریکا «ناسا» گفت: اگر این نظریه درست باشد، این انفجار، نزدیک‌ترین انفجاری بوده که تا کنون در نزدیکی کره زمین رخ داده است!

باستان شناسان، و در رأس آنها «میکانووسکی» که نسبت به موضوع کنجکاو شده بود در آن قبیله سرخپوستی به کاوش پرداخت و ضمن کاوشهای خود به تخته سنگ بزرگی رسید که روی آن علایم و اشکالی حک شده بود. روی این تخته سنگ قدیمی، چهار دایره کوچک دیده می‌شد که در و نشان ستارگان آسمان به چشم می‌خوردند و در کنار آنها دایره بزرگ‌تری حک شده بود که در آن، ستاره درخشان «کانوپوس» canopus یعنی همان ستاره‌ای که امروزه دیگر اثری از آن دیده نمی‌شود ـ به چشم می‌خورد! آیا این ستاره را، ستاره دیگری با انفجار یک بمب هیدروژنی خارق‌العاده، نابوده ساخته بود؟

سرخپوستان، اطلاعی از این موضوع ندارند، اما آن نقطه از آسمان، برایشان معنی و مفهوم خاصی دارد و آن را «دروازه جهنم» نام نهاده‌اند! در افسانه‌هایشان هم شترمرغ آسمانی، یکی از علایم مقدس آنان به شمار می‌رود که سگهای وحشی در آسمان، آن را شکار می‌کنند! شگفت آنکه این شکار مرگبار، درست در همان نقطه از آسمان اتفاق می‌افتد که آن ستاره نورانی نابود شده است!

«میکانووسکی» امیدوار است با تعیین قدمت تخته سنگ یافته شده، به ستاره‌شناسان در تأیید نظریاتشان کمک نماید. چندین دهه قبل، هنگامی که از ژنرال «مک آرتور» درباره احتمال وقوع جنگ سوم جهانی سوال شد، این ژنرال آمریکایی در پاسخ به خبرنگاران گفت: کشورهای جهان باید با یکدیگر متحد شوند، زیرا جنگ بعدی که در آینده صورت خواهد گرفت، جنگ میان سیارات خواهد بود. بدیهی است که در این صورت، جوانان و آیندگان، مسؤولیت رهبری سنگین‌تری بر عهده خواهند داشت!

شاید تنها در این صورت بتوان امیدوار بود که بشر، از همنوعان خود دست بردارد و ملت‌های جهان در برابر دشمن خارجی که در آینده از فضا خواهد آمد متحد و یکپارچه شوند!

علامت سوال کیهانی

همان گونه که در آغاز گفتیم، فضای بی‌کران، مکانی بسیار شگفت‌انگیز است. در نقطه‌ای از آسمان، جسم نورانی بزرگی به چشم می‌خورد که همان سحابی معروف به «پ ک ۳ × ۲۷۴» است. در سمت راست این جسم نورانی بزرگ مجموعه‌ای از ستارگان به شکل یک علامت سوال دیده می‌شوند!

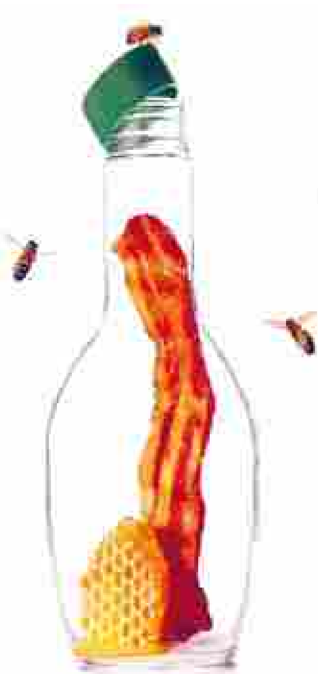
آیا راز ناگشوده کیهان نیز همواره به صورت یک علامت سوال بزرگ، در فراروی دانشمندان باقی خواهد ماند؟ این پرسشی است که فقط زمان به آن پاسخ خواهد گفت! ■

نوبت به زنان مشرق زمین هم رسیده است



آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید ممکن است که در نگاه اول امری ساده به نظر برسد، اما در هند که این وضعیت اتفاق افتاده به معنای تحولی بزرگ محسوب می شود. در تصویر یک بانوی هندی را مشاهده می کنیم که برای دریافت یک وام، اوراق لازم را امضاء می کند. اصولاً در هند و به ویژه در روستاها، زنان حق دریافت وام و امضا برای آن را نداشتند، چرا که از نظر راه اندازی کسب و کار آنها را دارای قدرت مدیریت لازم نمی دانستند. اما اکنون وضع حتی در روستاهای هند هم تغییر یافته است. بسیاری از زنان با قدرت اداره بیشتری از مردان به راه اندازی کسب و کار مشغول شده اند. حال جامعه شناسان این امر را بسیار جدی تلقی می کنند و معتقدند که چنین روندی در سراسر آسیای مرکزی و کشورهایی چون نپال، پاکستان، افغانستان، بوتان و بنگلادش هم به دنبال هند که همواره در میان کشورهای آسیای مرکزی پیشتاز بوده است، دنبال خواهد شد.

زنبور عسل و حادثه گوشت



یکی از اتفاقات جالب در صنعت تولید عسل، کشف این نکته است که گذاشتن گوشت در کندو باعث جذب بیشتر در میان زنبورهای عسل می شود. پس از این آزمایش موفقیت آمیز که تصویر آن را هم مشاهده می کنید اکنون پژوهشگران به دنبال راه و روشی می باشند که بر طبق آن می توانند بدون خطر فاسد شدن گوشت از آن در کندوها استفاده کنند.

تا کنون بهترین راه حل همانا گوشت های خشک شده با نمک سود است که به آن چرکی هم گفته می شود. خاصیت تبدیل گوشت به حالت خشک شده این است که دیگر فساد در آن امکان پذیر نیست.

اما باید دید که در آینده رایحه این دسته از گوشت ها که با بودر گوشت معمولی متفاوت می باشد، قادر به جذب زنبور عسل می شود یا نه؟

مجنونی به نام ون گوگ

در تاریخ هنر نقاشی، تعداد هنرمندانی که اشتهار آنها به جایی رسیده که حتی کودکان هم نام آنها را می شناسند، از انگشتان یک دست فراتر نمی رود. داوینچی و رامبراند از این دسته می باشند. اما یک نقاش مشهور دیگر که متعلق به دسته فوق الذکر می باشد، یعنی ونسان ون گوگ، بر مبنای مدارک و اسناد جدیدی که به ویژه در خصوص بستری بودن او در آسایشگاه های روانی انتشار یافته، خود کاملاً از نظر ذهنی در شرایط نامطلوب به سر می برده است تا آنجا که حتی در یکی از آسایشگاه ها او را در ردیف دیوانه ها جای داده بودند. البته ناگفته نماند که در همین ایام هم او شاهکارهای خود را یکی پس از دیگری خلق کرده است. پژوهشگران به ویژه روی دو اثر متعلق به ون گوگ، به عنوان بیانیه ای بر مالیخولیایی بودن او اصرار می ورزند.

این دو اثر که تصاویر آنها را مشاهده می کنید با نامهای دو فیگور در میان برگها و گل آفتاب گردان شناخته می شوند که در موزه های سرتاسر عالم به عنوان شاهکارهای ونسان ون گوگ نمایش داده می شوند. اما پژوهشگران معتقدند که نحوه رنگ پردازی و به ویژه نحوه نگرشی که دو اثر به سبک امپرسیونیستی از انسان و طبیعت نشان می دهد نمایانگر آشوبهای ذهنی در هنرمند است.





وحشت از یک اسیر

یکی از پیچیده‌ترین مراکز رد و بدل شدن مواد مخدر همانا مرز میان مکزیک و آمریکا می‌باشد. درواقع حجم مواد معامله شده که بخشی از آن را که در مرز به دست آمده مشاهده می کنید، در سرتاسر جهان بدون رقیب می‌باشد. اما مبارزه‌ای هم که توسط پلیس ضدمواد مخدر از جانب دو کشور بر علیه باندهای پرقدرت آغاز شده با مشکلات عدیده مواجه بوده است که مهمترین آنها عبارت بوده از فساد در میان مأموران که باندها آنها را با پول فراوان وقول زندگی مرفه خریداری می کنند و دیگر هم کشتار بدون وقفه مأموران توسط اعضای مسلح باندها است که این امر چنان رعب و وحشتی در میان مأموران مبارزه با مواد مخدر ایجاد کرده که حتی در هنگام بازداشت یکی از روسای باندها آنها از ترس چهره خود را می‌پوشانند تا قربانی انتقام‌های وحشتناک باندها نشوند. در تصویر دیگر



یکی از مردان اصلی باندی موسوم به «ال چاپو» را مشاهده می کنید که گازمن نام دارد و دو مأموری که او را به دام انداخته‌اند، از ترس ماسک‌ها را از چهره‌های خود بر نداشته‌اند!



سومالی و شروعی دوباره

سومالی یکی از نگونبخت‌ترین کشورهای آفریقایی در طی دو دهه اخیر بوده است. در حقیقت در این کشور در بیست و یک سال گذشته حتی یک حکومت یا دولت موثر و یا معتبر که قابلیت گرداندن اوضاع را داشته باشد، وجود نداشته است. درواقع جنگهای داخلی و قبیله‌ای که جای جای این کشور و حتی شهر موگادیشو پایتخت سومالی را در بر گرفته باعث شده تا حتی یک ساختمان سالم هم باقی نمانده باشد. اما سرانجام اخیراً با کمکهای سازمان ملل متحد و یونسکو، فعالیت‌هایی شروع شده تا جمعیت آنها حداقل از خدماتی مانند بهداشت برخوردار شوند. در تصویر جمعی از زنان و دختران سومالیایی را مشاهده می کنید که در برابر یک مرکز بهداشت در انتظار نوبت خود می‌باشند. سومالیایی‌ها آهسته آهسته فرا می گیرند که خدمات شهری و روستایی متعلق به یک قبیله به خصوص نیست، درمان و دارو برای همه باید در دسترس باشد و به همین دلیل هم حمله به این گونه مراکز متوقف شده است که این خود یک شروع تازه برای سومالی به حساب می آید.



کتابی که همه را زیر سوال برد







اخیراً در حیطه ادبیات‌وشعر و داستان کتابی‌موسوم به «مجرمین از نوع دیگر» انتشار یافته که باعث جنجال فراوان شده است. این کتاب به شرح حال برخی از موفق‌ترین نویسندگان و شاعران معاصر پرداخته اما به جای تحلیل و نقد آثار آنها، به انتقاد از زندگی و لاابالی گری در وضعیت زندگی آنها پرداخته است. در حقیقت در کتاب از بزرگانی چون جیمز بالدوین، ترومن کاپوتی و گورویدال که همگی از مشهورترین نویسندگان و شاعران معاصر بوده و تصویر آنها را هم مشاهده می کنید، به عنوان افرادی بس فاسد و لاابالی یاد شده که مرزهای فساد را به درجات شوک آوری رسانده بودند. همجنس گرایی و مواد مخدر از جمله این موارد بوده که در کتاب باذکر جزئیات و اسناد و مدارک مستحکم شرح آن آمده است و سرانجام نویسنده خود در کتاب این پرسش را مطرح می کند که چگونه افرادی تا این حد فساد گر و مفسد، قادر می‌شوند تا شاهکارهای قرن را در مقوله داستان، شعر و ادبیات ارائه دهند؟ نویسنده این کتاب جنجالی کریستوفر برام نام دارد و کتاب هم اکنون به مبلغ ۲۸ دلار به فروش می‌رسد.

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه‌ها با تماس تلفنی انجام می‌شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

دوستان خوب یا ناباب

سرکار خانم ژ.چ از تهران مشکل خود را به شرح زیر مطرح ساخته‌اند:

زندگی با دو فرزند

بانویی ۴۰ ساله هستم، هجده سال پیش زندگی مشترک خود را آغاز کرده‌ام. شوهرم ده سال از من بزرگتر است و همین فاصله سنی باعث شده که در بسیاری از امور با یکدیگر تفاهم نداشته باشیم. حاصل این ازدواج هم دو فرزند پسر و دختر است که هر دو در سن حساسی به سر می‌برند. پسر من ۱۷ ساله است و دخترم هم پانزده سال دارد. حال با توجه به شرایط حساسی که آنها دارند، به واقع نیاز به راهنمایی و مشارکت من و پدرشان دارند. اما مشکل این است که پدر آنها اولاً تا دیروقت مشغول کار است و برای گذران امور خانواده دارای دو شغل مختلف می‌باشد و زمانی که به خانه می‌آید التماس می‌کند که کاری به کارش نداشته باشیم چرا که خودش عصبی شده و نیاز مبرمی به استراحت دارد. در نتیجه همه مسؤولیت فرزندان به من محول شده است. البته توان من هم تا حدی است و اداره دو نوجوان که دارای حساسیت‌های گوناگونی هم هستند برای من بسیار مشکل است.



البته تلاش فراوانی در این راه به خرج می‌دهم چرا که واقعاً می‌خواهم که دو عنصر خوب و موثر را به اجتماع تحویل دهم اما در این راه مشکلات اساسی دارم که باید با شما در میان بگذارم.

دوستان مشکوک

هم پسر و هم دخترم دارای گروه دوستانی هستند که متأسفانه یا خوشبختانه مرکز گرد آمدن آنها هم خانه ما است. در حقیقت دو یا سه روز در هفته هر دو گروه در منزل ما گرد هم می‌آیند، البته پسرم با دوستان خودش در اتاق جمع می‌شوند و دخترم هم دوستانش را به اتاق خود می‌برد. آنها حساسیت عجیبی ایجاد کرده‌اند تا من به آنها سر نزنم و از کار آنها سر در نیاورم که البته هرگز نمی‌توانم این خواسته را بپذیرم. اما در این میان من بسیار به آنها مشکوک شده‌ام و همواره از آن واهمه دارم که آنها مشغول فعالیت‌های ناجوری باشند. چرا که هر بار هم که به طور ناگهانی وارد اتاق آنها می‌شوم، انگاری به سرعت پنهانکاری می‌کنند. من چند بار از پدر بچه‌ها خواستم تا با آنها صحبت کند و در مورد مسایل غیراخلاقی مانند سیگار، مواد مخدر و یا سایر فعالیت‌ها به آنها توضیح دهد. اما هر بار که او به این کار روی آورد، به دلیل عصبی بودن خودش و حساس بودن بچه‌ها کار به دعوا و مرافعه کشیده شده و نتیجه‌ای به دست نیامده است. البته من خود بوی سیگار را از اتاق پسرها حس می‌کنم. اما زمانی که داخل اتاق می‌شوم اثری از سیگار نیست. البته در این بین به دوستان پسرم بیشتر شک دارم تا دخترها و اتفاقاً او هم از چنین امری شاکی است و به من می‌گوید که تبعیض قائل می‌شوم. اما من خود چنین قصدی ندارم و تنها می‌دانم که پسرها بیشتر در معرض رفتارهای نامعقول قرار دارند. حال با توجه به عدم همکاری از جانب شوهرم پرسش مهم من این است که چگونه دوستان فرزندانم را شناسایی و چگونه می‌توانم بهترین کنترل را روی آنها اعمال کنم؟

از همه مهمتر اینکه چگونه می‌توانم اعتماد آنها را نسبت به خودم به دست آورم که مرا یک غریبه و مزاحم تلقی نکنند و با من صمیمی‌تر باشند؟

لطفاً در این مورد مرا راهنمایی کنید.

پاسخ ویژه

اعتماد دو جانبه است

سرکار خانم ژ.چ از تهران

البته اینکه تمامی بار تربیت اخلاقی و فرهنگی فرزندان آن هم در سنین حساس بلوغ روی دوش شما قرار گرفته، می‌تواند کار را برایتان بسیار مشکل کند. اما از طرفی هم شما به عنوان یک مادر هم این حق را دارید و هم اینکه این وظیفه شما است که سر از کار فرزندان خودتان در آورید. اما می‌توانید این کار را با سیاست انجام دهید.

تصور من بر این است حالا که شوهرتان به دلیل مشغله و خستگی فراوان قادر نیست تا در حد لازم در این خصوص با شما همکاری کند، بهتر است از گزینه‌های دیگری برای کمک گرفتن استفاده کنید. در این میان بهترین انتخاب همانا مادران و حتی پدران دوستان فرزندان شما هستند. در واقع اگر دوستان دو فرزند شما در هفته دو یا سه بار گرد هم می‌آیند، شما حداقل می‌توانید از مادران آنها دعوت کنید تا حداقل در هفته یک بار نزد شما بیایند. این اتفاق چند وجه مثبت دارد. اولاً آشنایی شما با والدین آنها می‌تواند در صورت لزوم و در موارد اضطراری بسیار مفید واقع شود. بعد هم حضور آنها می‌تواند قدرت کنترل شما را افزایش دهد چرا که دارای نیرو و کمک اضافی هستید و سرانجام هم اینکه نوعی محفل صمیمیت خانوادگی ایجاد می‌کنید که می‌تواند روی رفتار فرزندان هم تأثیر بگذارد.

در مورد جلوگیری از مواد مخدر و حتی سیگار که می‌تواند شروعی بر مواد مخدر باشد شما باید بسیار جدی و بدون تعارف رفتار کنید و فرزندان شما هم باید بدانند و درک کنند که شما در این خصوص بسیار جدی هستید. در این یک مورد بهتر است که شوهرتان را هم به هر ترتیبی که شده دخالت دهید چرا که حضور او بر برخوردها را جدی‌تر می‌کند.

سرانجام به عامل اعتماد می‌رسیم. معمولاً اعتماد است که اعتماد متقابل را به همراه می‌آورد. بنابراین سعی کنید حتی در ظاهر هم که شده به نوعی رفتار کنید که آنها اعتماد شما را درک کنند. مرتباً و به وضوح شک و تردید خود را بر ملا نکنید. بلکه تعقیبات خود را پنهانی انجام دهید. اما در ظاهر آنها باید احساس کنند که مورد اعتماد شما می‌باشند. اما سرانجام یک نکته مهم جمع شدن در یک اتاق برای پسرتان و دوستان و دختران و دوستان او، نوعی تنبلی جسمانی و عضلانی به وجود می‌آورد که مشکل عمده زندگی آپارتمانی است. حال که آنها به دور هم جمع می‌شوند چه بهتر که آنها را تشویق کنید که این جمع را حداقل در هفته یک بار در محیط‌های بیرون از خانه مانند پارکها و مراکز تفریحی آن تشکیل دهند تا تحرک جسمانی هم همراه با آن باشد، بازیهای دسته جمعی مانند والیبال که با یک نخ بستن بین دو درخت انجام می‌گیرد و یا حتی پیاده‌روی ساده و سایر انواع بازیها می‌توانند نه تنها تحرک را در میان این نوجوانان به وجود آورد بلکه سلامتی و شادابی روح و جسم را هم همراه می‌آورد و از همه مهمتر اینکه جمع شدن در کنار یکدیگر باعث می‌شود تا آنها به سراغ سیگار و مواد مخدر نروند و خود ورزش در تضاد کامل با این امور است.

چه بهتر که خودتان و سایر مادران و پدرها هم در این جمع شدنهای خارج از خانه شرکت کنید و انگیزه بیشتری برای فرزندان خود ایجاد کنید. در هر حال با دوستان و رفقا بودن برای فرزندان مفید است و ارتباط و تحرک اجتماعی به وجود می‌آورد. این ارتباط‌ها و سخن گفتن با دوستان نوعی تخلیه هم برای نوجوان تلقی می‌شود که همه چیز را به درون خود سرازیر نکرده و عقده‌سازی در خود نکنند. اما باید دوستان از نوع قابل اعتماد و شناخته شده باشند و از تماس با دوستان ناباب حتی‌الامکان خودداری و جلوگیری شود.

موفق و پیروز باشید.

بخوانید و باور کنید

کریم ملکی

میمون‌ها با کسی شوخی ندارند



یکی از تماشاگران باغ وحش «سوروکابا» در برزیل به هوس افتاد وارد محوطه مخصوص نگهداری میمون‌ها شده و با آنها بازی کند. اما این مرد به محض پا گذاشتن به داخل حصار ناگهان با حمله میمون‌های خشمگین روبرو شد و شگفت‌انگیز اینکه میمون‌های مهاجم او را لخت کردند و به داخل یک آبگیر انداختند. نگهبانان باغ وحش پس از چند دقیقه تلاش موفق شدند این مرد مهربان را با بازوی شکسته و سر و صورت زخمی از چنگ میمون‌ها بیرون بیاورند و به بیمارستان انتقال دهند. این حادثه را یکی از بازدیدکنندگان باغ‌وحش فیلمبرداری کرده و در شبکه تلویزیونی کشور برزیل به تماشا گذاشته است.

برای روح سگ‌ها هم دعا می‌کنند



این روزها که می‌شنویم قبرستان آدم‌ها دیگر پر شده و قابل استفاده نیست بد نیست بدانید مردمان لیتوانی قبرستانی برای حیوانات خود به صورت مخفیانه در جنگل ساخته‌اند.

پلیس لیتوانی پس از دریافت این خبر و تردد مردم به این منطقه در آنجا حضور یافت و گفت: در این قبرستان اجساد حیوانات خانگی همراه با عکس و سنگ قبرشان وجود دارد و مردم زیادی همراه با خویشاوند سگ فوت شده بر سر مزارش حضور می‌یابند و به پاک‌سازی مزارش می‌پردازند.

مقامات محیط زیست لیتوانی خواستار برچیدن این قبرستان به دلیل آسیب رساندن به جنگل و بهداشت عمومی شهر شده‌اند. اما سازمان‌های حمایت کننده از حیوانات تأکید کرده‌اند با راه‌اندازی کمپینی طرح به رسمیت شناختن قبرستان حیوانات را به مقام‌های دولتی ارائه می‌کنند.

کارشناسان اجتماعی بر این عقیده‌اند که افول ارزش‌های زندگی و روابط نادرست اجتماعی در سایه زندگی بی‌هدف در میان مردم اروپا باعث شده تا توجه خانواده‌ها برای جبران کمبودهای روحی و عاطفی خود به سوی حیوانات سوق پیدا کند.

قابل توجه بازیکنان مشهور فوتبال

اسب زیبایی در روسیه برای هنرنمایی می‌تواند با ضربه زدن به توپ همچون یک بازیکن فوتبال توپ را به جلو براند و آن را گل کند.

صاحب این اسب که «آناپوپوا» نام دارد می‌گوید: خاکستری به شدت به توپ و بازی با آن علاقه دارد و من سعی می‌کنم بازی او را به سمت فوتبال و حرکاتی منظم و با هدف، تشویق کنم. در این مدت پس از تمرین‌های زیاد، حال او به راحتی می‌تواند توپ را کنترل کند و مثل بازیکن فوتبال در زمین جلو ببرد و حتی آن را گل کند. صاحب او درباره این اسب باهوش می‌گوید: رابطه من و خاکستری بسیار نزدیک و دوستانه است. او به حرف‌های من گوش می‌دهد و مرا دوست دارد و من نیز عاشق او هستم و وقتی توپ در مقابل پاهایش قرار می‌گیرد چنان با مهارت آن را جابه‌جا می‌کند که انگار توپ به پاهایش چسبیده و پس از هر گل او به نزد من می‌آید و با لیس زدن صورتم احساس خوشحالی می‌کند.



برگشت بعد ۶ روز از آخرت

پیرزن ۹۵ ساله چینی که مرده بود، پس از گذشت ۶ روز از فوتش دوباره زنده شد. این زن کهنسال که «لی‌سیوفنگ» نام دارد، به گفته همسایگانش که شاهد مرگش بودند بر اثر ضربه به سرش فوت کرد. و بدین ترتیب دوستان و اقوامش طبق سنت‌های چینی او را در یک تابوت قرار دادند تا مردم به او ادای احترام کنند. اما یک روز قبل از مراسم تشییع جنازه، همسایه‌ها با تابوت خالی او روبرو شدند و وقتی به خانه‌اش رفتند متوجه شدند که او از خواب مرگ بیدار شده و در خانه مشغول آشپزی است. یکی از اقوام او در این باره توضیح داد: همه ما می‌دانستیم که او به خاطر ضربه‌ای که به سرش خورده بود فوت کرده، اما وقتی با تابوت خالی او برخورد کردیم شوکه شدیم که چطور ممکن است پس از ۶ روز او دوباره زنده از تابوت بیرون آمده باشد. اما بشنوید ماجرای این حادثه را از زبان پیرزن ۹۵ ساله: من برای مدت طولانی خواب بودم. بعد از اینکه از خواب بیدار شدم احساس گرسنگی و تشنگی کردم و تصمیم گرفتم از تابوت خارج شوم و برای خود غذا تهیه کنیم.



پزشک خانم لی‌سوفنگ در این باره گفت: این نوع مردن «مرگ مصنوعی» نامیده می‌شود و باید از سنت‌های محلی چینی تشکر کرد، چون باعث شد جسد داخل تابوت مدت ۶ روز دفن نشود و برای ادای احترام باقی بماند.

سفر ۱۶ کیلومتری دختر دو ساله با توفان

توفان معروف آمریکا دختربچه دوساله‌ای را به مسافت ۱۶ کیلومتر با خود برد و دوباره او را صحیح و سالم به آغوش بستگانش باز گرداند.

بنابه این گزارش، اعضای خانواده این دختر خردسال «پدر و مادر و خواهر و برادر» همگی در جریان این گردباد کشته شده‌اند، ولی دخترک دو ساله به نام «کندال» را روی صندلی اتومبیل در حالی که وارونه شده بود و آوار نیز رویش ریخته بود پیدا کردند و جسد مادرش نیز در طرف دیگر جاده مورگان پیدا شد، مادر و فرزند هنگام وقوع توفان به درون اتومبیلی پناه برده بودند که گردباد سر رسیده و اتومبیل را همراه با مادر و کودک تا مسافتی ۱۶ کیلومتری با خود غلتاند و برده بود. بقیه اعضای خانواده هم داخل خانه کشته شده‌اند. در این توفان شدید فقط مردمانی که در زیرزمین پناه برده بودند زنده ماندند. در سراسر منطقه «ایلینوی و مورگان کانتی» تمامی خانه‌ها ویران شده و اتومبیل‌ها در هم کوبیده و اجساد زیادی اعم از انسان و حیوانات برجای مانده است.



تمایل انسان به نیکوکاری مانند تمایل آب به روان شدن به طرف پایین است

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۲۴)

مقدمات تشکیل سلسله سلوکیان

مرگ اسکندر

در شماره پیش خواندید که اسکندر پس از فتح پرسپولیس، خزانه‌دار گنجینه شاهی را کشت و با دژکوب‌های سنگین توانست درِ گنجینه را بشکند. در آنجا چنان ثروتی داشت که در تصور خودش و افرادش نمی‌گنجید. چهل روز طول کشید تا توانست آن گنجینه عظیم را بار کند و به جایی دیگر ببرد. او به سربازانش اجازه داد به شهر بتازند و هر کار که می‌خواهند، انجام دهند. سربازان اسکندر به شهر تاختند و هر مردی را که دیدند، گردن زدند و زنان و جوانان را اسیر کردند. اسکندر جشنی برپا کرد و تائیس از سر تفریح، کاخ پرسپولیس را آتش زد. او ایرانیان را واداشت به یونانی حرف بزنند و آیین خود را نیز کنار بگذارند. اسکندر با رکسانا که دختر آرازات بود، به زور ازدواج کرد آنگاه تصمیم گرفت به هندوستان بتازد. در این لشکرکشی کسی به جنگ او نیامد و به راحتی نیمی از هندوستان را فتح کرد آنگاه خواست به ایران برگردد ولی به دلیل وجود کشتی‌های فرماندهی به نام گام‌پوت ناچار شد از راه خشکی و از مسیر بلوچستان بگذرد. در آنجا بلوچ‌ها به او تاختند. همان هنگام سربازان اسکندر به رهبری لئونیداس زبان به اعتراض گشودند که دیگر نمی‌جنگیم یا هرچه که غنیمت گرفته‌ایم، به طور مساوی بین همه تقسیم شود. اسکندر لئونیداس و برخی از شورشیان را گردن زد و غائله را خواباند. اینک ادامه تاریخ تاراج را بخوانید و ببینید روزگار ایرانیان و سرنوشت اسکندر مقدونی چه شد.

دشمنی به نام بیابان

اسکندر از ترس بلوچ‌ها به دل بیابان زد. آن بیابان دشت بزرگی بود که در غرب خاش امروزی قرار دارد. او می‌خواست از آن بگذرد و خود را به شوش برساند. هشت سال بود که شوش را ویران کرده بود و برای جنگیدن به جاهای دیگر رفته بود. هنگامی که روی شن‌های داغ کویر راه می‌رفت، با خود گفت: کاش شوش را ویران نکرده بودم تا پس از این همه جنگ وارد آن شهر زیبا می‌شدم و مدتی می‌آسودم.

اسکندر نیز مانند سربازانش از جنگ خسته شده و می‌خواست چندی از کارزار دوری کند و به خوشگذرانی روی بیاورد. اما آیا او و سربازانش می‌توانستند از کویری که تا آن روز هزاران نفر در آن گم شده بودند، به سلامت بگذرند؟ این پرسشی بود که هفستیون کرد. اسکندر به دوردست‌ها چشم دوخت و گفت: آری... من از یونان به اینجا نیامده‌ام تا راهم را در بیابان گم کنم و از تشنگی بمیرم. ما باید همیشه به سوی جنوب غربی برویم تا به مقصد برسیم.

سه روز و سه شب بود که به سمت جنوب غربی می‌رفتند. چند پاس بود که ذخیره آب آنها تمام شده بود. سرباز هاله‌له می‌زدند و به هر سو چشم می‌گرداندند تا کمی آب ببینند. هرچه بود، گرمای داغ بود و تشنگی و سراب. برخی از سربازان روی ماسه‌ها می‌نشستند و زمین را می‌کندند تا به رطوبت خاک برسند. دَم‌به‌دَم تشنه‌تر و کلافه‌تر می‌شدند. دو روز چنین گذشت و در این مدت بیش از دویست نفر به خاک افتادند و دیگر بلند نشدند. اسکندر فرمان داده بود برای کسانی که ناتوان‌ترند، دل نسوزانند. اگر اسبی از پای می‌افتاد، زود شاهرگش را می‌زدند و خونش را در مشک می‌ریختند و هر کس جرعه‌ای می‌نوشید تا آتش تشنگی‌اش را فرو بنشاند. شاید به دلیل خوردن خون اسب و گاو بود که بسیاری از سربازان تب کرده بودند و بدن‌شان می‌خارید.

اسکندر مدام بین سربازانش اسب می‌راند و می‌گفت:

ـ به‌زودی به چاه بزرگی می‌رسیم و همه می‌توانید هرچه خواستید، آب بنوشید. خوش به حال کسی که زنده بماند و به آن چاه برسد.

اسکندر راست می‌گفت زیرا به سوی چاهی می‌رفت که امروز به آن چاه گاوی می‌گویند اما پیدا کردن آن چاه در آن دشت بزرگ به نقشه و راهنما نیاز داشت که اسکندر هیچ‌یک را نداشت. او شب‌ها یکی از ستاره‌ها را و روزها جهت تابش خورشید را نشان کرده بود و به آن سمت می‌رفت تا سربازانش را به چاه آب برساند. کار دشواری بود زیرا سربازان بسیار بی‌رمق شده بودند و یکی پس از دیگری از هوش می‌رفتند. دیری نمی‌پایید که کرکس‌ها از راه می‌رسیدند و روی سربازانی که بیهوش بودند یا ناتوان بودند، می‌نشستند و او را می‌خوردند.

در گرگ و میش سحرگاه پنجم یکی از سربازان فریاد کشید: چاه..! من چاه را می‌بینم..! سربازان با شنیدن این پیام نیرویی عجیب پیدا کردند و افتان و خیزان به سوی چاه رفتند. آنجا دوازده دهانه چاه بود که همگی به یک بستر ختم می‌شدند. سربازها بی‌درنگ سطل‌ها را به چاه‌ها انداختند و کمی بعد صدای برخورد سطل‌ها را با زمین شنیدند و آهی از افسوس کشیدند. آنها ناگهان چنان ناتوان شدند که دراز به دراز افتادند. بغض جوان‌ترها که به آن چاه امیدها بسته بودند، ترکید و بی‌یک قطره اشک، چندی گریستند. چشمه اشک آنها نیز خشکیده بود.

اسکندر به سربازانش رخصت داد تا چندی بیاسایند سپس با فریاد گفت: افراد هر گروه‌ها اسب یا گاو ضعیفی بکشند و خونش را بنوشند تا زنده بمانند و بتوانند به چشمه‌سار جوشانی برسند که آبی گوارا دارد. یکی از سربازان با فریاد گفت: وعده داده بودی اگر زنده ماندیم، از آب این چاه خواهیم نوشید. اینک نیز وعده می‌دهی زنده بمانیم تا از آب گوارای چشمه‌سار بنوشیم؟ با کدام دلیل پیمان می‌بندی؟ اسکندر به تپه‌ای که نزدیک آنها بود، اشاره کرد و گفت: آن گورخرها را می‌بینید؟ آنها صبح زود به برکه‌ای که راهش را می‌شناسند، می‌روند و آب می‌نوشند. اکنون یا نوشیده‌اند و دارند به محل خود برمی‌گردند، یا دارند می‌روند که آب بنوشند. ما باید گروهی سوار در جهت عکس آمدن گورخرها بفرستیم. گروهی نیز دنبال آنها بروند. افراد هر گروهی که به آب رسیدند، برگردند و ما را خبر کنند.

این سخن سربازان را آرام کرد و دو گروه ده نفری دنبال فرمان اسکندر رفتند. چند پاس گذشت و گروهی که دنبال گورها رفته بودند، به برکه‌ای پر آب رسیدند و از شادی در آب جستند و تا جایی که توانستند، آب خوردند. ناگهان همگی به دل‌درد و تپش قلب بالا دچار شدند و هشت نفرشان جان دادند. آن دو نفری که زنده مانده بودند، نخست پنداشتند آب چشمه‌سار سمی است اما کمی که گذشت، یکی از آنها گفت:

ـ اگر این آب زهرآگین باشد، من و تو نیز مرده بودیم. این گورخرها نیز تا کنون مرده بودند. علت مرگ دوستان‌مان شتابی بود که در خوردن آب کردند. من آب را به آرامی و به اندازه خوردم.

آنها مشک‌های خود را پر کردند و به قرارگاه برگشتند. سربازان از جا کنده شدند و به سوی برکه دویدند. اسکندر فرمان داد گروهی سرباز مسلح که آب مشک‌ها را خورده بودند، خود را زودتر به برکه رساندند تا هر سرباز افزون بر دو جرعه آب نخورد. او می‌دانست اگر پس از چند روز تشنگی آب بسیاری بخورند، خواهند مرد.

افراد اسکندر سه روز کنار برکه خیمه زدند سپس مشک‌ها را از آب پر کردند و وسایل خود را همانجا گذاشتند و به راه‌شان ادامه دادند. پس از چند روز به شهر گلوکان رسیدند. البته در یادداشت‌های نزدیکان اسکندر به شهر گلوکان اشاره‌ای نشده و فقط نوشته‌اند به شهر رسیدیم. به گمان مورخان نام آن شهر گلوکان بوده. پس از این که به شهر رسیدند، خیال اسکندر و سربازانش راحت شد و دانستند دیگر از خطر جسته‌اند.

اسکندر گروهی را برای آوردن وسایلی که جا گذاشته بودند، فرستاد آنگاه با تعدادی راهنمای محلی به طرف فارس رفت تا خود را به شوش برساند. در آن هنگام چند راهنمای محلی استخدام کرد تا که به شوش رسید، باورش نمی‌شد این همان شهری باشد که هشت سال پیش آن را به آتش کشیده و ویران کرده بود. مردم در همین هشت سال، شهر ویران و سوخته شوش

را بازسازی کرده بودند و زندگی را از سر گرفته بودند. اسکندر از کاری که با مردم شوش و شهرشان کرده بود اظهار پشیمانی کرد و از مردم خواست او را بیامرزند و برای این که دوستی مقدونی ها را با مردم شوش تثبیت کند، فرمان داد امیران و فرماندهان سپاهش و بزرگانی که همراهش بودند، با دخترهای بزرگان شوش ازدواج کنند و این پیوندها را نشانه دوستی بدانند.

در آن جشن اسکندر و هفستیون با دختران داریوش سوم وصلت کردند و سرداران و افسرانش نیز با دختران خاندان هخامنشی یا با دختران خانواده های بزرگ ایرانی ازدواج کردند. اسکندر در آن جشن بزرگ اعلام کرد هر یک از سربازانش که ده سال یا بیشتر در خدمت او بوده اند، با دختری ایرانی ازدواج کنند و دارای تیول شوند. تیول زمینی زراعتی بود که هم آب داشت هم خانه ای زیبا برای مالک و چند کلبه برای برده هایی که در آنجا کار می کردند. این تیولداران در ایران ماندند و نسل های بعدی آنها نیز در ایران زندگی کردند. برخی از مورخان از جمله کنت دو گوبینو که فرانسوی و از استادان و مفسران تاریخ است، معتقدند به دلیل وصلت دختران ایرانی با سربازان مو بور و چشم رنگی یونانی، فرزندان آنها دورگه شدند و علت وجود ایرانیانی که امروز موی بور یا چشم رنگی دارند، همین موضوع است. در بیشتر روستاها و شهرهای کوچک شمال تا مغرب و غربِ جنوبی ایران امروزی افراد مو بور و چشم رنگی که پوستی سفید دارند، بسیار دیده می شود و چون مقدونی ها در همه جای ایران تیول نداشتند، می توانیم به گفته کنت دو گوبینو شک کنیم.

اسکندر و سرزمین ظلمات

پس از آن جشن و سرکوبی همه شورشیان، اسکندر و اطرافیانش مشغول خوشگذرانی شدند اما این عیاشی ها روح سرکش اسکندر را آرام نمی کرد. او دوست داشت کاری کند که تا آن روز نکرده بود. جنگ و لشکر کشی و کشتار و عیاشی برایش عادی شده بود. مرگ یکی از دوستان نزدیکش که کمی بعد آن را برای شما تعریف خواهم کرد، به روح او ضربه ای مهلک زد و یک سال پس از جشن ازدواج همگانی اسکندر و افرادش، یعنی در سال ۳۲۳ قبل از میلاد، اسکندر بیمار شد و درگذشت. ایرانیان درباره زندگی اسکندر در این یک سال، افسانه های بسیاری نوشته اند که ارزش تاریخی ندارند. نویسندگان و شاعران ایرانی چنان افسانه هایی درباره اسکندر نوشتند که مردم ایران نام اسکندر را روی فرزندان دلبند خود می گذاشتند. انگار نه انگار که این اسکندر همان کسی است که لقب گجستک (ملعون) داشت. شاید نیز مردم این اسکندر را با ذوالقرنین اشتباه گرفته اند زیرا ذوالقرنین یعنی دارای دو شاخ. در یونان رسم بود که خدایان را با دو شاخ نقاشی می کردند و چون اسکندر و اطرافیانش معتقد بودند اسکندر فرزند ژوپیتر است، او را در زمره خدایان می دانستند و روی سکه هایی که ضرب می کردند، تصویر اسکندر را با دو شاخ حکاکی می کردند. از سویی در لغت نامه ابوالکلام آزاد هندی زیر واژه ذوالقرنین آمده است: مراد از ذوالقرنین همان است که در قرآن مذکور است و او را کوروش مؤسس هخامنشیان نیز دانسته اند. در لغت، علی بن ابی طالب(ع) را نیز ذوالقرنین نوشته اند.

باری... در این افسانه ها آمده است که اسکندر تصمیم گرفت به سوی شمال جهان برود و در سرزمین ظلمات، به آب حیات دست پیدا کند و جاودان شود. در کتاب اسکندرنامه این افسانه به تفصیل نوشته شده است که تقلیدی است از داستان هفت خان رستم و هفت خانی که اسفندیار از آن گذشت. در اسکندرنامه آمده است که او به سوی شمال جهان رفت و وارد سرزمین ظلمات شد که همیشه شب بود و روز نداشت. اسکندر هفت مانع را پشت سر گذاشت و پس از جنگیدن با غول ها و اژدهای بالدار و گذشتن از سرزمین های بسیار سرد و تاریک، به سرچشمه آب زندگانی دست یافت. در این سفر خضر نبی نیز همراه او بود و هر دو با هم به آب حیات دست یافتند اما اسکندر که خسته بود، خوابید تا با تنی که خسته نیست، آب حیات را بنوشد. هنگامی که خفته بود، خضر سهم خود را خورد و کوزه آب حیات را زیر درخت سرو گذاشت و رفت.

هنوز اسکندر خفته بود که ماری از راه رسید و کوزه را انداخت. مقداری از آب حیات، بدن مار را خیس کرد و بقیه آن پای درخت سرو ریخته شد. چون اسکندر بیدار شد و آب حیاتش را ریخته دید، از شدت نومیدی، دق کرد و مرد. برخی گفته اند در جهان سرگردان شد و مرد. از آن روز به بعد، خضر نبی زندگی جاوید یافت، مار هر سال که پیرتر می شود، پوست می اندازد و جوان می شود، درخت سرو نیز همیشه سبز است و زمستان ها برگ هایش نمی ریزند.

کسانی که چنین افسانه هایی ساخته اند، خواسته اند زندگی اسکندر را عجیب تر جلوه بدهند اما واقعیت این است که پس از این که از کار ایران آسوده شد، به هر یک از دوستانش، گوشه ای از ایران را بخشید. هگمتانه را به هفستیون داد تا در آن قلمرو بزرگ پادشاهی کند. هفستیون عزیزترین دوست اسکندر بود و بزرگ ترین بخش ایران نصیب او شد. نخستین فرمان هفستیون کشتن کسانی بود که گمان می کرد شاید علیه او فعالیت کنند سپس گروه بزرگی از سربازانش را مأمور کرد که در سراسر هگمتانه بگردند و هر زن و دختر زیبایی را که یافتند، به نیکار بزرگش ببرند. او در خوشگذرانی و عیاشی چنان زیاده روی کرد که هرگز از کنار سفره بزم که پر از باده و کنیزکان ماهروی و خنیاگران خوش آواز بود، دور نمی شد تا این که در یکی از همین بزم ها جانش را از دست داد.

مرگ هفستیون چنان واقعه بزرگی بود که کسی جرأت نمی کرد آن را به اسکندر خبر بدهد. دوستانش تصمیم گرفتند یکی از بزرگان هگمتانه را به بارگاه اسکندر بفرستند تا خبر را به او بدهد. همین که اسکندر خبر را شنید، نعره ای کشید و پنجه در حلق او فرو کرد و خفه اش کرد. آنگاه جامه درید و موی آشفته کرد و روی خراشید و مویه ها کرد. پس از چند پاس شمشیر به دست گرفت و راه افتاد و هر کس را که دید، کشت. با اینکه همه از ترس او پنهان شده بودند، صد و دوازده نفر را کشت و گردن زد. سرانجام خسته شد و شمشیر از کف انداخت و به تاخت به هگمتانه رفت و جنازه هفستیون را که بو گرفته بود، در آغوش کشید و سه روز از جنازه جدا نشد. آنگاه فرمود هفستیون را مومیایی کردند و مشغول ساختن بنای یادبود باشکوهی شوند و هفستیون را در آن دفن کنند. چند ماه طول کشید تا آن ساختمان را ساختند. در آن مدت، جنازه ی مومیایی شده هفستیون در تابوتی شیشه ای بود و اسکندر پیوسته به او نگاه می کرد و می گریست.



پس از مرگ هفستیون روحیه اسکندر کاملا دگرگون شد. نخست فرمان داد تمام کسانی که روزهای پیش از مرگِ دوستش با او بودند، کشته شوند. حتی همه دخترانی را که از همه جا برای هفستیون آورده بودند، کشت و کسی را زنده نگذاشت آنگاه به شوش برگشت و یک ماه سوگواری کرد. در این مدت، دختر داریوش سوم را که همسرش بود و رکسانا نامیده می شد، به یونان فرستاد تا مادرش مراقبش باشد. مورخان می گویند رکسانا باردار بود.

پس از تمام شدن سوگواری ها، عیاشی پیشه کرد و افزون بر خوشگذرانی کاری نمی کرد. او هشت تن از یاران نزدیکش را فرمانده لشکریانش کرد و به هر یک تعدادی سرباز و منطقه ای برای حکومت داد. نام آنها چنین است: لیزی ماخوس، پردیکاس، آنتی پاتر، کاساندر، کولوس، سلوکوس، بطلمیوس و آنتی گون. یکی از مهندسان بزرگ اسکندر به نام دی نوکرات که علاقه ی زیادی به او داشت، پیشنهاد کرد در دل کوه مجسمه تمام قد و بسیار بزرگی از اسکندر بتراشد. اسکندر گفت:

ــ مجسمه مرا در یونان بساز زیرا اگر در ایران باشد، مردم آن را خراب خواهند کرد.

بقیه در صفحه ۶۲

راز سلامتی

حمیده اخوان

در روزهای آغازین بهار حافظه خود را تقویت کنید

هفت توصیه‌ی غذایی برای تقویت حافظه

آیا برای شما نیز پیش آمده است که برای انجام کاری یا برداشتن وسیله‌ای وارد جایی شوید و همان لحظه فراموش کنید برای انجام چه کاری آنجا رفته‌اید؟ یا لحظاتی در مقابل در یخچال یا گنجه‌ای مکث کنید و به ذهنتان فشار بیاورید که چه می‌خواهید؟ این‌ها از علائم فراموشی‌های لحظه‌ای‌اند که ریشه در اختلالات جسمی دارند. وقتی به راحتی همه چیز را فراموش می‌کنید، در یادگیری دچار مشکل می‌شوید و نمی‌توانید تمرکز داشته باشید کم کم نگرانی به سراغتان می‌آید. این قبیل مشکلات در هر سن و سالی پیش می‌آید و خوشبختانه کمابیش گذرا هستند. در حالی که تغذیه نقش بسیار مهمی در تقویت حافظه دارد. برای آشنایی بیشتر با این مواد غذایی با ما همراه باشید.



بفرمایید صبحانه‌ی کامل

همیشه قبل از خارج شدن از منزل صبحانه‌ی کاملی میل کنید. غلات کامل را در الویت قرار دهید. تا جایی که می‌توانید از مصرف مواد غذایی شیرین (قند سفید، شکلات صبحانه، مربا) و مواد غذایی چرب بپرهیزد. به این ترتیب مغز عناصر مغذی و انرژی‌زای مورد نیاز خود را در اختیار دارد و در طول روز خستگی روحی و فکر تان به حداقل می‌رسد.

ناهار سالم را دریابید

برای ناهار از گلوسیدهای تصفیه شده دوری کنید. این گلوسیدها عبارتند از نان سفید، برنج سفید، پاستاها و همچنین سیب زمینی. برای ناهار مواد غذایی حاوی پروتئین مثل ماهی، مرغ و همچنین سبزیجات میل کنید و از دسرهای شیرین نیز بپرهیزید. اگر می‌پرسید چرا باید بگوییم که قندهای ساده و تصفیه شده به سرعت جذب خون می‌شوند و همین امر باعث می‌شود که دقت و تمرکز و همچنین عملکرد ذهنی افراد در بعد از ظهر کاهش یابد.

شام را چه کنیم؟

برای شام مصرف گلوسیدهای تصفیه شده آزاد است. جذب سریع این گلوسیدها باعث می‌شود که بدن به راحتی استراحت کند و استراحت کامل مغز برای عملکرد آن و افزایش قدرت تمرکز و یادگیری ضروری است.

زنده باد امگا: از مصرف امگا ۳ها غافل نشوید. هر هفته سه مرتبه ماهی (ماهی آزاد، ساردین و غیره) میل کنید. مصرف برخی از میوه‌های خشک مثل بادام و گردو را فراموش نکنید.

میوه و سبزیجات: میوه و سبزیجات برای حفظ سلامتی روحی و جسمی ما ضروری است. این مواد غذایی حاوی میزان قابل توجهی ویتامین هستند که برخی از آن‌ها آنتی اکسیدان بوده و از سلول‌های عصبی و مغز ما حفاظت می‌کنند.

آهن را دریابید: متأسفانه اغلب زنان با کمبود آهن مواجه هستند. آهن نقش مهمی در عملکرد مغز ما دارد. این ماده‌ی معدنی در انتقال اکسیژن به مغز نقش دارد. گوشت قرمز، دل و جگر، سبزیجات سبز رنگ، غلات، حبوبات و غیره سرشار از آهن هستند.

آب بنوشید: باید بدانید که کمبود آب بدن می‌تواند ریشه‌ی کاهش تمرکز افراد باشد. برای همین توصیه می‌کنیم روزانه و به طور منظم به میزان کافی آب بنوشید و اجازه ندهید تشنگی هلاکتان کند و بعد به سراغ آب بروید.

اگر دنبال کفش‌های مناسبی هستید این مطلب را بخوانید



برای پیشگیری از ابتلا به بیماری ناخن‌های گازانبری، کفش‌های تنگ نپوشید

غلامحسین غفارپور متخصص پوست و عضو هیات علمی دانشگاه علوم پزشکی تهران گفت: پوشیدن کفش‌های تنگ، پاشنه بلند و باریک موجب بروز بیماری دردناک ناخن‌های گازانبری است. در بیماری پوستی ناخن گازانبری، ناخن از حالت مستطیلی به حالت مثلثی شکل و نوک تیز تغییر شکل می‌دهد و انحنای زیاد این ناخن‌ها موجب فرورفتن ناخن در گوشت پا می‌شود.

وی خاطرنشان کرد ناخن‌های گازانبری یکی از شایع ترین بیماری‌های ناخن میان افراد جامعه است اما هنوز میزان شیوع آن برآورد نشده است.

این استاد دانشگاه در عین حال اظهار داشت: ناخن‌های گازانبری ممکن است بطور ارثی از دوران کودکی همراه فرد باشند اما در سنین ۲۰ تا ۳۰ سال، شدت این بیماری به اوج خود می‌رسد.

غفارپور با بیان اینکه این بیماری همچنین بین زنان ۳۰ تا ۵۰ سال شایع است، گفت: فشار به ناخن موجب تغییر شکل ناخن می‌شود. پیش از این برای درمان بیماری ناخن‌های گازانبری، ناخن را می‌کشیدند و فرد دیگر ناخن نداشت اما اکنون با استفاده از روش ابداعی می‌توان دوباره ناخن‌های سالمی داشت و حالت مثلثی ناخن دوباره به حالت مستطیل برگردانده شود.

با خواندن این خبر خون را تصیفه کنید!



تصفیه خون یکی از موارد پر اهمیت است زیرا جریان خون مواد غذایی حیاتی و اکسیژن را به اندام‌های بدن می‌رساند. هنگامی که سموم در جریان خون باشند، اندام‌ها آسیب می‌بینند و در معرض خطر قرار می‌گیرند و در این زمان سردرد، مشکل تنفس، خستگی، آلرژی و... ظاهر می‌شوند. برای پیروی از این برنامه باید موارد زیر را مورد توجه قرار داد:

مصرف غذاهایی که جریان خون را تصفیه می‌کنند باید در دستورالعمل غذایی قرار گیرند. این مواد غذایی شامل اسفناج، مارچوبه، موسیر، تره‌فرنگی، کرفس و هویج است. از این رو توصیه می‌شود اسفناج، کرفس و هویج به سالاد افزوده شود، موسیر و تره‌فرنگی را نیز باید خرد کرد و همراه با سوپ مصرف کرد. مارچوبه بخارپز شده نیز به املت اضافه شود.

مصرف غذاهای مفید برای کبد، از آنجایی که کبد یکی از مهم ترین اندام‌هایی است که سموم بدن را جدا می‌کند، خوردن غذاهای مفید برای کبد، برای تصفیه خون نیز مفید خواهد بود. این مواد غذایی شامل سبزی‌جات تلخ دارای برگ سبز، خردل سبز، کلم پیچ، شاهی آبی و... است که باید در برنامه غذایی روزانه گنجانده شوند.

مصرف غذاهای غنی از فیبر مانند پودر تخم کتان، جوی دوسر و آناناس، آلو و... برای روده‌ها مفید است و سلامت را افزایش می‌دهد. تنظیم حرکات روده‌ای برای تصفیه خون ضروری است زیرا یبوست باعث می‌شود سموم دوباره جذب و وارد جریان خون شوند.

مصرف چای سبز به دلیل برخورداری از خواص آنتی باکتریال از زمان‌های قدیم در چین رواج داشته است. این چای همچنین برای سلامت عمومی و طول عمر نیز مفید است. کافئین‌های موجود در چای سبز خون را رقیق می‌کنند و از این رو از تشکیل لخته‌های خونی جلوگیری می‌شود. این چای همچنین در کاهش قند خون و سطح کلسترول مفید است لذا توصیه می‌شود روزانه حداقل سه فنجان چای سبز نوشیده شود.



حلقه دار: رضا رفیع

عید نوروز است، نوروزی شوید!

راشد انصاری (خالو راشد)ـ بندر عباس

عید نوروز است، نوروزی شوید
برخلاف فرد دیروزی شوید
هرچه آبی هست در سال جدید
از هواداران پیروزی شوید
یا زبانم لال اگر سبزید و سرخ
(بی خیال قافیه، آبی شوید!)
سال قبلش سیخکی بودید اگر،
سال جاری مدتی قوزی شوید
کله ها خلوت شد از فکر زیاد
عازم دکان تودوزی شوید
این بسیج اقتصادی را ولش
عضو نوع دانش آموزی شوید
مرگ اسراییل با «ژسه» نکوست
در پی تحریم این یوزی شوید
جنس های خارجی را ول کنید
طالب شورت مامان دوزی شوید
روی بیرون کار کردن کافی است
نم نمک مشغول تودوزی شـــوید
نامتان را مختصر تر تر کنید!
جای سوزان بعد از این سوزی شوید
ما که از اول به مردم گـــفته ایم
برخلاف فرد دیروزی شـوید
مثل «خالو» ساده بودن خوب نیست
مثل بعضی ها کمی موذی شوید!

دعوت به شادی

مهدی دانش ـ اردبیل

کم به غبغب باد بگذار ای فلک
خاطرم آزاد بگذار ای فلک
از صدای ناله ام گوشت پر است
یک نوار شاد بگذار ای فلک!

قصیده نوبهاری

سعید سلیمانپور (بوالفضول الشعراء) ـ ارومیه

«نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنا»
خرج این عید در آورد همی دخل منا!
پیشتر زآن کـــه رسد کوکبه مهمانان
نشد این کـــه بگریزیم به دشت و دمنا
تا بجنبیم، یهو بر سرمـان شد آوار
خیلی از پیر و جوان، خـرد و کلان، مرد و زنا
تو نگـو بهر چنین یورش سختی قبلاً
کلّ فامیل هماهنگ شده تلفننا(!)
اکرم و اعظم و گلچهره و منظر خاتون
صفدر و قنبر و حاج محسن و مشدی حسنا
عینهو لشکر تاتار بیاورده هجوم
عسگر گنده شکم در جلوشان صف شکنا
بر در خانه رسیدند و به رویش خواندند:
«عید را در سفر ستیم و کنون در تِرنا»
قلی سورچران از دل و جان زد فریاد
گوییا رستم یل گشت یهو نعره زنا:
«کای فلانی! د بجنب این همـه تأخیر مکن
باز کن در که قدیمی شده این فوت و فنا»
عاقبت بـاز نمودیم و هجوم آوردند
له شد از بنده دم در، عضلات بدنا
بچه ها بر سر مـن ریخته، فریاد زدند:
«رد کن این عیدی ما، بی چک و چانه زدنا!»
«پانصدی» دادم و گفتند: «عمو، شرمنده!
ده تومن هست مظنّه، نـه که پانصد تومنا!»
الغرض از شکموهای قدَر قدرت شهر
گشت تشکیل به ناگاه یکی انجمنا
دیدم از جعبه شیرینی و ظرف آجیل
پر شود جیب و سپس کیف، ز بعد دهنا
شکم آن قدر ورم کرده ز انباشتگی
دو سه دگمه شده وا، خود به خود از پیرهنا
گفتم آرام و متین: بهر خدا رحم کنید
نه بر این مفلس بد بخت، که بر خویشتنا
منتی نیست مرا بر همگی تان بالله
میهمانید و حبیبان حق ذوالمننا
لیک در موقع خوردن ز خـــدا یاد آرید
پرخوری نیست به جز وسوسه اهرمنا
هر چه گفتم نشنودند و دو لپّی خوردنـد
تا از این راه در آمد یهویی کفر منا
عاقبت داد زدم: ای همه از بیخ عرب!
خوردن العید، لکم، دلهرهٔ الخرج لنا؟
چه کسی گفت که با میوه و آجیل حقیـر
خویشتن را خفه سازید به طرز خفنا!
سهم هر شخص دو قاچ و سه نفر یک میوه
نه که هر شخص جداگانه شود پوست کنا
سال دیگر نخرم میوه و شیرینی عیـد
چارپایه بخـرم با دو سه متری رسنا
شوم آونگ و از این هنگ خلاصی یابم
آن زمان که شود آزاد روانم ز تنا
همه گفتند که عید آمد و شادی افزود
لیک بر بنده نیفزود به غیر از محنا
بوالفضولا! بنگر حوصله تنگ مرا
ول کن این لحـن سوسولانهٔ تن تن تننا
گر منوچهری از این دست بهاری می دید
دیگر از عید ندادی همه داد سخنا
گفتم ای یار ز نوروز مکن این همه داد
جای دیگر بطلب منشاء شرّ و فتنا
چشم و همچشمی و اسباب تجمل شده اند
جمله تحریف گر رسم و رسوم و سُننا
کاش و صد کاش که با خرج تراشی هامان
افترا جات(!) نبندیم بـه جشنی کهنا!

سال نو مردم جمیعاً شوخ و شنگ!

علی اصغر نجفی (اغو) ـ شیراز

عید نوروز آمد و سالی قشنگ
چهره ها شد ترگل و خوش آب و رنگ
سال نو ملت تماماً بزله گو
سال نو مردم جمیعاً شوخ و شنگ
سال نو اندام ها تاپ و تریپ
سال نو رخسارها مست و ملنگ
سال نو تی شرت ها قدری گشاد
سال نو شلوارها یک خرده تنگ
سال نو این خلق در صلح و صفا
سال نو کشور به دور از جنگ و منگ
سال نو این مارها مانند مور
سال نو قورباغه ها عین نهنگ
سال نو دنبال قرب و افتخار
سال نو هیهات از یک ذره ننگ
سال نو علاف ها مشغول کار
سال نو معتادها بی سیخ و سنگ
سال نو وافوریان دور از مواد
سال نو تزریقیان دور از سرنگ
سال نو، هم بانک ها پر پول و مول
سال نو، هم وامها بی دنگ و فنگ
سال نو اهل قلمها بی «اغو»
سال نو طنازها دور از جفنگ!

آن کس که نمی تواند خود فرمان دهد، بایستی فرمان برد ●ناپلئون

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



چشمت

چو کودک دردسر ساز است چشمت
چو دریا مملو از راز است چشمت
بیا شبهای عشقم را سحر کن
که خورشیدی سحرساز است چشمت

تا کی؟

خدایا، روزگار سخت تا کی؟
اسیر شوره‌زار بخت تا کی؟
به زیر غصهٔ سنگین دنیا
نشستن با خیال تخت تا کی!

کریم شیخی ـ نورآباد دلفان

خسته

...آه، احساسِ بدی دارم من
مثل مرغان گرفتارم من
پُر تنهائیم و دلتنگی
داد از دست خودم دارم من
زیر پلکِ تر این پنجره‌ها
شَب گذشته‌ست و بیدارم من
روز و شب زندگی‌اَم تکراری‌ست
خسته از این همه تکرارم من
خسته از گردش این عقربه‌ها
خسته از ساعت دیوارم من
مثل شرجی شبی مُردادی
پُرم از اَبر و نمی‌بارم من
وسعتی خشک، تَرَک در تَرَکم
دشت در دشت خس و خارم من
با فه‌بافه غصه بر می‌چینم
دانه‌دانه یأس می کارم من
بَد شدم خوب خودم می‌دانم
از خودم آه که بیزارم من
دل آیینه وشِ پاکم کو؟
تیره و تار و دل آزارم من
زندگی؟ مرگ؟ چه در من جاری‌ست؟
همه تردیدم و انکارم من
مثل یک برج فرو ریختنی
باز در معرض آوارم من
عشق کو تا که بسازد ما را؟
آه، احساس بدی دارم من!

محمد رحیمی ـ رامهرمز

نمونه شعر کهن

آرزو

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن، برون آ، دمی ز ابر
کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست
گفتی ز ناز، بیش مرنجان مرا، برو
آن گفتنت که: «بیش مرنجانم» آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول
آن های و هوی و نعرهٔ مستانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند: یافت می نشود، جسته‌ایم ما
گفت: «آنکه یافت می نشود، آنم آرزوست»
پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها از اوست
آن آشکار صنعتِ پنهانم آرزوست
یک دست جام باده و یک دست زلف یار
رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست

مولانا

نمونه شعر نو

بهاریه

«۱»

بهار: مسیحای فصلها
درمانده از شفا دادن
به جیبهای جذامی

«۲»

آجیل‌ها و تقویم
به بهار گواهی می‌دهند
اما در این میان
تکلیف بخاری
روشن نیست

«۳»

این پارازیت زمستان است
یا بهار در نی‌لبک سبزش
سرفه می کند؟

سیدحسن حسینی

جدایی

کوتاه شد دست دلم از دامن تو
اینک دریغ از بویی از پیراهن تو
سر می‌بَرم در وحشت تنهایی خویش
بی‌چشمهای مشکی اما روشن تو
سرد است و سنگین لحظه‌های بی‌توی من
عادی است اما لحظه‌های بی من تو
عاشق شدن هم معنی رنج و جدایی است
لعنت به عشقِ بین ما بر هم زن تو!
اینک منم با این دلِ از جنس شیشه
اینک تویی و آن دل از آهن تو
جای تعجب نیست با این بی‌خیالیت
خون دلم افتد اگر بر گردن تو
هر چند طرز شعر گفتن را بلد نیست
شعر قشنگی گفت افق از رفتن تو

یوسف شیردژم ـ فسا

عهد

کسی چه می‌داند
شاید این یاس
یاس بنفش پارسال است
که رفته بود به سفر
و قرار بود امسال برگردد
شاید او برگشته
اینک در بهار نگاه من
به وفای عهد

حسین پیرتاج

مخواه‌ای عشق

آیینه‌ام را لال می‌خواهی، مخواه ای عشق
حالی مرا بی‌حال می‌خواهی، مخواه ای عشق
از خیل یارانی که با صبح و صدا رفتند
تنها مرا دنبال می‌خواهی، مخواه ای عشق
من با تو یک رنگم، تو امّا نیستی، یعنی:
در کار من اشکال می‌خواهی، مخواه ای عشق
دل این خراب و خسته را چندی‌ست می‌بینم
از رنج مالامال می‌خواهی، مخواه ای عشق
تو بال و پر داری، مرا در آسمان، در اوج
چون کفتری بی‌بال می‌خواهی، مخواه ای عشق
ما را به زیر بار این اندوه، نه این کوه
با قامتی چون دال می‌خواهی، مخواه ای عشق
این خسته، این دلتنگ را درگیر اشک و آه
در طول ماه و سال می‌خواهی، مخواه ای عشق
گاهی مرا مثل گیاهی هرز بر دیوار
گاهی مرا پامال می‌خواهی، مخواه ای عشق
خرد و خراب و خسته، با ویرانی بسیار
ما را بدین منوال می‌خواهی، مخواه ای عشق

شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

سه رباعی از شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

قاصدک

یک قاصدک سپید را می‌مانی
فانوسکی از امید را می‌مانی
با باغ و بهار نسبتت معلوم است
شادابی روز عید را می‌مانی

ای کاش

ای کاش دلم جای عبورت باشد
امسال همان سال حضورت باشد
ای کاش که انتظار پایان گیرد
عیدی تمام ما ظهورت باشد

کی؟

کی رونق شور و حال ما می‌آید؟
معشوقه‌ی بی‌مثال ما می‌آید
عمریست که انتظار عیدی داریم...
کی عیدی ماه و سال ما می‌آید؟

خوشه‌ای تازه

کُت و شلوارم را، پیرهنم را
ساعت و عینک و این میز
صندلی‌ها را نیز
مثل این شعر، امانت
می‌سپارم به شما
می‌روم در تاریخ
پرسه‌ای، گشت و گذاری بزنم ـ
ـ برگردم
کاش آن روز که برمی گردم
همه اینجا باشید
و گواهی بدهید
آسمان، ملک مُشاع «اخوان» است و
ـ «فروغ» و «عمران»
و کسانی که جهان را
مثل من می‌بینند
و زمین مال کسانی‌ست که هر روز
روی آن کشت کنند
خوشه‌ای تازه بچینند

حسن فرازمند، ۹۰/۳/۳۰ ـ ورامین

دو رباعی از بیژن ارژن

باران

آن آبی که پشت سر ما می‌ریخت
ای کاش کمی برای گلها می‌ریخت
صحرا دارد از تشنگی می‌میرد
باران آنجا به روی دریا می‌ریخت

نخواهیم رسید

با این ره و این قدم نخواهیم رسید
تا ساحت صبحدم نخواهیم رسید
من هر چه که فکر می کنم، می‌بینم
هر گز من و تو به هم نخواهیم رسید

جوانه های ادبی

***علی محمد ایوانکی ـ پاکدشت**

تعداد اوزان رایج حدود سی وزن است که وزن دوبیتی و رباعی را نیز باید بر آن افزود، نزدیک به نود درصد از اشعار فارسی در این سی وزن سروده شده‌اند.

***منیره سلیمی ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
وزن بیت فوق «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن» است:
بیا تا گل: مفاعیلن
بر افشانی: مفاعیلن
م و می در سا: مفاعیلن
غر اندازیم: مفاعیلن
فلک را سقـ: مفاعیلن
ف بشکافی: مفاعیلن
م و طرحی نو: مفاعیلن
در اندازیم: مفاعیلن

***حمیرا صادقی ـ تهران**

در بیت:
زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چارسو ببست
کلمهٔ «ببست» که عیناً تکرار شده ردیف نام دارد و کلمهٔ قبل آن یعنی «مو» و «سو» قافیه‌اند.

***مهدی نعیمی ـ دماوند**

بخشی از سرودهٔ شما را می‌خوانیم:
می آیم
و تو را می‌بینم
و به تو سلام می گویم
و حالت را می‌پرسم
و دوباره دوست می‌شویم با هم
به نظر شما این سطرها شعر است؟ باید از عناصری چون خیال، آهنگ و احساس بهره‌ها ببرید.

***مریم احمدی ـ شیراز**

پست با کلماتی چون دست و بست قافیه می‌شود.

بهار

دل اتاق من گرم است
از اینکه بهار
فردا می‌رسد از راه
و باز می‌شوند
پنجره‌ها و پلکها
و به برگ می‌نشینند ساقه‌ها
و کنار می‌روند پرده‌ها
و آنگاه
می‌شود خیابانها را
به تماشا نشست

منوچهر آتشک ـ رشت

در این دشت

هنوز تنهایم
در این دشت
که بارانش
تماشایی است
کنارش تپه‌ای سبز است
لبریز از اقاقی‌ها

وقت آواز چلچله‌ها
رویای تو در ذهنم
جاری می‌شود
همچون آب این رودخانه
که به دریا نمی‌رسد
با نسیم می آیم
گاهی تند، گاهی آرام
و به تو نمی‌رسم
مثل باران
که به دنبال کویر می گردد
اما در دشت می‌بارد
در رویای تو خواهم ماند
می‌دانم رویای تو
از تو
دلپذیر تر است
و تا آخر با من خواهد ماند

لیلا میثمی ـ تهران

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نازنینم، خوبم!

آرزویم این است، در میان مردمی که می‌دوند برای زنده بودن، آرام قدم بردار برای زندگی کردن

باهره همیشه بهار

*بدان! آن خدایی که گنجینه‌های آسمان‌ها و زمین به دست اوست، وقتی به تو اجازه دعا داده است، یعنی که اجابت را بر عهده گرفته... عاطفه.م

*ماسه‌ها فراموشکارترین رفیقان راهند، پا به پایت می‌آیند، آنقدر که گاهی سماجتشان در همراهی حوصله‌ات را سر می‌برد، اما کافیست تا اندک بادی بوزد، یا خرده موجی برخیزد، تا برای همیشه از حافظه ضعیفشان رد پایت پاک شود! من از نسل ماسه نیستم، از نسل صدفم، صدفهایی که به پاس اقامتی یک روزه تا دنیا دنیاست صدای رد پایت را برای هر گوش شنوایی زمزمه می کنند پسر خورشید

*زندگی «باغی» است که با عشق «باقی» است، «مشغول دل» باش، نه «دل مشغول»، بیش تر «غصه‌های ما» از «قصه‌های خیالی ما»ست. پس بدان اگر «فرهاد» باشی، همه چیز «شیرین» است گلشناس

*بهترین درسها را در زمان سختی آموختیم، دانستم، صبور بودن، ایمان است و خویشتن داری، یک نوع عبادت، ناکامی به معنی تأخیر است، نه شکست و خندیدن نیایش است نه تفریح مهسا

*با یک دل غمگین به جهان شادی نیست / تا یک ده ویران بود آبادی نیست / تا در همه جهان یکی زندان هست / در هیچ کجای عالم آزادی نیست

شهر آشوب دل آرام

*واحد اندازه گیری فاصله متر نیست، اشتیاق است، مشتاق که باشی حتی یک قدم هم فاصله‌ای دور است

لیلا سراج

*همه بر سر زبانند و تو در میان جانی / چه مکانی بهتر از جان که تو در میان آنی مهوش

*عازم یک سفرم، سفری دور به جایی نزدیک، سفری از خود من تا به خودم، مدتی هست نگاهم به تماشای خداست و امیدم به خداوندی اوست سعیده

*الهی نه من آنم که ز فیض نگهت چشم بپوشم / نه تو آنی که گدا را ننوازی به نگاهی / در اگر باز نگردد نروم باز به جایی / پشت دیوار نشینم چو گدا بر سر راهی / کس به غیر از تو نخواهم چه بخواهی چه نخواهی / باز کن در که جز این خانه مرا نیست پناهی گلبرگ

*دلتنگی‌هایم را به بند می کشم، شاید روزی لایق گریبانت باشد باران آرامش

*به خداحافظی تلخ تو سوگند نشد، که تو رفتی دل من ثانیه‌ایی بند نشد اشرف جلیلی

* آرامش، نبودن جدال نیست، تجربه حضور خداست

امینی

*سرم خاک کف پای رفیق است / دلم مجنون صحرای رفیق است / بهشت ارزانی خوبان عالم / بهشت من تماشای رفیق است کوزت

*اشکی که هنگام شکست می ریزیم، همان عرقی است که هنگام تلاش نریختیم سارا

*خوشتر از قالی کرمان غزلی ساخته‌ام / نخ به نخ زیر قدمهای تو انداخته‌ام / من همان قالی پاخورده خاک آلودم / که دلم را به تمنای دلت باخته‌ام رویای شبانه

*بوی یوسف می‌دهد پیراهنت، پیر کنعانم برای دیدنت

لیلا قاضی

*باران بیاید یا نیاید، تو باشی یا نباشی، خاطرت باشد یا نباشد، من خیس از یاد توام رها

*دلت شاد و لبت خندان بماند / برایت عمر جاویدان بماند / خدا را می‌دهم سوگند بر عشق / هر آن خواهی، برایت آن بماند / به پایت ثروتی افزون بریزد / که چشم دشمنت حیران بماند / تنت سالم سرایت سبز باشد / برایت زندگی آسان بماند مرضیه احسانی

*الهی به عارف کلید بسم‌الله داده‌ایی و گفته‌ایی، هرچه خواهی کنی کن، اما من می گویم با این جاهل بیمقدار تو هرچه خواهی کن، که او کلید دارد و من کلیددار! مهرآرا

*ندارم طاقت جفا، شاد باش که جانم به لب رسیده است م.اکباتان

*شیشه نازک احساس مرا دست نزن / چندشم می‌شود از لکه انگشت دروغ / آنکه می گفت که احساس مرا می‌فهمد / کو؟ کجا رفت که احساس مرا خوب فروخت!

سیلیش

*همیشه سخت‌ترین کارها را در حد توانت برعهده بگیر چون خدا سخت‌ترین کارها را آسان می کند اگر توکل باشد کرامت بیگلری

* آنچه بر لوح زمان می‌ماند، راه و رسم سفر است، رهگذر می گذرد بارون مهربونی

* اگر دو تا برگ باشیم، دوستدارم وقتی خزون شد، اولین برگی که افتاد من باشم تا وقتی تو می‌افتی من فرش زیرپات باشم آهو

*راننده تاکسی اسکناس رو گرفت و پرسید: یک نفری؟ مکث کردم و گفتم: خیلی وقته! بهزاد.م

*من، من را دوست دارم و تو خودت را و دیگری نیز خودش را، اینگونه است که همه ما تنهاییم

مهرناز دوراندیش

*دکتر شریعتی: من شادی دختران هندی را بیشتر از نماز پدر و مادرم دوست دارم، زیرا اینان از سر عشق می رقصند و آنان از سر ترس رایکا

* در بساط می‌پرستان حیله و نیرنگ نیست، سینه را پر کردن از جان حقیقت ننگ نیست، پیکر این خانه را چیزی نسازد جز صفا، عاقبت از آدمی چیزی نماند جز وفا

آزی

*چه کوتاه است شبهای وصال ای یار، خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید زوار تربتی

*امشب که بلرزید، دل و بغض و صدایت، آرام روان گشت دلت سوی خدایت، وقتی به در خانه آن قاضی حاجات، یاد آر مرا متلمس لطف و دعایت

علیرضا رضایی

*زندگی تمامش خطای دید است، من تو را می‌بینم و تو مرا نمی‌بینی! مصطفی کیانی

*پروردگارا چگونه عاشقت نباشم چنانکه تو دیدی و پوشاندی، اما مردم ندیدند و فریاد کشیدند فرید

*در زندگی بارون نباش که فکر کنند خود تو با منت به شیشه می کوبی، ابر باش تا همه منتظر باشن که بباری

شازده کوچولو

*ای شمع رقصان با نسیم، آتش مزن پروانه را، با دوست هم رحمی چو با دشمن مدارا می کنی لاوین

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

شیمای تو(۲)(خدا آن روز که دنیا را نهاده) محبوبه(درود به کسانی که از پاکی‌شان) ریحانه(۲)(هوا گرفته بود باران می‌بارید) سوسک سیاه(دوستای خوب مثل ستاره) شادی(۲)(هر کسی به من رسید بازیگر) عاشق دکتر علمی(الهی با خاطری خسته) M.Z(قشنگ‌ترین لحظاتت) سمانه.م(دلتنگ تو امروز شدم) سونو(رابطه زمانی زیبا می‌شد) Z.M(اسمتو رو سیگار نوشتم) رویای تنها(۲)(زندگی آب روان است) سرباز هاشمی ابرکوه(خدایا مزد رفاقت) مهتاب خط خطی(کوچه باغی‌ست که در خواب خدا) اصغر بایمانی‌نژاد(۲)(بهترین مردم کسانی) خورشید خانوم(۲)(یک ساعت که آفتاب بزنه) زری(من می‌بافم، او نیز می‌بافد) مصطفی(اگر بودی دلم رسوا نمی‌شد) بشرک فتحی(۲)(الهی همنشین از همنشین) مهدی از گرگان(اندکی عاشقانه‌تر) پریا (نبودن، هرگز) دانیال رحمانیان(لابه‌لای انگشتانم) عشق لاف(مرگ از زندگی پرسید) مصطفی کاظمی(کوتاه‌ترین فاصله) مریم ملک‌لی(۲)(گذر تک‌تک این ثانیه‌ها) LOVERANGEEL(۲)(در دیار ما که هر کالا به هر جا) میثم غفاری(شادی‌هایم هدیه به تو) ایمان(تا عمر دارم به یادتم) دلارام(۲)(تا زمانی که دلم سوی خدا پر نکشد) مهرناز مظلومی(هر چقدر دره غرورت) صلاح(۲)(برای خندیدن منتظر خوشبختی) قلب غمگین(۴)(بر سر سفره سبز رمضان) بهار ۶۸(دور باش اما نزدیک) وروجک(در این شهر صدای پای مردمی است) آدمیرال(۳)(خداوند آرامش عطا فرما که بپذیرم) آروشا(۲)(تقصیر ما نیست که روی حرف‌هایمان) ناشناس(گهگاهی که دلم تنگ و نگاهم) بانوی شرقی(اجتناب از بدی‌ها) مهیار شهابی(روزها رفت ولی یاد تو کمرنگ) مجید فدایی(۲)(امروز را برای بیان احساس به عزیزت) زهرا مترجمی(خوشا به نیمه شب با خدا صفا کردن) SS(۴)(تا به حال به کفشا دقت کردی) گلشناس(۴)(پشت هر کوه بلند) الهه زیگورات(خنده بر لب می‌زنم) بچه(عهد کردم که بدهکار نباشم به کسی) ع(اگر روزی دلت لبریز غم بود) محمد(اگر چه تیر رد خورده به قلبم) پروین افتخاری(من کفش نداشتم و مدام) سکرت(زندگی به من آموخت) آوای ارسنجان(برایت آرزو کردم) برباد رفته(از تندباد حادثه) مهسا(۳)(یه روز دروغ به حقیقت گفت) ونوس(مردم اعمالت را، گفته‌هایت را) تنها تر از تنها(۱ـ شاید قانون ۲ـ از بچگی باید) جوجه کوشولو(سخت‌ترین باور من) میثم دلیری(کاش یادت نرود) دالیا(ین اس ام اس رو می‌زنم به سلامتی) فاطمه بانوی باران(۲)(سرمشق‌های آب و بابا) شاهد(آنان که با افکاری پاک) مریم جهانی(هیچ قفسی حریف) پرستو(روز اول گفتی قسمت اینه) هاجر(۳)(هر کس بد ما به خلق گوید) آریو برزن(باران که می‌بارد) عشق لعنتی(۲)(خدایا کفر نمی گویم، پریشانم) آوای ارسنجان(بیادت آرزو کردم) ستاره من(می گویند غروب جاییست) سعید موسوی(الهی قلب غم آتش بگیرد) عباس جباری(آسمان صاف و شب آرام) زینب قبادی‌فرد(من و خداوند هر روز صبح) وطن‌خواه(خدا آن حس زیباییست) سپیدار(صدای چک‌چک اشک‌هایت) نرگس شیراز(دانی که چرا خدا تو را داده دو دست) ترنم(۲)(اسیر چشم‌هایی خواهی شد) میمینا(چه آسان تماشاگر سبقت) D.C.Kinght(۲)(زندگی مانند لبخند ژکوند) آرش دیلمی(اگر سنگ در مسیر رود) آرامش(همیشه یه گوشه دلتو) نرگس(یه روز به خدا گفتم) پی‌نوکیو(هیچ گاه به کوچه بن‌بست) م.همتی(ای همیشه جاودان) علیرضا(۲)(دوست داشتن همیشه گفتنی نیست) مهری اول(گر محبت ثمرش سوختن و ساختن است) محبوبه(گاهی گمان نمی کنی و می‌شود) شبنم اردبیل(دختری به کوروش گفت) کیوان حیدرپور(۲)(حسد ایمان را می‌سوزاند) محمد ساری(۲)(کسی که اشتباه نکند) یدونه فروغ(۲)(ما نه آنیم که در بازی)

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

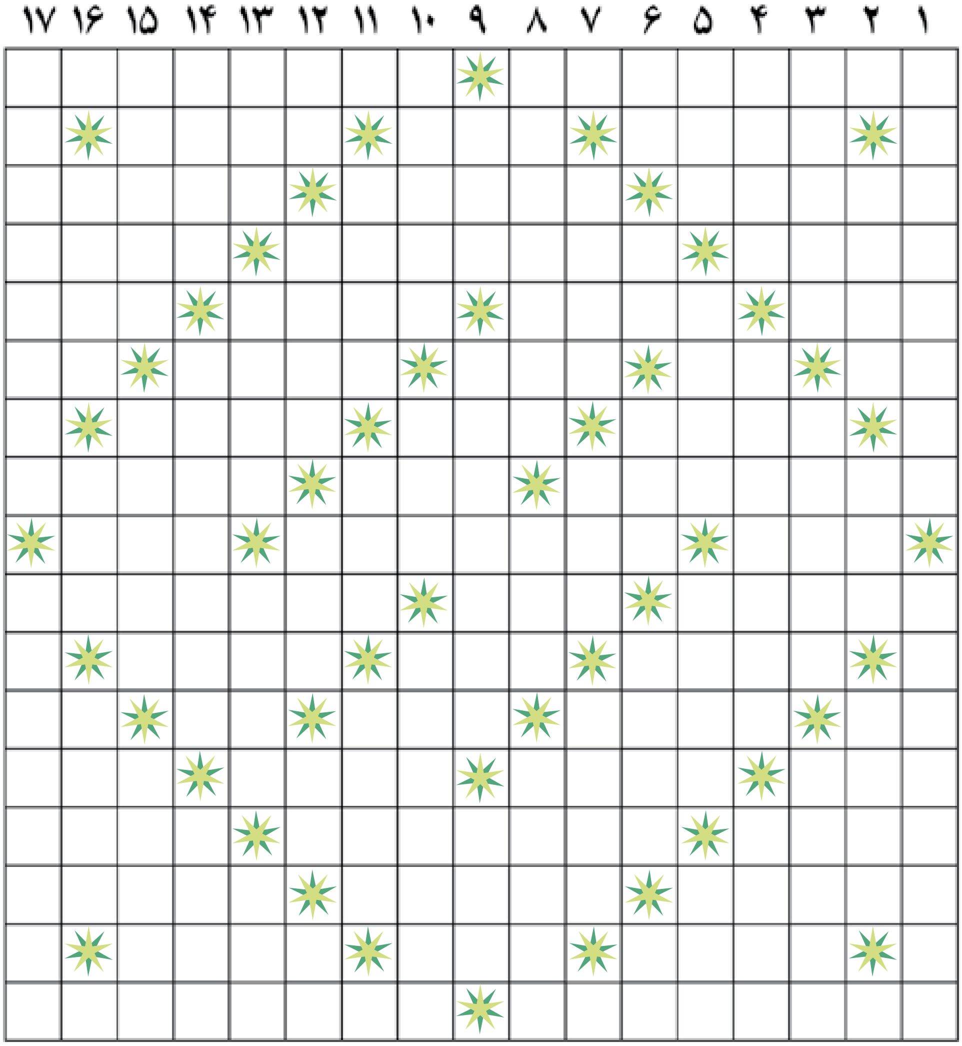


افقی:

۱- مجموع اجزاء تشکیل دهنده موجود زنده ـ علف هزار برگ یا زهره‌القندیل ۲- پاسبان ـ پیروسنت ـ نقطه تکیه‌گاه اهرم ۳- از پوستش سپر می‌ساختند ـ سرکش ـ خباز ۴- جمع امر ـ جمع کردن، فراهم آوردن ـ تهی دست ۵- عقاب ـ ختم کننده ـ ماشین جنگی ـ بها، قیمت ۶- رودی در اروپا ـ عدد هندسی ـ پتک آهنگران ـ فال نیک ـ تصدیق روسی ۷- پرنده کوچک ماهیخوار معروف به ابوالرقص ـ از اشکال هندسی ـ اسب سیاه ۸- خود شیفتگی ـ مادر آذری ـ متضاد بلند ۹- کوزه سفالی ـ غذایی ایتالیایی و پر طرفدار ـ لباس، جامعه ۱۰- سپرده ـ اسلحه مار و عقرب ـ دیکتاتور معروف شوروی سابق ۱۱- از توابع سیرجان ـ قلاب کمربند ـ سنگواره ۱۲- به سیگار زنند ـ شبنم ـ ایتالیای باستان ـ چای فرنگی ـ از شهرهای مذهبی ایران ۱۳- علامت مخصوص ـ متکا ـ از شهرهای استان کرمان ـ برادر مرگ ۱۴- مصون، محفوظ ـ زن بابا ـ نام برادر بزرگتر امام اول شیعیان حضرت علی(ع) ۱۵- از رامشگران عهد خسرو پرویز ـ شریان حیاتی جنوب ـ خیال کننده ۱۶- هوشیار ـ دودلی، شک ـ مرکز مازندران ۱۷- سفارش کتبی اموات ـ ساختمان چند اشکوبه.

عمودی:

۱- یگان تاکتیکی نیروی هوایی که معادل یک گردان می‌باشد ـ زبان بین‌المللی اختراعی دکتر زامنهوف ۲- داستان بلند ـ همه دارند ـ خنده آور، مضحک ۳- گیج ـ از اعیاد ویژه مسلمانان ـ از نیروهای سه گانه دفاعی کشور ۴- اژدها ـ شخصی که در موضوع نمایشنامه یا داستان حضور دارد ـ قرابت ۵- غذای همه ـ زیاد ـ خاک ـ اشاره به نزدیک ۶- پول کشور آفتاب تابان ـ مکان ـ آسانی ـ صحنه‌ای از یک فیلم که بدون قطع و در یک نوبت فیلمبرداری شده ـ نفی عرب ۷- امتداد یافته ـ اثاثیه خانه ـ فنا، نیستی ۸- کشوری که حکومتش زیر نظر یک کشور قوی‌تر و بیگانه باشد ـ یار رامین ـ عدد ۹- روکار بنا ـ استاد سلمانی ـ بلی ۱۰- پایتخت لبنان ـ لیست غذای رستوران ـ شهری در منطقه اندلس اسپانیا ۱۱- نوعی نمایش کامل ـ مگر، بجز ـ نرمه بینی ۱۲- ضمیر اول شخص جمع ـ رانی در هم ریخته ـ مگس ـ پیشوند نداری و سلب ـ مانند ۱۳- مرکز یونان ـ طفل ـ برشته کن برقی ـ خزنده گزنده ۱۴- مغازه ـ منسوب به اهورا ـ فرزندان، اولاد ۱۵- طرد کردن ـ سوراخ، سوراخ ـ سالنامه ۱۶- چیره دست، ماهر ـ آینده ـ دهکده ۱۷- محل نمایش نقاشی و سایر آثار هنرهای تجسمی ـ صفتی برای اشخاص سنگدل و قسی‌القلب.



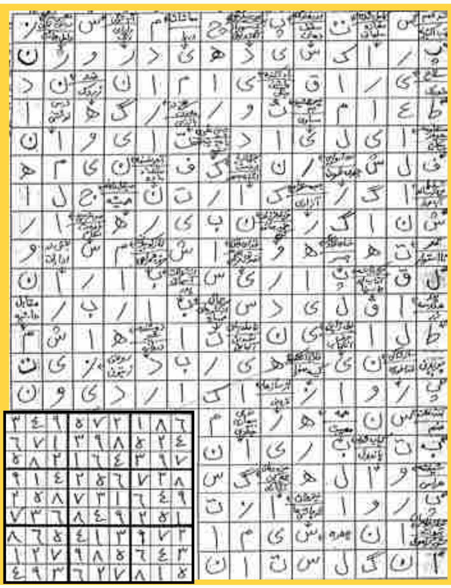
آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

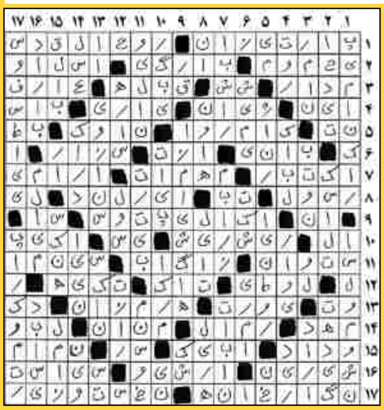
از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۰۰

۱- متقاطع: مرتضی کیوانی مراغی - مراغه
۲- شرح در متن: مهر آرا مردانی - تهران
۳- سودوکو: حسن میرزایی - ازنا

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد





حل جدولهای شماره ۳۵۰۰

پیچ جاده آخر راه نیست مگر اینکه شما نپیچید

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

- سوگند گونه‌ای برای صحت ادعای خود / درختی جنگلی
- خواهر اسفندیار / حرف اسف
- آب شرعی / دستبند زنان
- قوم موسی(ع) / خشکی
- برچسب
- الفبای ساز و آواز / قیمت
- پدر علم انسان‌شناسی / ورزش زمستانی
- نور خورشید / گندم سوده
- درخت نورسته / عدد ماه
- بیمار روحی / چهره
- جانب / ایوانک
- مرتجع فلزی / لبه تیغ
- رنج / قند شیر
- اندیشه نو / ضمیر فرنگی
- کاما / حرف بیست و سوم انگلیسی
- از نیروهای سه گانه / ظرف ملح
- اشاره به دور / علامت بیماری
- حرکت کرم‌وار / زمین آذری
- فلانی
- کشوری عربی / مجلس شیوخ
- کامل کردن / کلام بیهوده
- مرزبان / راز مگوی نسوان
- نوآور / حرف همراهی
- سرنیزه / سراینده حیدربابا
- میوه‌ای استوایی / قلب
- محبت / ورزش کننده
- سنگریزه / عدس
- چاشنی غذا / ازگیل
- حق‌التدریس / عریان
- برزن / اهل یمن
- از اجزاء صورت / مظهر تقوی
- قومی ایرانی / شهر آرزو
- گل صد برگ / جوی خون
- مخفف انار
- طلا / دوستان
- از لباسهای سنتی زنان ژاپن / آموختن
- پدر معنوی حقوق بشر
- به طور دائم / ماکارونی
- اشرف مخلوقات
- هوای باران‌زا / باعث رسوایی
- از شهرهای مذهبی نزدیک تهران
- عدد خراب کردنی / متضاد راست
- واحد بوکس / پول فلزی
- سازی شبیه به کمانچه / تخم حشرات
- دارای لکنت زبان / دید
- مخفف اگر / بز کوهی
- حرف بیست و پنجم / تکنیک
- خیس / جانور
- نوعی ساز بادی
- رودی در اروپا

جدول سودوکو ۳۵۰۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

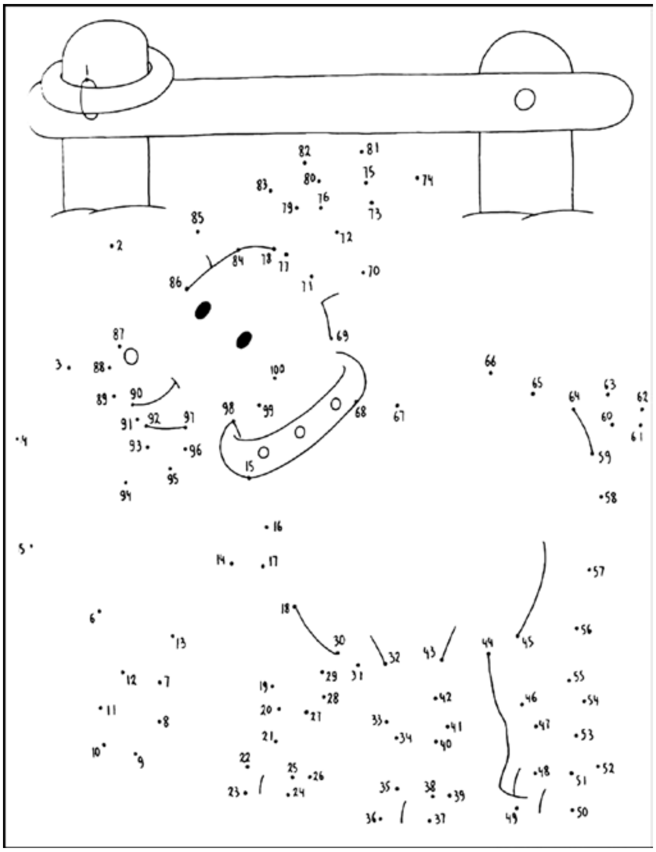
۵		۷		۴				۸
							۶	
	۸		۶		۷			۴
۳				۲		۱		۶
		۶						
		۱	۵					
	۱					۴		۳
۸		۳			۵		۲	
۶			۴		۱		۹	

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

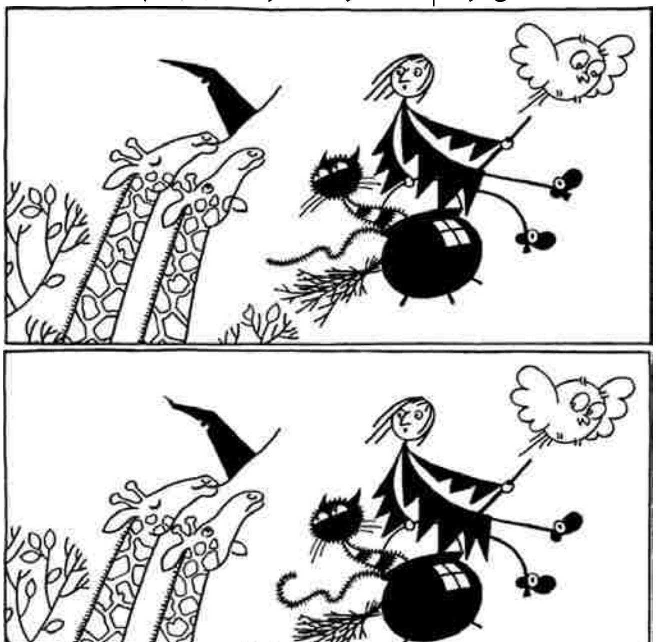
نقاشی پنهان

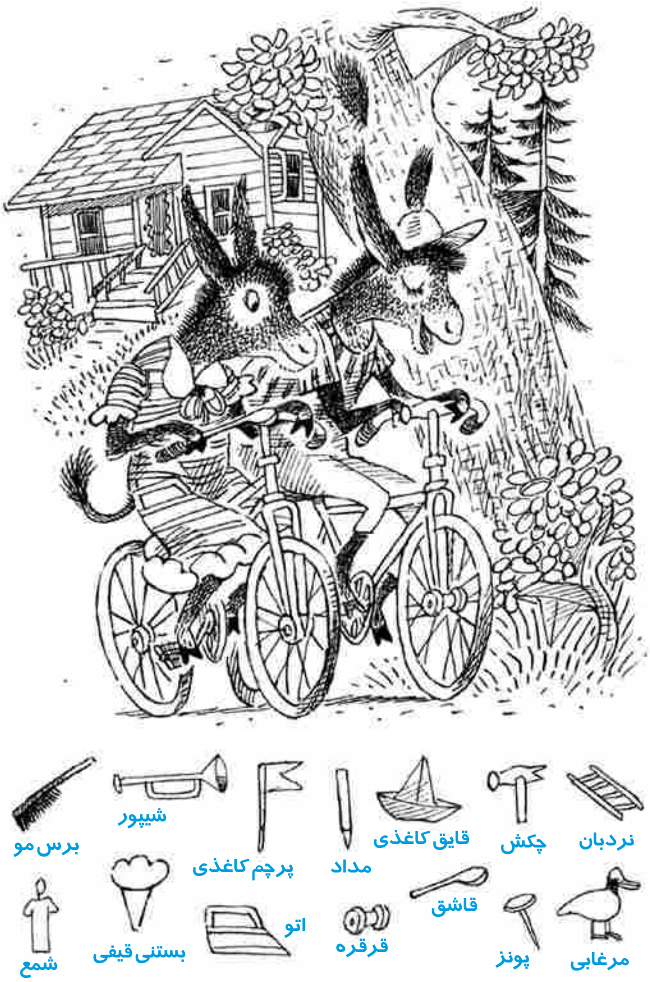
در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری بردارید و نقاط را از شماره یک تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی جالب در مقابل چشمان شما ظاهر می‌شود.



اختلاف در تصویر جادوگر و زرافه‌ها

در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می‌آیند، پانزده اختلاف وجود دارد. حال از شما می‌خواهیم مداد یا خودکاری برداشته و آنها را پیدا کنید.



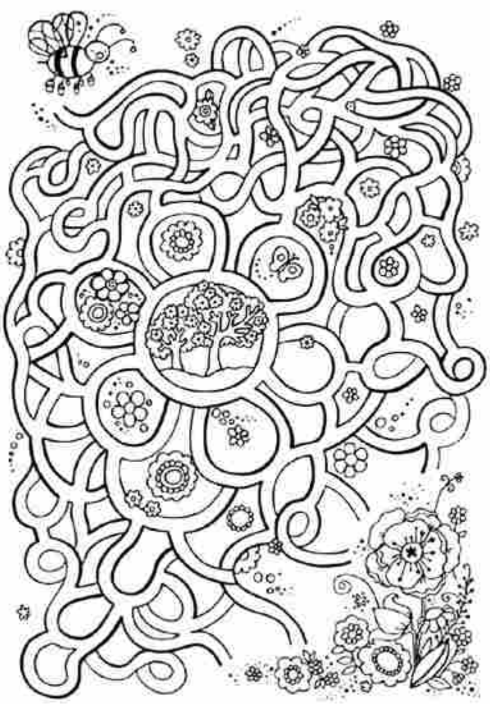


شکلهای پنهان در تصویر دوچرخه‌سواری

این دو حیوان مشغول دوچرخه‌سواری هستند اما ۱۴ شکل دیگر نیز در این تصویر شاد پنهان شده است که ما، آنها را به همراه اسامی‌شان جهت راهنمایی بیشتر برایتان آورده‌ایم. حال از شما می‌خواهیم شکلهای پنهان را در تصویر اصلی پیدا کنید و پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.

مارپیچ گلها

زنبور عسل برای جمع‌آوری شهد گلها باید یک مسیر طولانی را طی کند تا به گلهای پایین سمت راست صفحه برسد. ولی بر سر راه او گلهای دیگری هم وجود دارد. آیا می‌توانید به او کمک کنید و ببینید چند مسیر را می‌تواند به سمت گلهای پایین صفحه بپیماید؟



پاسخها در صفحه ۵۵

حکیم کسی است که بر شهوت‌های جسمانی چیره شود
● سقراط

رویای سیاه...!

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

من یکی از منفوران دو عالم هستم! کسی که شاید از نظر خیلی‌ها صورتم حتی ارزش تف انداختن هم نداشته باشد اما من هرگز نمی‌خواستم به اینجا برسم. من کوچکترین اراده‌ای برای تغییر سرنوشتم نداشتم و حالا اینجا و در کشوری غریب ثانیه‌ها و دقیقه‌ها و ساعت‌ها را می‌گذرانم و هر لحظه بیشتر در منجلابی که نامش زندگی ست، فرو می‌روم. اغراق نمی‌کنم اگر بگویم اطلاعات هفتگی در این روزهای زجر آور، تنها دلخوشی من است. هر هفته چهارشنبه بعد از ظهر به کافی نت می‌روم و ساعتی پشت مانیتور می‌نشینم و فارغ از هر زنده باد و مرده باد، اطلاعات هفتگی را می‌خوانم. وقتی ایران بودم هم همه عشقم رسیدن روز چهارشنبه و خریدن مجله بود. راستش نمی‌دانم چرا، اما امروز یکهو زد به سرم تا داستان زجر آور زندگی‌ام را برای شما ـ صبا ادیب ـ بفرستم.

***

از وقتی که خودم را شناختم مادرم مریض بود، خیلی مریض. همیشه بی‌حال و با صورتی رنگ پریده و حلقه‌های سیاه دور چشم در رختخواب خوابیده بود و ناله می‌کرد. ما دو خواهر بودیم و مادربزرگم (مادر پدرم) هم با ما زندگی می‌کرد. خوب به خاطر دارم که مادربزرگم گاهی به پدر التماس می‌کرد تا مادرم را نزد پزشک ببرد اما پدر با تمسخر می‌گفت: «این زن اگه خوب شدنی بود که تا حالا خوب شده بود. برای چی بیخودی پولم رو خرج دوا و درمونش بکنم؟ بذار زودتر بمیره تا از شرش خلاص شیم!» وقتی پدر این حرف‌ها را می‌زد قطره‌های اشک از چشمان بی‌فروغ مادر فرو می‌چکید و ما دخترها به آغوش مادربزرگم پناه می‌بردیم و گریه می‌کردیم. من هیچ وقت نتوانستم پدر را دوست داشته باشم. او موجودی بود که هیچ بویی از آدمیت نبرده بود. او شرخر بود و با پول نزول دادن و خون مردم بیچاره را در شیشه کردن، ثروتش را روز به روز بیشتر می‌کرد. پدر با آنکه وضع مالی رو به راهی داشت و می‌توانست خیلی کارها برای درمان مادرم بکند اما نمی‌کرد. در عالم بچه‌گی آرزو داشتم یک روز پدر با مهربانی از در وارد شود و کنار مادرم بنشیند و با محبت با او حرف بزند اما این آرزو هیچ وقت بر آورده نشد. در عوض پدر هر روز به بهانه‌های واهی با کمربندش به جان من و خواهر و مادرم می‌افتاد و سیاه و کبودمان می‌کرد. او حتی به مادر خودش هم رحم نمی‌کرد. خوب یادم می‌آید که یکبار مادربزرگ بیچاره‌ام را چنان کتک زد که مادربزرگ از فرط درد تا چند روزی نمی‌توانست از جایش تکان بخورد.

پدر ثروتمند بود و خانه بسیار بزرگی داشت که سهم ما از آن خانه و زندگی مرفه اتاق انباری کوچک نمور در گوشه حیاط بود و نان بخور و نمیری که آن را هم اگر عشقش می‌کشید می‌داد. او مرد خوش گذران و عیاشی بود و من بارها زنان خوش بر و رو و آنچنانی را دیده بودم که با عشوه و ناز از ماشین بابا پیاده می‌شدند و همراهش به خانه می‌آمدند و چند ساعت بعد در حالی که نیششان تا بنا گوش باز بود از خانه می‌رفتند. یکبار از مادربزرگم پرسیدم: «چرا بابا با اون زن‌هایی که می‌آردشون خونه می‌گه و می‌خنده و مامان بیچاره رو این همه کتک می‌زنه؟ مگه اونا از مامان بهترن که بابا دوستشون داره؟» و مادربزرگ لبش را با دندان می‌گزید و می‌گفت: «حواست باشه به خودش چیزی نگی که زنده‌ت نمی‌ذاره. یه تار موی سر مادرت می‌ارزه به صد تا از اون زن‌های بی‌سر و پا. بابات لیاقت زن نجیبی مثل مادرت رو نداره!»

روز فوت مادرم بدترین روز زندگی‌ام است. چند نفری از همسایه‌ها جمع شدند و جنازه مادرم را تشییع کردند. پدر آنقدر سنگدل و بی‌احساس بود که روز تشییع جنازه مادرم پیراهن سفید پوشیده بود. چهره او با آدامسی که در دهان داشت و تند تند آن را می‌جوید، مشمئز کننده‌تر از همیشه شده بود. پیکر بی‌جان مادرم را به سمت گورستان می‌بردند و من و خواهر کوچکم به دامن مادربزرگ چنگ زده بودیم و گریه می‌کردیم. من آن روزها ده سال بیشتر نداشتم و ترس از آینده موهومی که بعد از مادر انتظارمان را می‌کشید همه وجودم را در بر گرفته بود. چند روز بیشتر از فوت مادرم نمی‌گذشت که پدر زن جوان و زیبایی را عقد کرد و به خانه آورد. بابا، ملیحه را خیلی دوست داشت و او را اختیار دار خانه کرده بود. اگر او اجازه نمی‌داد ما حتی حق نداشتیم از اتاقمان بیرون بیاییم. او زن بی‌حیا و بددهنی بود و از من و خواهر و مادربزرگم تا جایی که می‌توانست کار می‌کشید. ملیحه خیلی زود باردار شد و وقتی یک پسر برای بابا به دنیا آورد دیگر خیلی بیشتر از قبل شد نور چشم بابا. حالا دیگر بابا مثل سابق کاری به کار ما نداشت و ما هم سعی می‌کردیم دستورات ملیحه خانم را تمام و کمال انجام دهیم تا بهانه‌ای برای کتک خوردن دست بابا ندهیم. وقتی از مدرسه برمی‌گشتیم خواهر کوچکم برای نگهداری از تحفه ملیحه به خانه او می‌رفت و وقتی بابا می‌آمد، به اتاقمان برمی‌گشت و تا پاسی از شب می‌نشست و تکالیفش را انجام می‌داد.

آن روز لعنتی را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. ساعت شش بعد از ظهر بود و من و مادربزرگ در اتاقمان نشسته بودیم که صدای گریه‌های خواهرم و جیغ و دادهای ملیحه همه جا را پر کرد. به سرعت داخل حیاط دویدیم. ملیحه موهای بلند خواهرم را در دستانش گرفته بود و می‌کشید و می‌گفت: «صبر کن بابات بیاد، می‌گم دمار از روزگارت دربیاره!» و بیچاره خواهرم گریه می‌کرد و می‌گفت: «به خدا من بیدارش نکردم، خودش از خواب پرید!»

در همان گیر و دار بود که پدر از راه رسید. ملیحه فورا به سمتش دوید و گفت: «تا کی می‌خوای این توله‌ها رو تو خونه من نگه داری؟ پدرمو در اوردن، دیگه نمی‌تونم هیچ کدومشونو تحمل کنم. با مکافات بچه‌رو خوابوندم. انداختمش روی پای این جونور و



گفتم تکونش بده که بیدار نشه اما همین که رد شدم اونور بچه مثل جن‌زده‌ها از خواب پرید. نمی‌دونم چه بلایی سرش اورده که طفلک مدام داره گریه می‌کنه!» و آنجا بود که پدر کمربند چرمی‌اش را کشید و خواهرم از ترس کتک خوردن پا به فرار گذاشت. پدر که همچون پلنگی وحشی دنبالش می‌دوید بالاخره گیرش آورد. خواهرم تاب ضربات سهمگین پدر را نیاورد و نقش زمین شد. پدر با بی‌رحمی تمام او را از زمین بلند کرد و با تمام توانش به طرف باغچه کوچک خانه پرتاب کرد. سر خواهرم با شدت به موزائیک‌های کنار باغچه خورد، نفسش رفت و برنگشت. با عجله خودم را به او رساندم و سرش را در آغوش گرفتم. مردمک چشمانش حرکت نمی‌کرد. هر چه صدایش زدم جواب نداد. وقتی سرش را بلند کردم دیدم از گوشش خون جاری شده. با دیدن این صحنه وحشتی غیر قابل توصیف به قلبم چنگ زد و از حال رفتم... پدر با زیرکی تمام مرگ خواهرم را حادثه جلوه داد و سر مزارش اشک تمساح ریخت. آنقدر از بابا و ملیحه متنفر بودم که دلم می‌خواست خرخره‌شان را بجوم. بعد از آن حادثه بابا و ملیحه دیگر کاری به کار من و مادربزرگم نداشتند و راحتمان گذاشته بودند. دلم می‌خواست آنقدر بزرگ و قوی بودم که می‌توانستم با مادربزرگ برای همیشه از آن خانه لعنتی بروم اما ما نه جایی را داشتیم که برویم و نه کسی را داشتیم که پناهمان دهد. کلاس اول دبیرستان بودم که با «تورج» آشنا شدم. او جوان زیبا و فریبنده‌ای بود که من هر روز برای رفتن به مدرسه باید از کنار مغازه لوکس فروشی‌اش می‌گذشتم. بارها او را دیده بودم اما تصور نمی‌کردم عاشق من شده باشد. یک روز که کلاس فوق برنامه داشتیم و یکی دو ساعتی بیشتر در مدرسه مانده بودیم، موقع برگشتن از مدرسه وقتی داشتم از کنار مغازه‌اش می‌گذشتم، تورج از خلوتی خیابان استفاده کرد و بازویم را گرفت و به داخل مغازه کشاند. شوکه شده بودم. با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود گفتم: «تو رو خدا بذار برم. اگه بابام منو اینجا ببینه هیچ کدوممون رو زنده نمی‌ذاره!»» تورج بازوانم را محکم گرفته بود و من توان هیچ حرکتی نداشتم. با چشمان زاغش خیره شده بود به من و می‌گفت: «تو حواست نیست، هفت ماهه که هر روز به عشق دیدن تو دم مغازه وایستادم. بابات رو هم می‌شناسم. نمی‌خواد منو ازش بترسونی. تازه مگه خاطرخواهی جرمه؟ من عاشق دخترش شدم!» شنیدن حرفهایی که تورج آن روز برایم زمزمه کرد برای دختری چون من که تشنه محبت بودم، حکم باران در کویر را داشت. راستش من هم تورج را دوست داشتم اما ترس برملا شدن راز دیدار کوتاهی که با او داشتم و برخورد پدر، باعث شد که هر روز وقت رفتن به مدرسه راهم را کج کنم و از سمت دیگر خیابان بروم. در یک شب زمستانی مادربزرگ هم فوت کرد و آن موقع بود که تصمیم گرفتم برای فرار از تنهایی وحشتناکی که دور و برم را گرفته بود به تورج پناه ببرم. هر روز تورج را می‌دیدم. او آرزوهای دور و درازی در سر داشت. می‌گفت: «وقتی اومدم خواستگاریت و با هم ازدواج کردیم، می‌ریم خارج. من اصلا دلم نمی‌خواد تو ایران زندگی کنم!» با وجود تورج زندگی‌ام رنگ و بوی دیگری پیدا کرده بود. دیگر گاه و بیگاه کتک خوردن از پدر و ناسزا شنیدن از ملیحه، قلبم را به درد نمی‌آورد. من حالا عشق زندگی‌ام را پیدا کرده بودم و برای رسیدن به او لحظه شماری می‌کردم.

ـ می‌دونی «روناک»، من تک پسر خانواده هستم. مادرم چند سال قبل به خاطر هرزه‌گری‌های بابام سکته کرد و مرد. هر باری که بابام به فکر زن گرفتن افتاد من مخالفت کردم چون می‌دونستم هر کی بخواد با پدرم ازدواج کنه فقط به طمع رسیدن به ثروت بی‌حد و حصرش این کار رو می‌کنه. من عاشق توام و خودت هم خوب اینو می‌دونی. دلم می‌خواد با دقت به حرفام گوش بدی. اگه قبول کردی در انجام نقشه‌ام همراهی‌ام کنی که چه بهتر، اگر هم قبول نکردی مطمئن باش ذره‌ای از علاقه من نسبت به تو کم نمی‌شه. بابای من تو ظالم بودن از بابای تو چیزی کم نداره منتها شکل ظلمی که در حق زن و بچه‌شون داشتن با هم فرق می‌کنه. بابام از صدقه سری ارثی که به مادرم رسیده بود واسه خودش کسی شد اما دل مادر بیچاره‌ام رو با خیانت‌هاش خون کرد. من می‌خوام هر جوری شده این پول رو لااقل یه مبلغی که برای خوشبختی هر دومون کافی باشه از چنگش در بیارم. می‌دونم راضی نمی‌شه سهم‌الارثم رو بده و من باید تا روز مردنش صبر کنم. به همین خاطر هم تصمیم گرفتم برای سر کیسه کردنش یه نقشه جانانه بکشم. بابای من عاشق دخترای جوون و خوشگله؛ تو هم که هزار ماشالله تو خوشگلی چیزی کم نداری فقط امیدوارم برای رسیدن به هدفم همراهی‌ام کنی...

کاری که تورج از من خواسته بود، کار آسانی نبود اما من حتم داشتم که از عهده انجامش بر خواهم آمد. من آنقدر تورج را دوست داشتم که حاضر بودم برایش از جانم مایه بگذارم پس بی‌چون و چرا هر آنچه را که می‌گفت انجام می‌دادم. «طهماسب» ـ پدر تورج ـ مرد میان‌سال و شیک‌پوشی بود که برای اولین بار در مغازه دیدمش. تورج می‌گفت پدرش عصرها خودش در مغازه می‌ایستد و آن روز عصر به هوای شکار دل طهماسب و به بهانه داشتن کلاس فوق برنامه و کلی فحش شنیدن از ملیحه، راهی لوکس فروشی او شدم. طهماسب با دیدنم به سرعت از پشت میزش بلند شد و با خوشرویی سلام و خوشامدگویی کرد و اجناس مغازه را یکی یکی نشانم داد. حدود نیم ساعتی که مغازه بودم، دست و پایم را حسابی گم کرده بودم و به بهانه اینکه جنس دلخواهم را نیافته‌ام خداحافظی کوتاهی کردم و از مغازه بیرون آمدم. آن شب تا صبح در اتاق کوچک انباری گریستم. باورم نمی‌شد روزی بیاید و من آنقدری جرات بیابم که بدون فکر کردن به عواقب ماجرا دست به چنین کاری بزنم. اگر بابا می‌فهمید یحتمل مرا می‌کشت اما آن روزها تنها چیزی که برایم اهمیت داشت زود به نتیجه رسیدن نقشه تورج و خوشبختی‌ام در کنار او بود. چند روز بعد وقتی دوباره به مغازه رفتم طهماسب خیلی زود مرا شناخت. با روی گشاده به استقبالم آمد و من بعد از حدود چهل دقیقه چرخیدن بین لوازم لوکس و شیک مغازه، یک تابلوی پوست بسیار زیبا انتخاب کردم و آن را با پولی که تورج داده بود و البته تخفیف بسیار زیادی که طهماسب برایم در نظر گرفت، خریدم. وقتی از طهماسب خداحافظی کرده و می‌خواستم از مغازه خارج شوم صدایش را از پشت سرم شنیدم که گفت: «لطفا چند دقیقه وایستا، کارتون دارم!» سر جایم خشکم زد. طهماسب روبرویم ایستاد و کاغذی که روی آن شماره موبایلش را نوشته بود دستم داد و گفت: «باز هم حتما به من سر بزنید. شماره مو هم داشته باشید و اگه یه وقت کاری داشتید حتما بهم تلفن بزنید!» وقتی ماجرای دیدارمان را برای تورج تعریف کردم خندید و گفت: «کارت واقعا عالی بود دختر، زدی به هدف! حالا فقط مونده تیر نهایی رو شلیک کنی!» و تیر نهایی را وقتی برای سومین بار به مغازه طهماسب می‌رفتم شلیک کردم. آن روز یک ساعتی در مغازه‌اش بودم و او که تلاش می‌کرد هنگام حرف زدن پیچ و تاب خاصی به صدایش بدهد، می‌گفت: «همون روز اولی که دیدمت، دلمو با خودت بردی. خدا خدا می‌کردم که دوباره بیای و خدا چقدر دوستم داشت که بهم فرصت داد فرشته‌ای مثل تو رو دوباره ببینم! عاشقی به سن و سال نیست به دله. من مرد ثروتمند و دنیا دیده‌ای هستم که حاضرم برای داشتن تو دار و ندارم رو بدم. خواهش می‌کنم دست رد به سینه‌ام نزن و درخواست منو برای ازدواج قبول کن!» گفتم: «پدر من خیلی متعصبه، اگه بدونه که من و شما قبلا همدیگه رو دیدیم قشقرق به پا می‌کنه!»

طهماسب خنده‌ای کرد و در حالیکه کاغذ و خودکاری را به دستم می‌داد گفت: «خیالت راحت باشه عزیزم، کسی با خبر نمی‌شه. تو فقط آدرس خونه‌تونو بنویس بقیه‌ش با من!» و به این ترتیب بود که طهماسب با دسته گلی بزرگ و در حالیکه کت و شلوار و کراواتی گران قیمت به تن داشت ماشین آخرین مدلش را جلوی در خانه پارک کرد و به خواستگاری‌ام آمد. همین‌ها کافی بود تا برق از سر بابا بپرد و بی‌آنکه حتی نظرم را بپرسد قول مرا در ازای سه دانگ یک مغازه به طهماسب بدهد. همه چیز خوب و مطابق نقشه تورج پیش می‌رفت. من و طهماسب بعد از یک مراسم باشکوه زندگی مشترکمان را در خانه قصر مانند طهماسب آغاز کردیم. تورج از همان بدو ورود من به خانه‌شان بنای ناسازگاری گذاشت و طهماسب که توانسته بود دخترک زیبا و دبیرستانی آفتاب و مهتاب ندیده‌ای چون من را در دام خود اسیر کند، به خاطر من با تورج بحث می‌کرد و از او می‌خواست حد خود را بشناسد و در کارهایش دخالت و پایش را از گلیمش درازتر نکند. بازی خطرناکی بود، اگر طهماسب بویی می‌برد بی‌گمان هر دویمان را می‌کشت. هیچ گمان نمی‌کردم آن روناکی که روزی از ترس شلاق‌های پدر در آغوش مادربزرگش قایم

بقیه در صفحه ۵۵

گاهی اوقات تا سر انسان به سنگ نخورد راه درست را پیدا نمی‌کند

● ادوارد نیز

گفتگو: مهدیس جعفری
عکس: شقایق جعفری جوزانی

ارسلان قاسمی و کاوه آهنگر

از اینکه کودکی نکرده‌ایم، ناراحت نیستیم

با ارسلان قاسمی در شرکت پدرش قرار مصاحبه داشتیم. زمانی که به داخل رفتیم متوجه شدیم کاوه آهنگر هم آن جاست. جالب اینکه ظاهرش با دوران کودکی اش تفاوتی نکرده. کاوه آهنگر در خانواده‌ای رشد کرده که همه اعضای آن در کار هنری حضور داشته‌اند. او به واسطه پدرش وارد این عرصه شد و مادرش و خواهرش هم در کار تهیه و طراحی لباس بودند. برادر او هم امید آهنگر یا همان علی کوچولوی خودمان است.

***رابطه بسیار صمیمی با هم دارید؟**

بسیار زیاد، اگر بخواهند یکی از ما دو نفر را پیدا کنند، اگر به یکی از ما زنگ بزنند می توانند با آن یکی هم صحبت کنند!

***به چه شکل با هم آشنا شدید؟**

قبل از اینکه سر کار مشترکی برویم همدیگر را در دفتر آقای صمدی دیدیم. اتفاقا کلی هم از همدیگر بدمان می آید. سر کار هم که بودیم کلی کل کل داشتیم.

***چه شد که با هم اینقدر صمیمی شدید؟**

به جایی رسیدیم که باید کل کل‌ها را تمام می کردیم.



شیطنت‌ها و کج خلقی‌هایمان بر روی کارمان تاثیر می گذاشت. به این نتیجه رسیدیم که در کار حرفه‌ای باید بچه بازی را کنار گذاشت.

***چند سالگی وارد این عرصه شدید؟**

ارسلان: اولین کارم سریال در چشم باد بود که حدود ۷ سال سن داشتم. البته بعد از آن هم در سریال حضرت یوسف ایفای نقش کردم که حدود ۹ سال سن داشتم.

کاوه: من سه ساله بودم که برای سریال آپارتمان انتخاب شدم.

***حفظ کردن دیالوگ‌ها برایتان مشکل نبود؟**

خیر، برایمان سخت نبود. همیشه در این مواقع پدر و مادرها هستند که به کودکان کمک می کنند.

پدر ارسلان: ارسلان بسیار باهوش بود و به خوبی دیالوگ‌ها را حفظ می کرد.

***آقای قاسمی شما به همراه ارسلان سر لوکیشن حضور پیدا می کردید؟**

بله، نه تنها من بلکه گاهی هم مادر و خواهرش با او بودند. به خصوص در سریال در چشم باد که اولین تجربه کاری ارسلان بود. من آن زمان کارمند دولت بودم. یک ماه یک ماه مرخصی می گرفتم تا بتوانم همراهش باشم. مادرش هم که مدیر مهد کودک بود مجبور بود، مدتی سر کار نرود.

***چه شد وارد کار تصویر شدید؟**

ارسلان: خانم بهاره رهنما از دوستان صمیمی مادرم است. او مرا معرفی کرد و من هم به همراه پدر و مادرم در دفتر آقای جوزانی تست دادم و آن‌ها قبول کردند که در سریال در چشم باد نقش کودکی بیژن ایرانی را بازی کنم.

کاوه: پدرم، رضا آهنگر، مدیر تدارکات بود و از طریق او وارد این کار شدم. همان طور که می‌دانید در خانواده ما همه به نوعی در تلویزیون فعالیت داشتند. مادرم مدت‌ها در کار تهیه و طراحی لباس بود و خواهرم پس از اتمام تحصیلاتش وارد کار مادرم شد و با او همکار شدند. برادرم هم که علی کوچولوست!

***با وجود محصل بودنتان چطور به درسهایتان می‌رسیدید؟**

ارسلان: برایم معلم می گیرند تا از درس و مشق عقب نیفتم!

کاوه: آن زمان که من محصل بودم به خاطر دارم که مرا با گریه بر سر کار می‌بردند. آخر سخت بود که هم درس بخوانم و هم به بازیگری بپردازم.

***کاوه آهنگر با وجود کارنامه خوب به چه دلیل طی این سال‌ها اینقدر کم کار است؟**

آخرین کار من بعد از روزگار قریب، سریالی بود به نام راه شیری که نمی‌دانم چرا کار نا تمام ماند؟! بعد از آن به سربازی رفته و حدود ۲۶ ماه سرباز بودم. شاید در طول مدت خدمتم بیش از ۴۰ کار به من پیشنهاد شد اما به خاطر سربازی نمی توانستم قرارداد ببندم. به همین دلیل بود که از سال ۸۸ کم کار شدم.

***در این مدت کار مشترکی با هم داشتید؟**

بله. دو کار که یکی سال گذشته پخش شد و دیگری هم آماده پخش است. هر دو کار هم ساخته آقای افشین صادقی است.

***آقای قاسمی، شما به عنوان پدر در انتخاب نقش‌های ارسلان دخالتی دارید؟**

همیشه به ارسلان می گویم که از پذیرفتن نقش‌های منفی خودداری کند.

***چرا؟**

به دلیل اینکه نقش‌های منفی در افکار مردم اثر بد می‌گذارد.

***یعنی ارسلان!... تا به حال نقش منفی بازی نکرده‌ای؟**

ارسلان: یک نقش منفی بازی کرده‌ام.

پدر: (با خنده می گوید) نقش منفی‌ای نبود فقط در آن فیلم نقش یک پسری را بازی کردی که شیطنت خاصی داشت.

***اولین حقوقتان را چه کردید؟**

ارسلان: (با خنده) بابا بگو چه کار کردی!

پدر: برات سرمایه گذاری کردم. تا همین چند وقت پیش به حقوق و این‌ها کاری نداشت، اما حالا...!

یک موضوعی را داخل پرانتز بگویم. ما برای اینکه در ماسوله و برای تصویربرداری در چشم باد کنار ارسلان باشیم، شاید هفته‌ای ۲۰۰ هزار تومان خرج

می کردیم.

***خاطره‌ای هم از آن دوران دارید؟**

ارسلان: کل کار برایم خاطره بود.

پدر: بگو چه دست گل‌هایی به آب دادی! در ماسوله مرغابی وارد ک و بوقلمون بود. دست و پای آن‌ها را می‌بست، بعد در فرغون می گذاشت و این طرف و آن طرف می‌برد!

***پس در حین کار کودکی هم کرده‌اید؟**

ارسلان: آخر با مرغ و خروس می‌توان کودکی کرد؟!

***پس از اینکه کودکی نکرده‌اید احساس خلا می‌کنید؟**

ارسلان: نه! ناراضی نیستم، به جایش چیزهایی را به دست آوردم که ارزشش را دارد.

کاوه: من همان احساس خلای که می گویید را دارم. به نظرم هیچ چیز با ارزش تر از آن نیست که بتوانی در دوران کودکی بازی و شیطنت کنی. شاید چیزهایی را که الان به دست آورده‌ام ۵ سال دیگر هم به دست می‌آمد.

***با انتخاب خودتان وارد این عرصه شدید؟**

ارسلان: بله، آن زمان ما که به ایفای نقش نمی‌پرداختیم بلکه کارمان حکم بازیمان را برایمان داشت. از همان کودکی عاشق این کار بودم.

کاوه: به خاطر اینکه خانواده هنری داشتم، وارد این کار شدم. شاید یک وقتهایی مرا با گریه بر سر کار می‌بردند. الان که کارتون پخش می‌شود، تا آخر می‌نشینم و آن را تماشا می‌کنم. این همان احساس کودکی است که هنوز در من وجود دارد. البته این را هم بگویم اوایل برایم خیلی سخت بود اما حالا اگر بر سر کار نباشیم کلی احساس افسردگی می کنیم. بازیگری جزئی از زندگی من و ارسلان شده است.

***چند کار تصویری داشته‌اید؟**

ارسلان: حدود ۳۶ کار.

کاوه: فکر می کنم حدود ۶۰ کار.

***به کدام یک از کارهایتان علاقه دارید؟**

ارسلان: تا ثریا، به دلیل اینکه اولین نقشم برای دوران نوجوانی ام به حساب می آید.

پدر ارسلان: جالب است برخی دوستان با من تماس می گیرند و می گویند چطور اجازه می‌دهی پسرت که دانشگاهش را تازه شروع کرده ازدواج کند؟ من هم می‌گویم جدی نگیرید، شوخی می کند!

***ارسلان رشته تحصیلت چیست؟**

اول کامپیوتر می‌خواندم بعد تغییر رشته دادم ودر حال حاضر هم ریاضی فیزیک می‌خوانم.

***الگویتان در بازیگری کیست؟**

ارسلان: الگوی خاصی ندارم. همیشه دوست دارم ارسلان قاسمی باشم.

***سریال تا ثریا با سن شما کمی متفاوت بود. آقای قاسمی به عنوان پدر با این موضوع مخالفتی نداشتید؟**

خیر. بالاخره نقش است و او هم فقط آن را بازی می کند. قرار نیست که هر نقشی بازی کند در رفتار و شخصیت او تاثیر بگذارد.

***طولانی ترین کاری که انجام دادید؟**

ارسلان: سریال در چشم باد.

کاوه: روزگار قریب.

***آقای قاسمی شما کار هنری می کنید؟**

خیر، شرکتی دارم که در آن مشغول به کار هستم.

***چند فرزند دارید؟**

ارسلان دو خواهر بزرگتر دیگر هم دارد.

***کدام کار ارسلان را از همه بیشتر می‌پسندید؟**

انصافا همه کارهایش خوب بوده است اما در فیلم «صدو یک راه» به دلیل شیطنت‌هایش و شیرین زبانی‌هایش بیشتر مورد پسند من و عموم واقع شد.

*** آقای قاسمی چقدر از ارسلان رضایت دارید؟**

حدود ۸۰ درصد به این دلیل که هیچ موقع شنونده خوبی برای راهنمایی‌های من نیست. دوست دارم او هم همانند خودم اهل ورزش باشد. من یک تور کوهنوردی، غارنوردی و صخره نوردی دارم اما او هیچ وقت در این تورها شرکت نمی کند.

***ارسلان، علاقه داری کار پدرت را انجام دهی؟**

به هیچ عنوان! به خاطر اینکه من اصلا اهل پشت میز نشستن نیستم ولی خوب به خاطر پدرم هم باید کار او را ادامه بدهم، الان اون ۲۰ درصد هم حل شد، مگه نه بابا!

***(خطاب به ارسلان) اما اینطور که پدر می گوید گویا اهل ورزش نیستید؟**

خیر، مگر کارمان به ما اجازه ورزش کردن را می‌دهد؟ یکی از دلخوری‌های پدرم هم این است که چرا من به همراه تور او به کوه نوردی و صخره نوردی و غار نوردی نمی‌روم.

***(باز هم خطاب به ارسلان) پس چرا با وجود اینکه از کودکی وارد دنیای بازیگری شدی هنر نخواندی؟**

زبان انگلیسی من بسیار خوب بود و با کامپیوتر هم خوب کار می کردم، با دوستان نزدیکم تصمیم گرفتم که به این رشته بروم اما وسط راه نظرم عوض شد به رشته ریاضی آمدم.

***از زندگیتان راضی هستید؟**

ارسلان: بله من و کاوه سعی می کنیم از زندگی با تفریحات سالم لذت ببریم.

کاوه: یکی از تفریحات ما هم این است که فیلم بازی کنیم، همانطور که گفتم بازیگری جزیی از زندگیمان شده است.

***بدترین سال زندگیتان چه سالی است؟**

ارسلان: سال ۱۳۸۴ که بیتا توکلی دوست دوران کودکی ام از دنیا رفت.

کاوه: سال ۸۰ سال تلخی برای خانواده ما بود و فوت پدرم زندگی ما را دگرگون کرد و مادرم نیز کار طراحی لباس را رها کرد.

***نمی خواهی درباره تصادف بیتا توکلی برایمان بگویی؟**

ما خانوادگی با خانواده او در ارتباط بودیم. او از دوستان من بود. حدود دو سال از کار در چشم باد می گذشت که بیتا با سر بخیه زده سر کار آمد. بهش گفتم چی شده؟ گفت ما تصادف کردیم و مادرم هم به شدت آسیب دید و در کماست، ارسلان آنقدر نذر کردم تا مامانم خوب بشه! یکی از نذرامم اینه که اگه مامان خوب بشه به مشهد می‌رویم. بعد از مدتی حال مادر بیتا خیلی خوب شد و آنها برای ادای نذر به مشهد رفتند اما در جاده مشهد دوباره تصادف کردند و بیتا به همراه مادر و پدرش از دنیا رفت.

پدر ارسلان: تا مدت‌ها ارسلان روحیه خوبی نداشت مرگ بیتا آن هم بدین شکل برای من و خانواده‌ام بسیار غم‌انگیز و حیرت‌آور بود.

تنها دلداده زیبایی مباش دلداده کمال باش

● سعید نفیسی



مجری‌های چندین میلیون تومانی



اگر پایگاه‌های خبری فارسی زبان وب را مرور کرده باشید، لابد دیده‌اید این روزها دستمزد یک مجری تلویزیونی به نام **فرزاد جمشیدی** کلی حاشیه‌ساز شده است. ماجرا هم به زمانی برمی‌گردد که شایعه شد او گران‌ترین مجری برنامه‌های تلویزیون در ماه رمضان بوده اما مهدی فرجی مدیر شبکه اول سیما در مصاحبه‌ای ضمن اینکه مقدار معتنابهی از این مجری تعریف و تمجید کرد، گفت: «طبیعی است که دستمزد جمشیدی با مجری که برنامه ساده‌ای با مخاطبان محدود را اجرا کند یکی نیست اما اینکه بگوییم او گران ترین مجری سازمان است را تایید نمی‌کنم.»

این یعنی یک تکذیبیه‌ای که به نوعی تاییدیه هم در دل خود دارد! تایید اینکه فرزاد جمشیدی مجری خوب سیماست و دستمزد خوبی هم می‌گیرد، هرچند که گران‌ترین مجری سیما نیست.

نان آن سال‌ها

در سال‌های دهه ۸۰ فضای کار برای مجریان تلویزیونی هم بازتر شد و آنها هم در قامت ستارگان تلویزیونی مورد توجه عام مردم قرار گرفتند. حالا مردم از درآمدهای شومن‌ها و مجریان صحبت می‌کنند، اینکه مثلا فلان مجری از صداوسیما چقدر حقوق می‌گیرد یا برای اجرای یک شب برنامه مناسبتی از سازمان‌ها و نهادها چقدر طلب می‌کند؟ خیلی با قاطعیت نمی‌شود درباره درآمدهای فعلی مجری‌ها اظهارنظر کرد و حکم صادر کرد که زیاد یا کم می‌گیرند اما واضح است اوضاع مالی مجری‌های فعلی تلویزیون با تعدد شبکه‌ها و برنامه‌ها خیلی بهتر از دوره‌های پیش شده است.

چندی پیش خانم الهه رضایی مجری سابق برنامه‌های کودک و نوجوان گفته بود: «در سال ۱۳۵۸ ماهی ۱۲۰۰ تومان حقوق می‌گرفتم.» این حقوق در آن سال‌ها حقوق کمی بود که البته ناگفته نماند این مبلغ برای اجرای ۱۲ برنامه بود، یعنی هر اجرا ۱۰۰ تومان. خانم گیتی خامنه هم در سال ۵۸ همزمان با خانم رضایی وارد صداوسیما شد. خانم خامنه در مصاحبه‌ای گفته بود در آن مقطع ۲۵۰۰ تومان از صداوسیما حقوق می‌گرفته و به دلیل علاقه‌ای که به اجرا داشته گله‌ای از دستمزد پایینش نمی‌کرده است.

وضعیت متفاوت مجریان رادیو

«تعیین کنندگان حقوق مجریان رادیو بر این تصورند که حرف زدن پول نمی‌خواهد.»

این جمله را ژاله صادقیان یکی از پیشکسوتان اجرا در رادیو می‌گوید. او در اعتراض به حقوق پایین مجریان رادیو می‌گوید هنوز پس از سال‌ها کار کردن در صداوسیما خبری از قرارداد رسمی نیست و به عنوان میهمان با آنها قرارداد می‌بندند.

چندی پیش فرزاد حسنی هم که چندسالی هست از تلویزیون به رادیو کوچ کرده گفته بود برای اجرای برنامه هفتگی‌اش در رادیو ماهانه ۲۰۰ هزار تومان حقوق می‌گیرد و می‌گویند برای اجرای یک ماهه هر شب در سیما بین ۳ تا ۴ میلیون دستمزد می‌گیرد. او در گفت و گویی که با یکی از نشریات انجام داده نصیحتی از مرحوم منوچهر نوذری را به مجری‌ها یادآوری کرده که می‌گفت: «مبلغ دستمزد اجرای خود را برای بیرون زیاد بگویید و رقم بالایی را طلب کنید.» به گفته حسنی: «این کت و شلواری که ما می‌پوشیم، به واسطه مبلغ دستمزد اجراهایمان در بیرون از صداوسیما و در این مراسم‌ها مبلغ خوبی هم می‌گیریم اما در صداوسیماست دستمزد آنچنانی نداریم.» اگر به صورت هزینه‌های نهادها و سازمان‌های دولتی و خصوصی را در برگزاری مراسم و جشن‌های مناسبتی نگاهی بیندازیم، متوجه می‌شویم واقعا مجریان صداوسیما به این نصیحت مرحوم نوذری خیلی خوب جامه عمل پوشانده‌اند! چندی پیش در خبرها آمده بود یکی از مجریان برنامه کودک سیما برای یک شب اجرا از حوزه هنری ۱۶ میلیون تومان پول گرفته است. راه دوری نرویم همین چند وقت پیش مسؤولان یکی از دانشگاه‌های آزاد تهران برای یک شب مراسم جشن فارغ‌التحصیلی دانشجویانشان مجبور شدند یک و نیم میلیون تومان پول به یکی از مجریان نسل سومی صداوسیما بدهند.

فردوسی‌پور، ماهیانه ۶-۵ میلیون تومان؟

دستمزد اجرای عادی فردوسی‌پور یکی از جذاب‌ترین سوژه‌های مورد بحث بین مردم بوده و هر از چندگاهی اعداد عجیب و غریبی از دستمزد او به گوش می‌رسد. شاید مهم‌ترین نکته‌ای که تا چند ماه پیش باعث می‌شد رقم‌های حدسی درباره دستمزد این مجری بسیار متفاوت باشد، سکوت همیشگی او درباره شایعات بود. در تابستانی که گذشت، یک روزنامه صبح با اعلام رقم نجومی دقیقه‌ای ۱۰۰ هزار تومان برای اجرای فردوسی‌پور در برنامه ۹۰، جنجال‌ها درباره دستمزد او را وارد فاز تازه‌ای کرد و فردوسی‌پور را مجبور کرد که در برنامه ۹۰ به شفاف‌سازی روی بیاورد.

شفاف‌سازی که با پاسخ رشیدپور هم روبه‌رو شد. ماجرا از این قرار بود که در آن روزنامه ادعا شده بود فردوسی‌پور سال گذشته برای «نود»، دقیقه‌ای ۶۰ هزار تومان دریافت می‌کرده که قرار بوده این مبلغ به دقیقه ۱۰۰ هزار تومان در سال جاری افزایش پیدا کند که در این صورت، در طول یک سال مبلغی حدود یک میلیارد تومان عایدی او از این برنامه می‌شود و لقب مجری میلیاردی را به فردوسی‌پور داد! این ادعا چندان به مذاق فردوسی‌پور در آن برنامه خوش نیامد و در حرکتی جالب در یکی از برنامه‌های نود درمورد حقوق خود شفاف‌سازی کرد

فردوسی‌پور در آن برنامه میزان کل درآمدهای برنامه‌اش را در سال ۸۹ حدود ۲۵۸ میلیون تومان عنوان کرد و گفت: براساس قرارداد منعقدشده با صداوسیما، میزان پولی که به هر برنامه «۹۰» داده می‌شود به صورت دقیقه‌ای و تا سقف ۱۲۰ دقیقه است و اگر برنامه‌ای بیش از ۱۲۰ دقیقه به طول بینجامد، برای دقایق اضافی هیچ پولی به عوامل برنامه پرداخت نمی‌شود.

او در ادامه بیان کرد که درآمد خودش برای اجرای برنامه، تهیه‌کنندگی، نویسندگی و «قس علیهذا»، در طول ماه از یک و نیم میلیون تومان و بیشتر نیست.

این رقم برای فردوسی پور هم اما کمی عجیب و دور از ذهن به نظر می‌رسید به طوری که رضا رشیدپور هم در برنامه ماهواره‌ای خود و هم در مصاحبه‌ای به آن واکنش نشان داد. رشیدپور گفت فردوسی پور درآمدش ۱/۵ میلیارد تومان هم نیست اما ماهی یک و نیم میلیون تومان هم امکان ندارد. او ادعا کرد که برای تهیه کننده یک برنامه اینچنینی در سازمان، حداقل ماهی ۶-۵ میلیون تومان درآمد وجود دارد و ما نباید نه از این طرف بام بیفتیم نه از آن طرف.

احسان علیخانی، گران‌ترین مجری

احسان علیخانی در غیاب مجریانی چون فرزاد حسنی، رشیدپور و... در حال حاضر به یکی از گران‌ترین مجریان تلویزیون تبدیل شده است. مجری که در اوایل کارش از او به عنوان نسخه کپی از فرزاد حسنی نام برده می‌شد، در روزگار کمبود مجری صداوسیما به نسخه اصلی تبدیل شده است. شنیده شده علیخانی برای اجرای روتین یک ماهه چیزی در حدود چهار-پنج میلیون تومان دستمزد می‌گیرد. او به تازگی وارد جرگه تهیه کنندگان برنامه تلویزیونی هم شده است و با این حساب از این به بعد رقم دریافتی او به میزان قابل توجهی بالا خواهد رفت. دستمزد او برای یک شب اجرا در مراسم‌های بیرون هم بین دو تا چهار میلیون تومان است.

محمد سلوکی، تا چهار میلیون

دوران حضور محمد سلوکی در تلویزیون با فراز و نشیب‌های زیادی همراه بوده و در دوره‌هایی حضور او در صداوسیما به صفر می‌رسد و در دوره‌هایی به یک مجری پرکار تبدیل می‌شود. از آخرین اجراهای خوب او در تلویزیون می‌توان به برنامه تهران ۲۰ که از شبکه تهران پخش می‌شد، اشاره کرد که چند مصاحبه زنده در این برنامه او سروصدای زیادی به پا کرد. او البته کمی بعد تر ترجیح داد با تیم جدید تهران ۲۰ کار نکند و از آن برنامه جدا شد. در مورد دستمزد او از برنامه‌های تلویزیونی شنیده می‌شود او ماهانه حدود ۸۰۰ هزار تومان از تلویزیون حقوق ثابت دریافت می‌کرده که همین باعث شده به سمت دنیای تجارت روی بیاورد و سراغ برند و پوشاک برود. شنیده شده این رقم فقط حقوق ثابت او است و هزینه اجرای او در برنامه‌های روتین البته بسیار بالاتر از این حرف‌هاست و به ماهی چهار، پنج میلیون تومان هم می‌رسد.

محمود شهریاری، محبوب در اجرا

از محمود شهریاری به عنوان یکی از مجریان محبوب در اجراها و مراسم‌ها نام برده می‌شود. او به دلیل کاراکتر شخصیتش توانایی اجرا در بسیاری از مراسم‌ها را دارد و طرفداران زیادی هم بین شرکت‌ها و موسسات برای خودش دست و پا کرده است. گفته می‌شود او برای هر شب اجرا در برنامه ماه رمضان حدوداً شبی ۱۰۰ هزار تومان دریافت می‌کرده است که با این حساب در طول یک ماه چیزی نزدیک به سه میلیون تومان از آن برنامه کسب درآمد کرده است. رقم دریافتی او برای نهادها و سازمان هم از دو میلیون تومان هست به بالا... ■

از سینما تا بیمارستان



آن قدر بیمار و دل شکسته بود که هر لحظه امکان داشت بغضش بترکد.
«نادیا دلدار گلچین» بازیگر سینما و تلویزیون کشورمان حدود ۱۱ سال پیش کلیه‌هایش را از دست داده و در حال حاضر هفته‌ای ۳ مرتبه دیالیز می‌کند.
او می‌گوید: حتی منزلش را فروخته است تا بتواند از عهده مخارج سنگین درمان برآید.
«گلچین» با بغضی در گلوخفته از مسؤولان به دلیل حمایت نکردن و بی‌مهری شان گلایه می‌کند.

***چه زمانی متوجه بیماری تان شدید؟**

**بیماری‌ام به دلیل وقوع تصادف و حادثه نبود، بلکه من در بدنم کلیه ندارم! حدود ۱۱ سال پیش، زمانی که همسرم فوت کرد متوجه بیماری‌ام شدم و بعد از مراجعه به پزشک دریافتم که کلیه‌هایم از کار افتاده است و از همان سال با این بیماری دست و پنجه نرم می‌کنم. هفته‌ای ۳ مرتبه دیالیز می‌شوم و پوکی استخوان گرفته‌ام، مهره‌های کمرم نیز جا به جا شده است و ۲ مرتبه زیر تیغ جراحی رفته‌ام.

***با توجه به وضعیت جسمی‌تان در این سال‌ها بازی هم کردید؟**

**بله، بیکار ننشسته‌ام؛ باید گذران زندگی کنم چون زندگی خرج دارد.

***آیا دستمزدی که در این سال‌ها دریافت کرده‌اید در اندازه‌ای بوده که گذران زندگی کنید؟**

**خیر، متأسفانه دستمزدها کافی نبود، ولی خدا را شکر می‌کنم که دستم جلوی کسی دراز نشد.

***پس با این وجود، چگونه زندگی می‌کنید و خرج معالجه و دیالیزتان را چگونه فراهم می‌کنید؟**

**چون خرج عمل جراحی و هزینه دیالیز بالا بود، خانه‌ام را فروختم. خوشبختانه هنگامی که برای دیالیز به بیمارستان می‌روم، کارکنان آن جا رسیدگی خوبی می‌کنند. مردم هم به من محبت دارند، اما مسؤولان بالا دست هیچ کدام به دادم نمی‌رسند!

***بیمه هنرمندان هستید؟**

**خیر، خودم را بیمه خویش فرمای تأمین اجتماعی کرده‌ام. خانه سینما هم من را بیمه تکمیلی کرده است.

***مسؤولان چه حمایتی از شما می‌کنند؟**

**هیچ حمایتی نمی‌کنند! ده‌ها بار به مسؤولان نامه نوشته‌ام و حضوری نیز با برخی از آن‌ها از جمله با مسؤول انجمن بازیگران درباره بیماری‌ام صحبت کرده‌ام اما پاسخ شان این بود که ما هشت‌مان گرو نه‌مان است حتی حقوق کارمندان خود را نمی‌توانیم بدهیم و به شما هم نمی‌توانیم کمکی بکنیم.

***در گذشته انجمن بازیگران، از هنرمندان بیمار عیادت و حمایت می‌کردند؛ فکر می‌کنید تعطیلی خانه سینما تأثیری در عیادت نکردن از شما داشته است؟**

**به احتمال زیاد تأثیر گذاشته است. وقتی مسؤولان درگیر تعطیلی خانه سینما و مشکلات آن هستند، دیگر به یاد عیادت و دلجویی از من نمی‌افتند.

البته برخی از مسؤولان به دیدار من آمده‌اند اما به چه درد من می‌خورد؟ فقط یک دسته گل گرفتند و هیچ کمک مالی نکردند. اکنون من ۱۵ میلیون تومان سنوات طلبکار هستم. مسؤولان قول دادند که چون بیمار هستم من را در اولویت قرار دهند و زودتر پرداخت کنند اما تاکنون خبری نشده است. از مسؤولان تقاضایی ندارم و تنها می‌خواهم به دادم برسند، چون سرپرست ندارم.

***چرا تنها زندگی می‌کنید؟**

**فرزندانم ازدواج کرده‌اند و سر زندگی خودشان هستند و چون دختر هستند نمی‌توان از آن‌ها زیاد توقع داشت. اکنون در منزلی اجاره‌ای زندگی می‌کنم.

اینکه به چه سو می‌روی از اینکه اکنون کجا هستی مهم‌تر است

●اولیور وندل هولمز

گرد و خاک روی گلوله



«جرالد وینگر» بعد از صرف نهار در آن روز آفتابی بهار، با برادر خود «سپ» استراحت می کرد. او روی یک صندلی راحتی تابستانی در تراس ویلای خود لمیده و به فکر فرو رفته بود. بعد هم کم کم مشغول چرت زدن شد و چشمان خود را روی هم گذاشت.

در این هنگام «مارتا» خدمتکار خانه آهسته نزدیک شد و خواست چیزی بگوید «سپ» انگشت خود را روی لبهایش گذاشت و با دست به «جرالد» اشاره کرد که روی صندلی راحتی به خواب رفته بود. «مارتا» آهسته چند ظرف را که روی میز کوچک جلوی آنها بود، برداشت و آهسته پرسید: شما قهوه میل دارید تا برایتان بیاورم.؟

سپ سر خود را به علامت مثبت تکان داد.

مارتا رفت، او ظرف ها را روی میز آشپزخانه گذاشت و قهوه جوش را به برق وصل کرد و می خواست مشغول کار شود که ناگهان «سپ» با عجله و نفس نفس زنان وارد آشپزخانه شد و به مارتا گفت: برادرم را کشتند... برادرم را کشتند! می فهمی مارتا. به جرالد شلیک کردند و او را کشتند!

سپ این را گفت و بعد ناله کنان روی صندلی آشپزخانه افتاد و التماس کنان به مارتا گفت: خواهش می کنم به پلیس تلفن کن و قتل جرالد را اطلاع بده. من نمی توانم این کار را بکنم!

***

نیم ساعت بعد از این تلفن، کارآگاه «سام» وارد خانه ویلایی جرالد وینگر شد و پس از نگاهی به جسد، از سپ برادر او که فوق العاده پریشان و مضطرب بود، پرسید: خب آقا خواهش می کنم به خودتان مسلط باشید و بگویید چه اتفاقی افتاده و برادرتان چطور به قتل رسیده!

سپ در حالی که خیلی ناراحت و غمگین به نظر می رسید گفت: ماجرا خیلی ناگهانی و عجیب اتفاق افتاد. من همه آن را برایتان می گویم. برادرم جرالد روی صندلی راحتی خوابش برد، مارتا آمد ظرفها را جمع کرد و پرسید که من قهوه می خورم یا نه؟ بعد هم رفت. کمی بعد از آنکه او رفت من صدای خفه ای شنیدم، اما به آن اهمیتی ندادم چون تصور می کردم از لوله اگزوز اتومبیلی بوده که در جاده حرکت می کرده، چند لحظه بعد می خواستم سیگاری روشن کنم که ناگهان متوجه لکه قرمزی روی پیراهن جرالد شدم آن لکه لحظه به لحظه بزرگ تر می شد، کارآگاه حرف او را قطع کرد و پرسید:

ـ شما کسی را در تراس ندیدید؟

ـ نه، روی چمن مقابل تراس کسی دیده نمی شد و آنجا کاملاً خلوت بود. تصور می کنم از داخل جنگل به برادرم تیراندازی شده بود.

کارآگاه سام متفکرانه سر خود را تکان داد و گفت: الان دستور می دهم که آنجا را بازرسی کنند. ببینم شما این خبر را به اقوام خود اطلاع داده اید؟

سپ وینگر لبخند تلخی زد و گفت: آقای کارآگاه جرالد برادرم غیر از من و یک برادر دیگر به نام مارک قوم و خویش دیگری ندارد و من مطمئن هستم مارک از شنیدن این خبر اصلاً ناراحت نخواهد شد.

ـ چرا؟ مگر آنها با هم اختلاف داشتند؟

سپ وینگر سری تکان داد و گفت: بله، این یک داستان نسبتاً طولانی دارد. حدود بیست سال قبل مارک با دختری نامزد می کند و خیلی هم به او علاقمند می شود اما متأسفانه در دام کلاهبرداران می افتد و ورشکست می شود، حتی مدتی هم در زندان می ماند، در این میان نامزدی او و دختر مورد علاقه اش به هم می خورد. جرالد آن زمان وضعیت مالی خوبی داشت اما کمکی به مارک نکرد، اگر چه مارک چندین مرتبه از او تقاضا کرد، اما هر بار پاسخ «نه» شنید تا اینکه دوره محکومیت مارک تمام شد و از زندان بیرون آمد و به سراغ نامزدش رفت و بعد هم خبردار شد او در یک تصادف ماشین از دنیا رفته... از آن روز تا به امروز مارک هرگز سراغ جرالد نیامد و آنها شاید یک کلمه هم با هم حرف نزده باشند.

من قبل از رسیدن شما سعی کردم با مارک تماس بگیرم و ماجرا را برایش بگویم اما او خانه نبود. گویا به کوهنوردی و یا شکار رفته باشد، چون تا جایی که می دانم او عاشق این دو ورزش است.

کارآگاه نگاه تندی به سراپای سپ کرد و گفت:

ـ... که اینطور؟ خب شما از خودتان چیزی نگفتید؟ آیا دلیلی وجود نداشت که شما قصد جان برادرتان را بکنید؟ شما ادعا می کنید که گلوله ممکن است از داخل جنگل شلیک شده باشد، ولی امکان آن هم هست که از دهانه تپانچه ای که از فاصله چند متری به طرف برادرتان تیراندازی شده، باشد. از نظر ما خود شما هم مورد سوءظن هستید. زیرا در موقعیتی بودید که می توانستید برادرتان را بکشید!

سپ حرف های کارآگاه را خوب گوش کرد، ولی با خونسردی گفت: منظورتان را خوب می فهمم آقای کارآگاه ولی باید به شما اطمینان بدهم که من با برادرم اختلافی نداشته و به او تیراندازی نکرده ام.

***

کارآگاه ریچ وارد اتاق کارآگاه سام شده پرونده ای را روی میز او گذاشت و گفت: این گزارش کالبدشکافی پزشکی قانونی در مورد جنازه جرالد وینگر است.

کارآگاه سام در حالی که سیگارش را روشن می کرد پرسید: خب نظر تو در مورد گزارش قتل جرالد چیست؟

ـ با این اوضاع و احوالی که من دیدم می توانم بگویم سپ هرگز نمی تواند قاتل جرالد باشد. گلوله ای که از سینه جرالد خارج کرده اند ظاهراً متعلق به تفنگ شکاری است که با توجه به وضعیت آن در سینه باید از فاصله ۷۰ متری شلیک شده باشد و من فکر نمی کنم که سپ بتواند در عرض دو ـ سه دقیقه بعد از رفتن مارتا به اندازه هفتاد متر از آنجا دور شود و گلوله را شلیک کند و دوباره باز گردد. این کار غیر ممکن است.

کارآگاه سام به فکر فرو رفت، بعد از چند لحظه گفت: بله! ممکن است. خب در مورد مارک چه تحقیقاتی انجام دادید. بالاخره او را پیدا کردید؟

ریچ جواب داد: نه! او نتوانسته شاهدی بیاورد که شهادت بدهد به کوهنوردی رفته بود. من فکر می کنم او دروغ می گوید. شاید همان موقع او در جنگل و نزدیک خانه ویلایی جرالد بوده، و از آنجا به برادرش که روی صندلی راحتی به خواب رفته بود، شلیک کرده است.

کارآگاه سام گفت: خب این هم فرضیه ای است که باید ثابت شود.

ـ اثبات این نظر خیلی طول نمی کشد. چون امروز صبح که گزارش کالبدشکافی و پزشکی قانونی را گرفتم، دستور دادم بروند تفنگ شکاری مارک را بیاورند! اگر گلوله ای که در سینه جرالد به دست آمده به آن اسلحه بخورد و مال آن باشد، آن وقت دلیل محکم و غیر قابل انکاری داریم. من سفارش کردم تفنگ را اینجا بیاورند و گلوله را با آن آزمایش کرده و نتیجه را تلفنی اطلاع دهند، الان هم منتظر تلفن هستم.

نیم ساعت بعد با کارآگاه سام تماس گرفتند، کسی که صحبت می کرد کارشناس اسلحه اداره پلیس بود که می گفت: گلوله درست به تفنگ شکاری مارک که از نوع «موزر» است می خورد و بدون شک از همان تفنگ شلیک شده، اما یک چیزی هست که من نتوانستم توضیحی برای آن پیدا کنم. یک موضوع جالب و تعجب آور.

کارآگاه پرسید: منظورتان چیست و چه می خواهید بگویید؟

ـ گلوله ای را که از سینه جرالد بیرون آوردیم زیر میکروسکوپ قرار دادیم و اثر خاک و چمن روی آن مشاهده شد. حال سوال این است اگر گلوله از دهانه تفنگ شلیک شده باشد، اثر خاک و چمن روی آن برای چیست؟ اگر این گلوله را از سینه و بدن مقتول خارج نکرده بودند، مطمئن بودم آن را از روی زمین و چمن برداشته اند. شاید شما توضیحی برای آن داشته باشید.

کارآگاه که با دقت به حرف های کارشناس اسلحه گوش داده بود، گفت: الان نمی دانم چه بگویم باید فکر کنم و بعد جواب دهم.

ـ بله! حتماً... متشکرم

کارآگاه گوشی را گذاشت و به ریچ که به صحبت های آنها گوش می داد، نگاهی انداخت و گفت: فکر ناراحت کننده ای به ذهنم رسیده، تصور می کنم یک بار دیگر باید به خانه ویلایی برویم تا من کمی با سپ صحبت کنم.

هر دو کارآگاه به اتفاق بدون هیچ حرفی به سرعت وارد خانه ویلایی شدند. سپ که از ورود ناگهانی آنها ناراحت بود، مقابل آنها نشسته و منتظر بود تا آنها منظور خودشان را بگویند. کارآگاه سام صحبت را شروع کرد و گفت: خب آقای سپ ما مطمئن هستیم که شما

با تفنگ شکاری به برادرتان جرالد تیراندازی نکردید.

ـ خب این را که من به شما گفتم. من در قتل او دست ندارم، شما اینجا آمده‌اید که این را به من بگویید؟ این را که تلفنی هم می‌توانستید بگویید.

کارآگاه سام لبخندی زد و با تمسخر گفت: که شما اینطور فکر می‌کنید؟ اما باید بدانید که درست است که شما به طرف برادرتان با تفنگ شکاری تیراندازی نکردید، اما با یک اسلحه کوچکتر مثل کلت تیراندازی کرده و او را به قتل رسانده‌اید، بعد هم گلوله تفنگ شکاری را که قبلاً از روی زمین یا چمن برداشته بودید، در جای گلوله قبلی قرار دادید تا اینطور نشان دهید که برادرتان با شلیک گلوله تفنگ شکاری به قتل رسیده!

سپ رنگ و رویش پرید و مثل گچ سفید شد. او نمی‌دانست که در جواب کارآگاه چه بگوید. کارآگاه ادامه داد:

ـ باید بگویم نقشه خوبی کشیده بودید اگر خاک و چمن روی گلوله را پاک می‌کردید، دیگر نقشه‌تان هیچ مشکلی نداشت. درواقع همان اندک خاک و چمن باعث شد تا ما متوجه شویم این گلوله قبلاً روی زمین افتاده و فقط در محل شلیک جاسازی شده.

خب، ببینم اگر حرفی ندارید و دفاعی ندارید، بفرمایید به اداره پلیس برویم!

سرگذشت‌های واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

می‌شد بتواند چنین نقش بازی کند. یکسال گذشت، یکسالی که هر لحظه‌اش برایم همچون یکسال عذاب‌آور و طولانی بود. تورج بالاخره یک شب دست پر به خانه برگشت و خطاب به من گفت: «این آقا با کثافت کاری‌هاش، مادر بیچاره منو دق داد. اگه می‌بینی این حرفارو بهت میزنم فقط به خاطر اینه که دلم برات می‌سوزه. بابای من ارزش اینو نداره که باهاش زندگی کنی. و سپس سی دی که دستش بود را داخل دستگاه گذاشت و... وقتی طهماسب فیلمی که داخل آن سی دی بود را می‌دید چیزی نمانده بود سکته کند؛ رنگ صورتش سرخ و رگ‌های پیشانی‌اش متورم شده بودند! بی‌هیچ حرفی کتش را برداشت واز خانه بیرون رفت و فردای همان روز بود که من درخواست طلاق دادم و مهریه هزار سکه‌ای‌ام را به اجرا گذاشتم! طهماسب عذرخواهی کرد، التماس کرد، به غلط کردن افتاد اما من دیگر نمی‌خواستم حتی لحظه‌ای با او زندگی کنم. هزار سکه برای او که در کار خرید و فروش عتیقه هم بود، آنقدری نبود که از عهده پرداختش برنیاید. طهماسب که اصلا تصورش را هم نمی‌کرد روزی دستش چنین رو شود چاره‌ای جز پرداخت مهریه و طلاق نداشت. او بعد از پرداخت رقم بالای مهریه راهی ccu شد و من و تورج پیروزی‌مان را جشن گرفتیم. تورج خوشحال بود و می‌گفت: «باید یه حالی به رفیقم بدم. اون بود که اون شب بساط خوشگذرونی بابا با یک زن خیابونی رو ردیف کرد و بعد هم ازشون فیلم گرفت. از تو هم ممنونم عزیزم، من همه چیز رو مدیون تو هستم. به پاس همه زحماتی که کشیدی قول می‌دم خوشبختت کنم!» و به این ترتیب بود که به امید داشتن یک زندگی رویایی با کسی که عاشقانه می‌پرستیدمش همراه تورج راهی ترکیه شدم. تورج آنجا آشنا داشت و قرار بود اقامت آمریکا را برایمان فراهم کند. قرار بود وقتی رسیدیم آمریکا جشن عروسی مفصلی بگیریم و تا آخر عمر کنار هم خوشبخت زندگی کنیم اما غافل از اینکه... یک هفته از اقامتمان در ترکیه می‌گذشت که یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شدم دیدم تورج در خانه نیست و نامه‌ای برایم روی آینه چسبانده. او از من به خاطر حماقتی که کردم و او را به آرزویش رساندم تشکر کرده بود. مبلغ ناچیزی هم برایم گذاشته بود تا چند روزی از گرسنگی نمیرم. تازه می‌فهمیدم ماجرا از چه قرار بوده! تورج می‌خواسته مبلغ کلانی از پدرش بکند و به همین خاطر آن نقشه را کشید و مرا بازیچه قرار داد... دیگر همه چیز تمام شد، پایان رویای من سیاه بود. دیگر روی بازگشت به وطن و نزد خانواده‌ام را نداشتم. وقتی پولم تمام شد برای سیر کردن شکمم به هر کثافتی تن دادم و حالا آنقدر در لجن غرق شدم که حتی خودم را هم نمی‌شناسم. وقتی به گذشته فکر می‌کنم باورم نمی‌شود که من همان روناکی هستم که از ترس شلاق‌های پدر به آغوش مادربزرگ پناه می‌برد..

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۳۳

چند سالی گذشت بچه‌ها بزرگ شدند و هر کدام رفتند دنبال زندگی‌شان. من هم همانجا ازدواج کردم. البته نه از این ازدواج‌ها که خواستگاری بیایند و مراسم بگیرند، نه، صاحب مغازه‌ای که آنجا کار می‌کردم، مردی بود که زن و بچه داشت وقتی فهمید برای خواهر و برادرهایم جان می‌کنم، پیشنهاد ازدواج داد و من هم قبول کردم. از در به دری خسته شده بودم. دلم می‌خواست سایه یک مرد واقعی بالای سرم باشد. شوهرم مرد خوبی بود زندگی راحتی را برایم مهیا کرد. پسرم که به دنیا آمد زندگی‌مان رنگ و بوی دیگری گرفت. اگرچه او بیشتر نزد خانواده خودش بود اما همین که مراقب زندگی ما هم بود برایم کافی بود. همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت و من شاکر خدا بودم که بعد از آن همه سختی و رنج از کودکی تا جوانی کشیدم، حداقل حالا یک آرامش نسبی دارم.

پسرم مدرسه رفت، درس خواند، دیپلم‌اش را گرفت، پدرش به رحمت خدا رفت و به همین دلیل هم از سربازی معاف شد و در پی کار و کسب بود که خانواده شوهرم فهمیدند من زن دوم او بودم، در حالی که خدا می‌داند من نه به دنبال ارث و میراث بودم نه حق و حقوق. شوهرم آنقدر در این سالها به ما رسیده بود که من دنبال دردسر نروم. او همان سالها یک شب با من کلی صحبت کرد و بعد هم یک ملک کوچک برایم خرید و سفارش کرد که پس از مرگش به دنبال ارث و میراث با خانواده‌اش درگیر نشوم. آنجا را هم به نام خودم کرده بود. خانواده شوهرم وقتی فهمیدند من زن دوم او بودم و او برایم ملک خریده به سراغم آمدند و گفتند باید آن را بفروشم و حق آنها را بدهم. در حالی که آنجا به نام من است. من گفتم اگر از آنها بخواهم حق مرا از آنچه به آنها رسیده بدهند، می‌دهند؟

اما آنها می‌گویند من هیچ حقی ندارم!

چندی قبل هم به سراغم آمدند و بر سرم ریختند و آنقدر مرا زدند که تمام تنم ورم کرد. وقتی پسرم آمد و فهمید آنها این بلا را سرم آورده‌اند، یک چماق برداشت و به سراغشان رفت می‌خواست تقاص بگیرد! رفت سراغ آنها، که آنها هم ریختند سرش، پسرم در دفاع از خودش چند نفر از آنها را زخمی کرد و بعد هم متواری شد. آنها هم رفتند شکایت کردند و مأموران سراغم آمدند و گفتند جای پسرم را لو بدهم. اما من نمی‌گویم. هر بلایی می‌خواهند به سرم بیاورند ولی من جای پسرم را نمی‌گویم. می‌دانم آنها به عمد این کار را کردند تا من را وادار به تسلیم کنند، اما من از کودکی زیر بار زور نرفتم، حالا هم نمی‌روم. بحث مال و ثروت نیست. آنها می‌خواهند آنچه را شوهرم به رضایت برایم خریده به زور پس بگیرند، در حالی که هیچ حقی ندارند، من تسلیم نمی‌شوم. آنقدر روی حرفم می‌مانم تا بنشینند سر جایشان!

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



اختلاف در تصویر جادوگر و زرافه‌ها



شکلهای پنهان در تصویر دوچرخه‌سواری

آرزوهای بهترین بازیکن سال ۲۰۱۱

حبیب‌الله نیک‌نژاد



زلاتان ابراهیموویچ مهاجم سی ساله تیم آ.ث.میلان، این روزها در اوج قدرت بسر برده و آرزو دارد تا با تیم ملی سوئد در بازیهای دور نهایی جام ملتهای اروپا به مراحل پایانی دست یافته و همراه با آث.میلان هم فاتح جام قهرمانی باشگاههای ایتالیا شود.

«ابراهیموویچ» که به دلیل حضور در چندین باشگاه بزرگ اروپایی و ترک نزد تماشاگران ایتالیایی به یهودی سرگردان معروف می‌باشد، سال قبل از جمله دلائل قهرمانی از آث.میلان در کالچیو بود و امسال هم می‌خواهد با این تیم به عنوانی دیگر دست یافته تا کلکسیون انتقادات خود را در فوتبال ایتالیا تکمیل نماید.

درخشش این بازیکن در خانه حریف زمانی بیشتر خود را نشان می‌دهد که مران پالرمو از سال ۲۰۰۶ به این سو در خانه مغلوب آ.ث.میلان نشده و این شکست اولین ناکامی آنان در فصل فوتبال ۲۰۱۲-۲۰۱۱ در شهر پالرمو بود و مردان این تیم یک هفته قبل از این بازی در جدالی بزرگ لازیو تیم چهارم جدول با شکست ۱-۵ روبه‌رو کردند و هرگز فکر نمی‌کردند روی درخشش فوق تصور این بازیکن تن به شکست چهار بر صفر دهند.

بازیکنی که تا سال ۲۰۱۴ با آ.ث میلان قرارداد داشته و منتظر صحبت با «آدریانو گالیانی» مدیراجرایی آ.ث.میلان برای تمدید قراردادش می‌باشد.

«زلاتان ابراهیموویچ» یکی از استثنایی‌ترین بازیکنان ۱۰ سال اخیر فوتبال اروپاست که در هر تیمی عضویت داشته در پایان فصل با فتح جام قهرمانی به کارش ادامه داده و امسال هم می‌خواهد این قانون را رعایت کرده و به دومین جام پیاپی قهرمانی همراه با آ.ث.میلان دست یابد.

این بازیکن ۳۰ ساله اخیراً در مصاحبه‌اش با تلویزیون اختصاصی باشگاه میلان می‌گوید: من چندسالی را در اینتر میلان بازی کرده با آنان به دو جام قهرمانی دست یافته‌ام، ولی حضور در آث.میلان شرایط دیگری را برایم رقم زد. وبازی در کنار بازیکنانی همانند الساندرو نستا، تیاگو سیلوا، گنارو گاتوسوز و بازیکنان دیگر تجربه دیگری در دوران بازیگریم برایم رقم زده و دلم می‌خواهد با این تیم به دنیای فوتبال خود خاتمه داده و در همین باشگاه فعالیت بعد از دوران بازیگریم را دنبال کنم.

«سینورالولار» مدیر برنامه‌های «ابراهیموویچ» که همراه او در این مصاحبه شرکت کرده بود، از زندگی خانوادگی این بازیکن در میلان ابراز رضایت کرده و گفت: ما منتظر پیشنهاد باشگاه جهت تمدید قراردادی جدید با او هستیم، زیرا همسر و فرزندان «زلاتان ابراهیموویچ» نمی‌خواهند با پایان مهلت قرارداد وی به جایی دیگر رفته و زندگی جدیدی را در شهر و کشوری دیگر تجربه کنند.

«ابراهیموویچ» چندی قبل به عنوان بهترین بازیکن سال ۲۰۱۱ فوتبال ایتالیا انتخاب شد و تمام مفسران این کشور اعتقاد دارند که حضور قدرتمند این بازیکن در جمع راه‌راه‌پوشان مشکی و قرمز میلان - روسوزی‌ها - باعث قهرمانی این تیم در کالچیو شده است، مقامی که از سال ۲۰۰۴ به این سو برای آنان بدست نیامده و امسال هم به عنوان مدافع عنوان قهرمانی بیشترین شانس را جهت تکرار آن در اختیار دارند. حالا باید تا یکی دو ماه دیگر صبر کرد و دید آیا این مهاجم بزرگ به آرزوهایش که فتح جام قهرمانی کالچیو و حضور قدرتمندانه تیم ملی سوئد در بازیهای جام ملت‌های اروپا و لهستان و اوکراین می‌باشد، دست خواهد یافت. بازیکنی که چندی قبل کتاب زندگی‌نامه‌اش را منتشر کرد و از یکسالگی در بارسلونا بازی کرده است به عنوان بهترین دوران بازیگریش یاد کرده و انتقادات شدیدی از «په‌په گواردیولا» سرمربی بارسلونا و بازیکنانی همانند آندرس اینستا، ژاوی هرناندز و لیونل مسی کرده و آنان را به بچه‌های دبستانی تشبیه کرده که هرچه «گواردِیولا» می‌گوید، آنان اجرا می‌کنند! این مهاجم بزرگ در حالی که در بازی برابر پالرمو و دومین «هت ریک» خود در این فصل را برای آ.ث.میلان پشت سر گذارد، بعد از این دیدار توپ مسابقه را به عنوان هدیه به خانواده در اختیار گرفت و آن را به بازیکنان آ.ث.میلان داد تا آن را امضاء کرده و او در کلکسیون افتخارات خود قرار دهد.

آیا آرسنال می‌تواند پودوسکی را به خدمت گیرد؟

«لوکاس پودوسکی» مهاجم بلندقامت تیم ملی آلمان و کاپیتان تیم اف.ث.کلن این روزها شدیداً موردنظر «آرسن ونگر» سرمربی فهیم باشگاه آرسنال قرار گرفته و می‌خواهد او را به ورزشگاه «آماراتس» بکشاند.



آنچه این روزها باعث شده تا «آرسن ونگر» تا بدین حد خواهان این بازیکن ۲۶ ساله آلمانی شود اینکه «روبین فان پرسی» کاپیتان ۲۸ ساله آرسنال که تا سال ۲۰۱۳ با تفنگداران شهر همیشه بارانی لندن قرارداد دارد، تاکنون نسبت به تمدید قراردادش در این تیم تصمیم نهایی را اعلام نکرده و علاقه شدید تیم‌های رئال مادرید، بارسلونا، یوونتوس، اینتر میلان و آ.ث.میلان نسبت به فراخوانی این گلزن بزرگ به تیم‌های خود دلیلی بر بی‌علاقه بودن «فان پرسی» نسبت به ادامه همکاریش با آرسنال می‌باشد، چرا که او می‌داند اگر قراردادش را تا چند ماه دیگر تمدید نکند، به دلیل قانون «بوسمان» در فوتبال اروپا، او بازیکنی آزاد اعلام خواهد شد و می‌تواند مبلغ بسیار بالایی از باشگاه موردنظرش دریافت دارد.

از سویی دیگر مدیران باشگاه آرسنال، به «آرسن ونگر» اعتقاد زیادی دارند، طی یک ماه گذشته و به دنبال پیروزی‌های پیاپی آنان در برابر تاتنهام و لیورپول اعلام کرده‌اند که باشگاه در پایان فصل یک صد میلیون پوند در اختیار این مربی کهنه کار قرار خواهند داد تا او بتواند با فراخوانی بازیکنانی بزرگ، تیمی در حد آرسنال بزرگ تدارک ببیند. «آرسنال ونگر» آرزو دارد تا «روبینی فان پرسی» را حفظ کرده و «لوکاس پودوکسی» را در کنارش قرار دهد، زیرا او معتقد است زوج این دو مهاجم بزرگ می‌تواند، بهترین خطوط تدافعی را شکست داده و آرسنال را بعد از هفت سال به اولین جام در یک میدان بزرگ برساند.

«لوکاس پودوسکی» چهار سال قبل از کلن جدا و راهی بایرن مونیخ شد، ولی هرگز نتوانست به دوران گذشته‌اش در اف.ث. کلن برسد و به همین خاطر پس از دو فصل کم فروغ مجدداً به کلن بازگشت و این روزها بهترین گلزن این تیم در میادین مختلف می‌باشد. بازیکنی که در جام جهانی ۲۰۰۶ به عنوان پدیده جام جهانی آلمان شناخته شد و در جام جهانی ۲۰۱۰ نیز یکی از بهترین گلزنان این جام شناخته شد. قیمتی را که باشگاه آلمانی برای کاپیتان خود در نظر گرفته است چیزی معادل ۲۰ میلیون یورو می‌باشد، که آرسنال خواهان پرداخت ۱۰ میلیون یورو به صورت نقدی و بقیه را با انتقال چند بازیکن خود به کلن تأمین خواهد کرد.

«لوکاس پودوکسی» خودش را در فوتبال انگلیس سرآغازی دیگر در دوران بازیگریش توصیف کرده و می‌گوید: من با چند بازیکن آلمانی از جمله پارکرس بابل و «میشاییل بالاک» که سالها در فوتبال انگلیس بازی کرده‌اند، مشورت کردم و آنان به من توصیه کردند که قدر این پیشنهاد را دانسته و هرچه سریعتر چمدانهایت را بسته و راهی آرسنال شد، زیرا اثباتِ مدیریت «آرسن ونگر» و توجه او به جوانان باعث اعتلای فوتبال تو خواهد شد، ضمن آنکه در فوتبال انگلیس توپ بیشتر از جناحین بسوی دروازه حریف ارسال می‌شود و این درست همان چیزی است که تو می‌خواهی.

بقیه از صفحه ۱۵

تلف می کنیم.... قیمت‌های اینجا خیلی گرونه و به درد ما نمی‌خوره...» و هر بار دخترش «فرزانه» می گفت: «نه آقاجون... چند تا از این مغازه‌ها حراجی زدند» منظور فرزانه از «چند تا مغازه» همان سه مغازه‌ای بود که گفتم؛ در حالی که هیچ اثری از پلاکارد حراج به چشم نمی‌خورد! اما همین که خانواده ۱۴ نفره داخل یکی از سه مغازه مذکور می‌شد، این اتفاقات رخ می‌داد؛ ابتدا پارسا [جوان موتورسوار] از جلوی در برای مدیر فروشگاه سر تکان می‌داد و به او اشاره‌ای می کرد و فروشنده نیز به علامت OK سرش را پایین می‌آورد. سپس «پارسا» همین اشاره را [البته دور از چشم همه] به ستار می کرد و بلافاصله از مغازه خارج می‌شد و آن وقت اتفاق عجیب‌تر رخ می‌داد؛ هم در مغازه کت‌و شلوار، هم در بوتیک لباس‌های زنانه و هم در فروشگاه لباس بچگانه، فروشنده‌ها قیمت‌هایی را مطرح می کردند که باور نکردنی بود؛ مثلاً کت و شلوارهای شیک مردانه را ۱۲۰ یا ۱۴۰ هزار تومان قمیت می‌دادند. لباس‌های شب زانا را بین ۸۰ تا ۱۱۰ هزار تومان و همین‌طور لباس‌های دخترانه و پسرانه را تا یک سوم قمیت واقعی به آنها پیشنهاد می کردند. به گونه‌ای که خود پیرمرد شصت ساله نیز چند بار رو به دخترش گفت: «حق با تو بود فرزانه...» و به همین خاطر مثلا کت و شلوارها را، هم برای خودش و هم برای پیرمرد دو دست خرید... همین طور در مورد لباس‌های زنانه و بچه‌گانه نیز این اتفاق افتاد!

و اما صحنه عجیب‌تر موقعی رخ می‌داد که خانواده ۱۴ نفره بعد از پایان خریدهایشان وقتی از آن ۳ مغازه خارج می‌شدند، نوبت «پارسا» می‌رسید که وارد آن مغازه‌ها می‌شد و بعد از حال و احوال با مدیر فروشگاه، از هر کدام آن سه نفر، مقداری پول نقد می‌گرفت و تشکر می کرد و خارج می‌شد؛ عین همین اتفاق در دو مغازه دیگر نیز رخ داد. به گونه‌ای که من روبه رو هادی کردم و گفتم: «انگار حق با شما بود...» و هادی سری تکان داد و گفت: «گفتم که من قیافه شناسم.» من کالاهبردارها رو از شش کیلومتر تشخیص می‌دهم... فکر کنم این سالها «تاناکورا» با اینکه لباسهای دزدیه و این دو تا «آقا زیگول» دارند این خانواده بیچاره را می‌دوشند! ولی من که ول کنشون نیستم آقاجون... به من میگن «هادی رابین هود!»

هادی اینها را گفت و همراه من پشت سر خانواده ۱۴ نفره از پاساژ خارج شد؛ «ستار» در ماشینش را باز کرد و فرزانه جلو نشست و هشت تا دختر و پسر بچه نیز داخل ماشین شاسی بلند شدند. پیرمرد شصت ساله نیز در پیکان درب و داغون را باز کرد و پیرمرد ۸۰ ساله را کنار دستش نشاند و آن دو زن ۴۰ و ۵۰ ساله هم عقب نشستند و... که درست در لحظه‌ای که هادی می‌خواست برود و گریبان او را بگیرد، ستار پیاده شد و به پیرمرد شصت ساله و جماعت ۱۴ نفره گفت: «من کلید خونه‌ام را داخل یکی از مغازه‌ها جا گذاشتم... زود برمی گردم» و بعد راه افتاد داخل پاساژ و من و «هادی» نیز پشت سرش رفتیم تا موقعی که ستار پیچید پشت طبقه اول و از پسر خانواده ۱۴ نفره که دور شد، «پارسا» به سراغش آمده. ستار گفت: «جبران می کنم پارساجان...» و پارسا در حالی که مقداری اسکناس و تراول به او می‌داد گفت: «اختیار داری آقا ستار من...» و هنوز حرفش تمام نشده بود که‌هادی جلو رفت و رو به آنها گفت: «دارین سهمتون رو تقسیم می کنین» «پارسا که او را شناخت نگاهش کرد، ستار اما پرسید: «شما؟» وهادی جواب داد: «خیلی پست فطرت و نامردین که از این بنده‌های خدا سوء استفاده می کنین...» پارسا پوزخندی زد و گفت: «بابا تو عجب زیگیلی هستی؟» وهادی که دنبال فرصت می‌گشت دعوا را شروع کند، چنان سیلی صداداری توی صورت «پارسا» کوبید که همه پاساژ برگشتند و نگاهمان کردند وهادی صدایش را بالا برد: «فکر کردین ولتون می کنم... الان به ۱۱۰ زنگ می‌زنم و... ستار که متوجه موضوع شده بود با عجله و شتاب گفت: «میدونم چی فکر می کنی... ولی مطمئن باش اشتباه می کنی... من به‌شما توضیح می‌دم... ولی قسم بخور که آبروی کسی را نبری. هادی با همان لحن سینمایی‌اش گفت: گردنت بالای داره و شرط تعیین می کنی...؟ بنال ببینم چی می‌خواهی بگی؟ و ستار که نگران بود اعضای خانواده ۱۴ نفره به سراغش بیایند تند تند شروع به گفتن کرد: «من از دو سال قبل عاشق فرزانه دختر این خانواده شدم، اما چون پدر فرزانه کارگر ساده یک آهنگری است و درآمدی نداره نه خانواده‌ام و نه حتی خود فرزانه موافقت نمی کردن و می گفتند فاصله طبقاتی زیادی با هم داریم...، اما اشتباه می کردن... درسته که من بچه یک خانواده پولدار هستم...، ولی از موقعی که رفتم سربازی، بابچه‌های جنوب شهر رفیق شدم و از آن به بعد بود که دیگه به آدمها بخاطر ثروتشون احترام نمی‌گذاشتم...، واسه همین هرطور بود اول خانواده خودم و بعد فرزانه را قانع کردم که می‌تونیم خوشبخت بشیم و... خواستگاری انجام شد و بله برون هم رفتیم و قرار شده روز دوم عید مراسم عروسی برگزار بشه، تا اینکه امروز آقا باقر - پدر فرزانه - خانواده‌اش را می‌خواست ببیاره خرید که واسه شب عروسی لباس نو داشته باشند، اما مشکل این بود که من دلم نمی‌خواست خانواده فرزانه با لباسهای معمولی بیان توی جشن عروسی...، نه واسه خاطر خودم؟ بلکه دوست نداشتم فک و فامیلم و خانواده‌ام به آنها نگاه تحقیرآمیز داشته باشند! واسه همین اول بصورت غیرمستقیم به پدر فرزانه گفتم اجازه بده که من برای خانواده‌اش لباس بخرم، اما «آقا باقر» که هرگز صدقه قبول نکرده، طوری بهش برخورد که گفت «ما اصلاً نمی‌آئیم عروسی! اما ازش عذرخواهی کردم و... و بعداً وقتی مشکلمو با پارسا که بهترین رفیقمه درمیان گذاشته، پارسا این نقشه عالی را کشید؛ یعنی قرار شد من خانواده فرزانه را به این پاساژ بیارم و «پارسا» هم با سه تا از مغازه‌های این پاساژ هماهنگ کرد که به هر کدام مقداری پول بده که آنها خیالشون راحت باشد، و موقعی که آقا باقر قیمت لباسها رو می‌پرسد، فروشنده‌ها قیمتها رو حدود ۱۰۰ هزار تومان بگن که مثلاً زور آقا باقر برسد و بخرد که اینطوری تحقیر هم نشه! بعدش هم که ما خریدمان را انجام دادیم، پارسا می‌رفت و بقیه پول را از مغازه‌ها می‌گرفت! تمام قصه همین بود رفیق!

هادی که پیدا بود شوکه شده است پرسید: «از کجا معلوم که خالی نمی‌بندین؟» قبل از اینکه پارسا و ستار حرف بزنند، صدای فرزانه [که نگران دیر آمدن نامزدش شده و آمده بود] از پشت سرمان به گوش رسید: «دروغ نمیگن... چون ستار همه چیز رو به من گفته بود! منم از نداری پدرم خجالت نمی کشم... می‌دونین چرا؟ چون اون زن چهل ساله خاله من و اون چهار تا بچه‌های قدو نیم قد هم خاله‌زاده‌هام هستند...، سه سال قبل که شوهر خاله‌ام از بالای داربست افتاد و مرد، پدرم وقتی دید خواهرزنش و بچه‌هاش مجبورند گدایی کنند تا شکمشون سیر بشه، مثل یک مرد پا گذاشت جلو و خاله‌ام و بچه‌هاشو آورد توی خونه‌مون... درست مث پدر خودش [همان پیر مرد ۸۰ ساله] که با ما زندگی می کنه...

فرزانه لحظه‌ای بغض کرد و ادامه داد: «من همه اینها رو به ستار گفته بودم... خودم هم اولش حاضر نبودم ستار این کار را بکنه... اما وقتی بهم ثابت کرد که نه از روی ترحم، که از روی عشق به من و احترام به خانواده‌ام داره این کار را می کنه، من قبول کردم... حالا شما می‌خوای بری همه کاسه و کوزه‌های ما رو بشکنی؟ می‌خوای غرور پدرم را له کنی و عروسی ما رو به هم بریزی؟

هادی که رنگش سفید شده بود گفت: «من...؟ من غلط کردم ... من سگ کی باشم؟ وقتی آقا ستار اینقدر مرد و بامرامه... من غلط بکنم که...» این بار ستار حرفش را قطع کرد و گفت: «اختیار داری... اتفاقاً من از مرام و لوطی گری تو خیلی خوشم آمده رفیق...، اگر روزی دنبال کار می گشتی به من زنگ بزن... حالا هم اگر اجازه بدهید ما بریم تا بقیه مشکوک و نگران نشن!»

ستار و هادی همدیگر را در آغوش کشیدند و... اما هادی رو به پارسا کرد و گفت: «حالا خدا وکیلی بگو... قیافه من به ماشین شاسی بلند نمی‌خوره؟!» پارسا خندید و خداحافظی کرد.

آنها که رفتند، من هم از هادی خداحافظی کردم که او گفت: «همه رو ول کن و منو بچسب که یک رفیق مایه‌دار پیدا کردم!»

گفتگو: میثم بهرامی - مرتضی رضایی
عکس ها: مجتبی صالح

مریم طوسی سریعترین دختر ایرانی:

اذیتم کنند بهتر کار می کنم

حجاب، متانت و از همه مهم تر وطن. این ها دلایل مهمی هستند که اجازه نداد تا مریم طوسی پس از مدال طلایی که در آسیا آورد تبعه کشورهای خلیج نشین شود. حتی پیشنهاد یک میلیون دلاری نماینده یکی از شیوخ عرب هم باعث نشد تا مریم وسوسه شود و به خاطر پول؛ ورزش حرفه ای اش را در این کشورها ادامه بدهد: «مهم برای من ایران است، نه پول. من با حجاب دویدنم هیچ مشکلی ندارم و افتخار می کنم که با لباسی کاملا پوشیده برای ایران مدال می آورم.» او اهداف بزرگی در سر دارد که قول همه آنها را به مردم ایران داده، فقط یک خواسته کوچک هم از مسئولان ورزش ایران دارد: «از آنها می خواهم دختران ورزشکار را بیشتر حمایت کنند.»



❊ الان در مقابل ما سریعترین دختر ایران نشسته است؟

راستش این طور می گویند!

❊ می گویند؟ یعنی حقیقت ندارد؟

چرا، شوخی کردم.

❊ می خواهیم بحث را از اینجا شروع کنیم. مریم طوسی اولین دختری بود که مدال طلای آسیا را گرفت. این یک اتفاق خیلی مهم در ورزش بانوان ایران است.

من از سال ۸۵ به صورت حرفه ای دوو میدانی را شروع کردم. البته قبل از آن هم در آموزشگاه، مدرسه و... می دویدم اما از سال ۸۵ حرفه ای تمرین کردن را شروع کردم. من یک سال پس از این اتفاق در سال ۸۶ توانستم تمام رکوردهای ایران را بشکنم. از این به بعد بود که رکوردهای ۱۰۰ متر، ۲۰۰ متر و ۴۰۰ متر ایران برای خودم شد. الان هم کارم این شده که رکورد های خودم که رکوردهای ایران است را جابجا می کنم. من در سال ۹۰؛ ۸ بار رکورد ایران را جابجا کردم.

❊ رکورد خانم توران شادپور را چه زمانی شکستید؟

سال ۸۶ بود. اول رکورد ۲۰۰ متر ایشان را زدم، بعد ۱۰۰ متر و بعد ۴۰۰ متر. الان تمام این رکوردها برای من است.

❊ رکوردی در ایران مانده که نزده باشید؟

بله در پرش طول هنوز رکوردهای ایران شکسته نشده است.

❊ قصدی برای شکستن این رکوردها ندارید؟

نه، اصلا سمت این شاخه نرفته ام و تصمیمی ندارم که رکورد پرش و طول را جابجا کنم. فعلا ترجیح می دهم که رکورد های دو سرعت را ارتقاء ببخشم.

❊ تقریبا ۳۳ سال طول کشید تا رکورد بانوان ایران شکسته شد. فکر می کنید چه اتفاقی باید بیفتد که این رکورد باز هم جابجا شود؟ خود شما می توانید باز هم این رکورد را جابجا کنید؟

رکورد خانوم شادپور ۲۵ ثانیه و هشتاد صدم ثانیه بود. اما رکورد من ۲۳ ثانیه و ۶۴ صدم ثانیه است. از آن زمان تا به حال رکوردها خیلی پایین آمده است. الان رکورد ورودی المپیک ۲۳ ثانیه و ۳۰ صدم ثانیه است که من دارم تمام تلاشم را می کنم تا بتوانم به این رکورد دست پیدا کنم.

❊ اکثر ورزشکارانی که در المپیک حاضر می شوند تنها به این دلیل وارد این مسابقات می شوند که فقط حضور در المپیک را تجربه کنند. به خصوص در رشته هایی که شانس مدال پایین تر است. شما چه هدفی دارید؟ آیا اگر موفق به کسب سهمیه شدید فقط می خواهید که حضور در این مسابقات را در کارنامه تان داشته باشید؟

قول مدال نمی دهم چون خیلی سخت است. یادم هست که قبلا می گفتند در رشته سرعت، رسیدن آسیایی ها به فینال یک رویا است. اما حالا می بینیم که بیشتر مدال ها در مسابقات سرعت برای آسیایی ها و به خصوص ایرانی ها است. خود من در بازی های آسیایی توانستم به فینال برسم. همین به فینال رسیدن یک دختر ایرانی در آسیا برای خیلی ها غیر قابل دسترس بود اما من توانستم این کار را انجام بدهم.

❊ چقدر تا رسیدن به المپیک فاصله داری؟ از لحاظ زمانی و رکورد گیری می گوییم؟

رکورد من در ۲۰۰ متر ۲۳ و ۶۴ است که برای رسیدن به المپیک باید آن را به ۲۳ و ۳۰ برسانم.

❊ هدف خودت بیشتر روی گرفتن سهمیه ۲۰۰ متر است یا ۴۰۰ متر؟

تا قبل از این مسابقات من تصمیم دیگری داشتم. یک چیزی به شما بگویم؛ به ۴۰۰ متر می گویند دوی مرگ! چون هم تمرینات و هم مسابقاتش سخت است. وقتی مربی ام به من پیشنهاد ۴۰۰ را داد کمی ترسیدم. وقتی تمرین کردم و مسابقه دادم از ۴۰۰ متر خوشم آمد. تا اینجا حق انتخاب را با خود من گذاشته بود. من کمی فکر کردم و دیدم اگر فقط بخواهم روی ۲۰۰ متر تمرکز کنم تنها یک شانس برای مسابقه دادن دارم. اما با حضور در ماده ۴۰۰ متر می توانم هم ۲۰۰ متر کار کنم و هم ۴۰۰ متر.

❊ می خواهیم فلش بک بزنیم به این قضیه که اصلا چرا دوو میدانی؟ چطور شد که شما این رشته ورزشی را انتخاب کردید. شما از لحاظ تمرین کردن محدودیت دارید و مثل پسرها نیستید که در پارک ها یا در خیابان ها بدوید و تمرینات خود را انجام بدهید.

اوایل که دوو میدانی را شروع کردم کلاس پنجم ابتدایی بودم. در مدرسه مسابقه دادم و چون از همه سریعتر بودم برای مسابقات کشوری هم من را اعزام کردند. در این مسابقات ماده استقامت مسافتش ۶۰۰ متر بود. یک دختری را آوردند و گفتند که من باید با او مسابقه بدهم. من مسابقه دادم و با اختلاف خیلی کم بازنده شدم. آن موقع یک ساک ورزشی که به من داده بودند را از من پس گرفتند. من بچه بودم و خیلی ذوق و شوق داشتم. همان شب تا صبح گریه کردم و



یک هفته مریض شدم. از آن موقع مادرم اجازه نداد که من ورزش دو و میدانی را ادامه بدهم. مادرم گفت هر رشته دیگری را که دوست داری انتخاب کن اما دو و میدانی هرگز. من دو و میدانی را کنار گذاشتم و رفتم سراغ رشته های دیگر مثل شنا. سه سال از این ماجرا گذشت و من همه چیز را فراموش کرده بودم. تا اینکه دوباره در دبیرستان مسابقات دو و میدانی برگزار کردند. برای شرکت در این مسابقات باید از پدر و مادر رضایت نامه می گرفتیم که من رضایت نامه را گرفتم و به جای مادرم پای آن برگه را امضاء کردم. می ترسیدم مادرم اجازه شرکت در این مسابقات را ندهد. من در آن مسابقات شرکت کردم و دوباره مقام آوردم. بعد از آن و برای شرکت در مسابقات استانی باز هم خودم برگه رضات نامه را امضاء کردم و در آن مسابقات هم مقام آوردم. در سطح کشوری یک خورده کار سخت شد. ما باید در طول تابستان با بقیه تیم ها تمرین می کردیم. مسئولان تیم با خانه ما تماس گرفتند تا این بار خودشان اجازه بگیرند. اینجا بود که مادرم همه چیز را فهمید. ابتدا خیلی ناراحت شد اما وقتی دید که خیلی علاقه دارم من را حمایت کرد. استارت از همان جا زده شد. من سال سوم دبیرستان بودم که مادرم برای من مربی گرفت. با آقای خسروشیری. من پس از یک سال تمرین بود که توانستم رکورد بزنم.

*** خیلی هم سر و صدا کرد.**

کسی انتظارش را نداشت. من فدراسیون نرفته بودم اما وقتی رفتم همه من را می شناختند. خود خانم شادپور به همه بچه ها گفته بود تنها کسی که می تواند رکورد من را بزند مریم طوسی است.

*** خوشحال شده بود؟ چون معمولا آدم ها از اینکه رکوردشان شکسته می شود خوشحال نمی شوند.**

نه، خدا ایشان را بیامرزد اما ناراحت شده بودند. گیر زیاد می دادند. اما همین گیر دادن ها برای من انگیزه شد. اوایلی که من دو و میدانی را به صورت جدی شروع کردم یک مسابقه داخل سالن برگزار کردند که مربوط می شد به مسابقات دهه فجر. از این مسابقات نفرات را انتخاب می کردند برای مسابقات ۴ در ۴۰۰ متر. دونده های بزرگی مثل لیلا ابراهیمی که الگوی من بود در آن مسابقه قرار بود شرکت کنند. همیشه آرزوی من این بود که در دسته های قوی شرکت کنم و مسابقه بدهم. من کلی ذوق و شوق داشتم که دارم با یک تیم، متشکل از نفرات قوی مسابقه می دهم. وقتی همه در استارت نشسته بودیم خانم شادپور (خدا ایشان را بیامرزد) آمد و گفت: «همه بلند بشید!» تعجب کرده بودیم. گفت: «این طوسی کیه که شما گذاشتید اینجا، بیا بیرون.» من را از سر خط آورد بیرون و یک نفر دیگر را به جای من گذاشت در نقطه استارت. آن دختر مدام می گفت من نمی خواهم مسابقه بدهم و خسته هستم اما به هر حال او مسابقه داد و همه چیز تمام شد. من همان روز آمدم خانه و روی آینه اتاقم نوشتم که هم رکوردهای خانم شادپور و هم رکورد ۴ در ۴۰۰ متر را تا سال آینده می شکنم. واقعا تمرین کردم و توانستم به اینجا برسم. کسی من را اذیت کند سعی می کنم بهتر کار کنم تا دیگر نتواند من را اذیت کنند.

*** برای مسابقات چین چه مشکلاتی پیش آمده بود؟**

من از سال ۲۰۰۷ به این طرف در سالن ندویده بودم. مسئولان برای حضور در این مسابقات به من گفتند که باید رکوردی بالاتر از رکورد ایران را بزنم. اگر این اتفاق نمی افتاد من را به مسابقات نمی بردند. من می دانستم که می توانم این رکورد را بزنم اما می خواستم همه توانایی ام را برای مسابقات چین بگذارم. دوست نداشتم در کشور خودم تلاش کنم و همه انرژی ام را بگذارم و آن وقت در خارج از ایران مدال نگیرم. اما حرف آنها یکی بود.

*** فکر می کنید چرا این کار را کردند؟**

نمی دانم، حتما یک معیارهایی برای خودشان دارند دیگر.

*** یک جورهایی شد مثل عدو شود سبب خیر؟**

برنامه ریزی شده بود. من هدف خودم را برای چین گذاشته بودم اما...

*** اگر رکورد را نمی زدید واقعا شما را به چین نمی بردند؟**

دقیقا همین حرف را به من زدند. البته این یک قانون است.

*** آن ابتدا که دو و میدانی را شروع کردید با پسرهای فامیل، برادرهای خودت یا بقیه مسابقه نمی دادی؟**

شرط بندی می کردم! من دو تا برادر دارم و هم بازی هایم آنها بودند. برادرهایم با دوستان خود شرط می بستند روی دو و میدانی من. اینطوری که به من می گفتند دفعه اول را بباز تا آنها خام شوند و دفعه دوم واقعا بدو. من این کار را می کردم و آنها را شکست می دادم.

*** وقتی که رکورد را زدید و مدال طلای آسیا را گرفتید مسئولان چه واکنشی نشان دادند؟ پاداشی برای شما در نظر گرفتند؟**

همین چند روز پیش یک مراسم تجلیل برگزار کردند که به نظرم خوب بود. یک پاداشی به من دادند که بد نبود. البته هزینه ها بیشتر از این چیزهاست. اما همین تجلیل هم مهم بود. من اولین طلای تاریخ دو و میدانی را آوردم. انتظارم از آنها خیلی بیشتر است. قبلا در دو میدانی ما فینالیست هم نمی شدیم اما حالا که این جایگاه را داریم بهتر است که کمی توجه شود. همین می تواند برای بقیه انگیزه شود. الان در فامیل، دوست و آشنا همه می گویند حالا طلا را هم گرفتی؛ آخرش چه شد؟ امیدوارم مسئولان بیشتر حمایت کنند.

*** الان کجا تمرین می کنی؟**

مجموعه ورزشی آفتاب. همه شرایط آنجا خوب است. فقط تنها مشکلی که وجود دارد دوری مسیر است. من هر روز ۲ ساعت در راه هستم تا برای تمرین کردن به آنجا بروم.

*** قبلا که این مجموعه نبود چطور تمرین می کردی؟**

شهید کشوری، مجموعه ورزشی آزادی. البته از وقتی که من دو و میدانی را شروع کردم مجموعه آفتاب راه اندازی شده بود. گاهی اوقات هم در پارک طالقانی تمرین می کردم.

*** سخت نبود این شرایط و در پارک تمرین کردن؟**

سخت که هست. کلا دو میدانی رشته سختی است. فکر می کنم هر کس که می خواهد وارد این رشته شود ابتدا باید علاقه داشته باشد. من خیلی ها را دیده ام که آمدند و خیلی زود از این رشته زده شده اند. من خیلی سخت تمرین می کنم. به خصوص اینکه یک مربی سخت گیر هم دارم. بیشتر اوقات از فشار تمرینات گریه می کنم. دوستانم به من می گویند دیوانه! آنها به من می گویند چرا اینقدر تمرین می کنی؟

*** گفتید که استعداد یابی می شود اما نفرات می آیند و زیاد دوام نمی آورند. فکر می کنید چه دلیلی وجود دارد که این اتفاقات می افتد.**

یک بحث همان بحث انگیزه است. چون دو و میدانی تمریناتش هیچ تفریحی ندارد. بچه هایی که تازه وارد این رشته می شوند باید انگیزه داشته باشند. این بچه ها باید درست پرورش پیدا کنند.

*** شما خودت چه انگیزه ای داشتی که باعث شد دو و میدانی را ادامه بدهی و در میانه های راه کم نیاوری؟**

یکی از مهمترین دلایلش علاقه خودم بود. بعد از

بقیه در صفحه ۶۲

هر کس به نفس زنده است به هر گامی میرد و هر که به اخلاص و صدق زنده است هرگز نمی میرد • شیخ ابوسعید

معاون وزیر ورزش:

تیم ملی بسکتبال زنان اضافی است!



مرضیه تکــه اکبر آبادی، معاونت زنان در وزارت ورزش و امور جوانان در نشستی با مسؤولان بسکتبال بانوان سراسر کشــور، تیم ملی بسکتبال زنان ایران را «اضافی» دانسته است

بســکتبال بانوان ایران در دهه اخیر فقط دو اعزام خارجی داشته است. یک سفر به مالزی برای دو بازی دوستانه، و یک سفر به سوریه برای انجام سه بازی در جریان مســابقات غرب آسیا که سه سال قبل برگزار شــد و پس از آن، این تیم تماس برون مرزی نداشته است.

اظهــارات **خانــم اکبر آبــادی** بــا انتقــاد رییس فدراسیون بســکتبال مواجه شده است. زیرا بر خلاف رشــته‌هایی مانند فوتبال بانوان یا والیبــال بانوان که گاهی در سطحی محدود، تماس‌های بین‌المللی دارند، بسکتبال بانوان ایران مدتهاســت به مسابقات برون مرزی حتی در کشورهای اسلامی نیز اعزام نمی‌شود.

محمود مشــحون درباره هزینه ساز بودن تیم ملی بســکتبال زنان ایران می گوید: «کدام هزینه؟ بانوان بسکتبالیســت تا شــاه‌عبدالعظیم که مترو هم دارد، نرفته‌اند! بهترین امتیازشــان این بوده که دو شب در خوابگاه فدراسیون بوده‌اند.»

آقای مشــحون اگرچه مدافع فعالیــت بانوان در بسکتبال است، در پاسخ به این سئوال که آیا می‌توان امیدوار بود سال آینده (۱۳۹۱) بانوان بسکتبالیست دیداری دوســتانه با کشورهای خارجی داشته باشند، گفته است: هیچ قولی نمی‌دهم!

محمود مشــحون می گویــد: «همه به من فشــار می‌آورند چرا بانوان با پوشــش اسلامی به مسابقات آســیایی نمی‌روند، چقدر باید التمــاس کنم؟ ما طبق قانون بین‌المللی عمل می کنیم، من دردهای بانوان را می‌دانم، اما بیشتر از این نمی‌توانم»

معاون امور زنان وزارت ورزش و امور جوانان هم ضمن مخالفت با تشــکیل تیم ملی بسکتبال دختران گفته است: «اگر تنها به این قانع شویم که در بسکتبال بانــوان تیم ملــی داریم، ایــن یعنی در جــا زدن. در بســکتبال تیم ملی داریم، اما با کدام حضور ملی؟ تیم ملی بســکتبال بانوان مورد اضافه‌ای است. مسابقات قهرمانی کشور برگزار شود و بهترین‌ها معرفی شوند هر وقت اعزام داشتیم، دو یا ســه ماه قبل اردوی تیم ملی تشکیل شود. نباید از الان به بازیکن بگوییم که تو ملی‌پوش هســتی، چرا که وی متوقع می‌شود و انتظار دارد.»

این در حالی است که لیگ برتر بسکتبال بانوان به پایان رســیده و چهره‌های شاخص این رشته ورزشی در انتظار برپایی اردوی تیم ملی هســتند. در مرحله نهایی این رقابت‌ها که به میزبانی قزوین برگزار شــد، تیم‌های **مهر آیین قزویــن**، **ماهان اصفهان**، **گاز تهران** اول تا سوم شدند. **آرارات تهران** هم که پرافتخارترین تیم بســکتبال زنان ایران اســت در رده چهارم قرار گرفت

فتانه هادوی: مظلوم واقع شده‌ایم

خانم اکبر آبــادی پیش از این نیز فعالیت زنان در دو رشــته رزمی کیک‌بوکسینگ و موی‌تای را ممنوع اعلام کرده بود. زیرا به گفته او این رشته‌های ورزشی «مغایر بــا اصول بهداشــتی، ارزش‌هــای اجتماعی،

خاطره نگاری ایمون زاید

وقتی ۸۲ هزار نفر نامت را فریاد می کنند باید بگویی WOW

ایمــون زایــد از این هفته شــروع کــرده به نگارش خاطراتش در تهران برای سایت فوتبالی «وقت اضافه» ایرلند:

ایران؟ شوخی می کنی؟

این اولین ری اکشن من بود وقتی در دسامبر گذشته شنیدم که باشگاه پرسپولیس به من علاقمند شده. من فصلی رویایی را با دری سیتی تمام کرده بودم. قهرمانی در لیگ کاپ، رسیدن به جایگاه سوم لیگ در پایان فصل و رسیدن به قله اروپا، چیزی که ما فکرش را می کردیم. آقای گلی در لیگ و گرفتن جایزه بهترین بازیکن از نظر منتقدان لیگ حرفه ای ایرلند و اتحادیه بازیکنان.

صادقانه بگویم که خیلی دوســت داشتم حداقل یک فصل دیگر را در دری بمانم. داشتم خیلی خوب از استفان کلی چیز یاد می گرفتم. تماشــاگران دوســتم داشتند و خلاصه همه چیز عالی بود. شــرایطی که باعث می شــد دوست داشته باشم که بمانم و پیشرفت کنم.

پیشــنهاد از ایــران، بــرای من یا هــر کس دیگری عجیب و شــگفت انگیز می توانســت باشــد با توجه به اخبار ضد و نقیضی که از این کشــور شــنیده بودیم و این پیشنهاد درست در زمانی به من رسید که تازه مسابقات کشورهای عربی در دوحه قطر به پایان رسیده بود و من هم به تیم ملی لیبی دعوت شده بودم.

آنجا بود که پیشنهادی به من شد برای بازی در لیگ ایران. پیشــنهادی از پرسپولیس، بزرگترین تیم ایران و یکــی از بزرگترین تیم‌های فوتبال آســیا. پرســپولیس تیمــی از تهــران، پایتخت ایران بــا جمعیتی نزدیک به ۷۵ میلیون نفر.

بعضــی وقــت‌ها در زندگــی و در زندگــی فوتبالی بایــد تصمیماتــی بگیری خارج از محدوده همیشــگی و روزمره ات. وقتــی که یک فرصت منحصر به فرد داری بــرای تجربه اتفاقی عجیب. زندگی کوتاه اســت و عمر فوتبال حرفه ای کوتاه تر پس بهتر است که گاهی دست به ریسک بزنی.

بــه ســرعت رو به جلــو؛ فقط چند مــاه کوتاه و حالا نشســته ام در آپارتمانم در تهران تا نخســتین بخش از خاطراتم را برای سایت «وقت اضافه» بنویسم. شاید در آغاز کمی عصبی بودم و نگران اما حالا فکر می کنم یکی از هوشمندانه ترین تصمیماتم را در فوتبالم گرفته ام.

در همیــن ۳ مــاه این قــدر خاطره دارم کــه بتوانم یــک کتــاب برای تان بنویســم. از اتفاقات جالبی که در ایران برایم افتاده اســت. نخســتین بازی آسیایی ام در پرســپولیس افتاده بود به ســال نوی ایرانی ها. من بازی اول تیم در آســیا که عربســتان بود را به دلیل آســیب دیدگی از دست داده بودم و بازی با الشباب امارات برایم نخســتین تجربه آسیایی بود. تجربه ای که نمی دانستم چطور خواهد بود. آن شــب را هیــچ وقت در زندگی ام فراموش نمی کنم. شبی رویایی که من به تنهایی در این برد شیرین، ۳ بار گلزنی کردم.

ایــن دومیــن هت تریک من بــود در ۶ بازی و اینکه ۷ گل را فقــط در همیــن ۶ بــازی زده بودم. بازی جلوی ۸۲ هزار و ۷۰۰ نفر، این بیشــترین جمعیتی بود که من در کل فوتبالم برابرشــان بازی می کردم و همه طرفدار پرسپولیس بودند. برای بازی فینال کوئین پارک رنجرز شــاید ۸۰ هزار نفر بیایند یا بازی مهم چهارشــنبه قبل

چارچوب‌های فکری و مغایر با شأن زن مسلمان» هستند.

فتانه هادوی، سرمربی تیم ملی بسکتبال بانوان ایران می گوید: «واقعاً مظلوم هستیم و هیچ تردیدی در این موضوع ندارم، فدراسیون هم تلاش خودش را می کند اما تاکنون در هیچ کشور خارجی مسابقه نداده ایم و هرچه بوده در کشور خودمان بوده، به همین دلیل است که می گویم بسکتبال بانوان مظلوم واقع شده است.»

سال ۱۳۸۷ در آخرین تماس بین‌المللی بسکتبال زنان ایران، این تیم با غلبه بر عراق و قبول دو شکست از لبنان و سوریه عنوان چهارمی غرب آسیا را به دست آورد.

پارسال نیز بسکتبال بانوان ایران به مسابقات بین‌المللی اعزام نشد. زیرا لباس طراحی شده برای زنان بسکتبالیست ایرانی مورد تایید کنفدراسیون آسیا نبود. فیبا هیچ پوششی غیر از پوشش متداول بسکتبال را نمی‌پذیرد و به همین دلیل امکان حضور در مسابقات رسمی برون‌مرزی وجود ندارد

اما چرا میزبانی ایران در رقابت‌های غیر رسمی بسکتبال بانوان غرب آسیا لغو شد؟ مشحون دلیل این امر را حضور مربیان و داوران مرد در برخی تیم‌ها دانست و گفت: «این مسئله با فرهنگ، اعتقاد و ارزش‌های دینی ما تناقض دارد و نمی‌پذیریم که مردان قضاوت مسابقات زنان را بر عهده بگیرند.»

این در حالی است که داوران مرد ایرانی در مسابقات رسمی بین المللی و در رشته‌های مختلف ورزشی، رقابت‌های زنان را قضاوت می کنند.

بارسلونا و میلان تنها ۷۰ هزار نفر را به ورزشگاه کشانده بود اما این مسابقه... تنها درباره‌اش می توانم بگویم: !!!WOOOOOOOOOOOOOOOW

هت تریک و جمعیتی بیش از ۸۰ هزار نفر که یک بند نامت را فریاد می زنند؛ واقعا رویایی است. تماشاگران پرسپولیس واقعا استثنایی هستند. بازی برای شان وقتی مدام قدردان زحمات هستند، یک تجربه رویایی است. وقتی با تمام وجود نامت را صدا می کنند.

بازی‌ها در ایران به ندرت در روز جمعه برگزار می‌شود. من تقریبا در هر روزی از هفته در ایران بازی کرده‌ام به جز جمعه! معمولا از من سوال می‌شد که جمعه‌ها چه کاری انجام می‌دهم. اول از همه باید بگویم که ایرلند به نوعی خانه من است چرا که ده سال آنجا بازی کرده‌ام و جام‌های مختلفی با تیم‌های مختلف به دست آورده‌ام. آنجا بازی‌ها جمعه برگزار می‌شد و من جمعه‌ها مشغول بازی بوده‌ام. اما عصر جمعه در تهران یک فنجان قهوه می‌نوشم و بالپ تاپ کار می کنم. معمولا در یک صفحه نتایج زنده‌ی تمام بازی‌ها را چک می کنم و در صفحه‌ی دیگر گزارش زنده‌ی بازی دری یونایتد را گوش می‌دهم. دوست دارم همیشه نتایج این تیم را دنبال کنم و برایم فرقی نمی کند چه مدت سپری شود. امشب هم همین کار را انجام می‌دهم. تا هفته بعد!

حریف دیروز رضازاده، رقیب امروز احسان حدادی

رکورددار دسته فوق سنگین وزنه برداری جوانان جهان که از حضور در رقابت‌های این رشته محروم است، با تغییر رشته به ورزش دو و میدانی روی آورده است.

سعیدعلی حسینی در جریان رقابت‌های دانشجویان شمالغرب کشور که در رشت برگزار شد، با ثبت بهترین رکوردها به راحتی در دو ماده پرتاب وزنه و پرتاب دیسک به مدال طلا دست یافت.

این وزنه بردار که از نگاه سایت فدراسیون جهانی، بخت اصلی مدال طلای مسابقات جهانی ۲۰۰۹ در کره جنوبی بود، در شب برگزاری رقابت‌ها به دستور حسین رضازاده از حضور در مسابقات انصراف داد و گفت رضازاده برای اعلام مصدومیت غیر واقعی او، آرنجش را مکیده است تا ورم کند و برای توجیه انصرافش مجوز پزشکی بگیرند!

فدراسیون جهانی بر خلاف رویه رایج، حدود یکسال از اعلام رای درباره این پرونده خودداری کرد. همواره نیز گفته می‌شد که فدراسیون ایران به دلیل تعدد دوپینگ‌هایش در خطر محرومیت قرار دارد. رضازاده و داراب ریاحی طی چند نوبت و طبق اعلام خودشان برای رایزنی عازم مجارستان شدند. اما در نهایت ارگان جهانی این رشته ورزشی، سعیدعلی حسینی را برای همیشه از حضور در رقابت‌ها محروم کرد.

عزیز حسینی پدر سعید که خود دارنده مدال وزنه برداری آسیا در سال ۱۹۸۴ است، حسین رضازاده را به دلیل «ترس از شکسته شدن رکوردهایش»، عامل اصلی این محرومیت نامید و گفت: «او پسرم را نابود کرد. می‌خواهند من را هم نابود کنند، مسئله‌ای نیست. اگر می‌خواهند من را بکشند باز هم مشکلی ندارم. اما می‌خواهم حرفم را بزنم و به همه بگویم که رضازاده با پسر من چه کرد. او پسر من را برای ریاست خودش قربانی کرد.»

علی مرادی دبیر کل کنفدراسیون وزنه برداری آسیا نیز مدعی شد که محرومیت این وزنه بردار، توطئه‌ای بوده است که از داخل کشور برنامه ریزی و اجرا شده است.

واکنش‌ها به محرومیت مادام العمر سعیدعلی حسینی نزد قهرمانان سایر رشته‌ها نیز بازتاب گسترده‌ای داشت. علیرضا دبیر قهرمان المپیک سیدنی در یادداشتی نوشت: «مدیریتی ورزش را اداره می کند که اصلاً ورزش را نمی‌شناسد. ورزش جولانگاه کسانی شده که به عشق رسیدن به شهرت می آیند.»

جلال یحیی‌زاده رئیس وقت کمیته تربیت بدنی مجلس شورای اسلامی هم به سایت خبر آنلاین گفت: «از رئیس جمهور خواسته‌ایم تا کمیته‌ای را مامور بررسی این مسئله کند تا بعد از شناسایی، با مقصران اصلی برخورد شود.»



اما به رغم این اظهارات و گستردگی واکنش‌ها، در عمل اتفاقی نیفتاد. سعیدعلی حسینی نیز ناگزیر به دادگاه عالی ورزش شکایت کرد. مطابق رای این دادگاه، محرومیت او به ۱۲ سال تقلیل یافت که تاکنون حدود سه سال از آن می گذرد. اما زمانی به پایان خواهد رسید که او ۳۳ ساله خواهد شد.

پیست دو و میدانی به جای تخته وزنه‌برداری

سعید علی حسینی در بیست و یکمین دوره مسابقات وزنه برداری قهرمانی جوانان آسیا در کره جنوبی وزنه‌های ۲۰۶ و ۲۴۵ کیلویی را بالای سر برد که در آن مقطع چنین رکوردی برای قهرمانی در المپیک هم کافی به نظر می‌رسید. سعید اما در تمرینات، حدنصاب ۲۱۵ و ۲۶۵ کیلوگرم را به جا گذاشت. گرچه محرومیت به او اجازه نداد تا رکوردهای تازه‌اش را در رقابت‌های رسمی به ثبت برساند.

حالا او در یک رشته قدرتی دیگر پا به دایره رقابت گذاشته است. این ورزشکار اردبیلی به رغم آنکه در پرتاب‌ها تمرینات حرفه‌ای نداشته و هنوز با تکنیک‌های این ورزش ناآشناست، در مسابقات دانشجویان شمالغرب کشور مقام قهرمانی در دو ماده پرتاب دیسک و پرتاب وزنه را نصیب خود کرد.

او در محل رقابت‌ها حاضر به مصاحبه با خبرنگاران نشد. عزیز حسینی در این باره می گوید، این طور برایش بهتر است، زیرا خیلی‌ها چشم دیدن پسرم را ندارند. پس از ماجراهای جنجالی محرومیت از وزنه برداری، تمریناتش را متوقف نکرد و از لحاظ آمادگی جسمانی در بهترین شرایط قرار دارد.

عزیز حسینی در پاسخ به این سوال که آیا محرومیت پسرش در دو و میدانی هم اعمال خواهد شد یا خیر، می گوید: «سعید در دو و میدانی محروم نیست. خود آقایان دوپینگی بودند و کاری کردند که پسرم محروم شود. من به پاک بودن سعید اطمینان دارم. دوپینگی کسانی هستند که کاری کردند تا پسر من از شرکت در مسابقات ورزشی محروم شود.»

بقیه در صفحه ۶۴

هیچ چیز در این دنیا اتفاقی نیست
● وین دایر

اذیتم کنند بهتر کار می کنم

بقیه از صفحه ۵۹

آن هم حمایتی که پدر و مادرم از من کردند.

*** اما شما گفتید که آنها مخالف بودند؟!**

ابتدا مخالف بودند اما بعد از اینکه علاقه ام را دیدند کلی من را حمایت کردند. آنها برایم مربی گرفتند و در بیشتر تمرینات در کنارم بودند. من بعد از سال تحویل باید می رفتم تمرین که پدر و مادرم می آمدند در کنارم و من تمرین می کردم. یک نوعی پیک نیک بود. البته در دو و میدانی مربی خیلی مهم است. من باید یک تشکر ویژه از آقای داوری و آشتیانی داشته باشم که شرایطی را فراهم کردند تا من بتوانم با تاتیانا که یک مربی خیلی خوب است تمرین کنم. من پیش از این با یک مربی مرد کار می کردم. در گرگان و در کنار اسب ها !اما از وقتی تمرین کردن با آقایان را برای من ممنوع کردند فدراسیون گشت و تاتیانا را برای من پیدا کرد.

*** چطور در وسط پیست با اسب ها تمرین می کردی؟**

اسب ها دور زمین می دویدند و من در وسط زمین. من با سریع ترین اسب ایران هم عکس دارم!

*** با اسب ها مسابقه هم داده اید؟**

نه بابا. آنها خیلی سریع هستند. ابتدا چند دور در زمین گرم می کردند و وقتی شروع به دویدن می کردند غیر قابل مهار بودند. صدای پاهای آنها خیلی وحشتناک بود.

*** چند وقت پیش یکی از شبکه های خارجی گزارشی از وضعیت بانوان ورزشکار در ایران را نشان داد. آنها سعی می کردند تا با نشان دادن حجاب شما آن را مانعی برای موفقیت هایتان عنوان کنند.**

نمی گویم لباس ها تاثیری در ورزش کردن ندارد اما مانع این نمی شود که من به هدفم نرسم و مدال نیاورم. کمی سخت تر، اما واقعا شدنی است. یک چیز را هم به شما بگویم کسی من را مجبور نمی کند که لباس های گشاد بپوشم. من خودم علاقه دارم که این لباس ها را بر تن کنم. خودم دوست دارم لباس ایران را بپوشم و با این لباس برای کشورم مدال بیاورم.

*** تا به حال پیشنهاد خارجی داشته اید؟**

من در همین مسابقات آسیایی که طلا گرفتم از چند کشور عربی پیشنهاد داشتم. هیچ کس باورش نمی شد که من بتوانم طلا بگیرم. همه آنها به من تبریک می گفتند و البته پیشنهاد هم می دادند که در کشور آنها بدوم. طلا برای آنها اهمیت زیادی دارد و به من گفتند که بیشتر از ایران به تو پول می دهیم. من پیشنهاد میلیون دلاری از آنها داشتم.

*** چه اتفاقی افتاد که نرفتید؟ به هر حال پیشنهاد خوبی داده بودند.**

من یک ایرانی هستم، واقعا وقتی که بالای سکو رفتم و پرچم کشورم را دیدم که دارد بالا می رود افتخار کردم و گفتم حاضر نیستم که ایران را با هیچ چیزی عوض کنم.

*** الان پشیمان نیستید؟ اصلا در ایران چقدر از باشگاه دانشگاه آزاد پول می گیرید؟**

خرجی که من می کنم خیلی بیشتر از پولی است که به من می دهند. من زحمت زیادی کشیدم. برای همین است که می گویم انتظار دارم به خاطر مدال طلایی که آوردم اهمیت بیشتری به قهرمانان بدهند. من انتظار دارم که از طرف وزارت ورزش پشتیبانی شوم. از کمیته المپیک هم همین طور.

*** شما اسپانسر ندارید؟**

تا سال گذشته برای آقایان اسپانسر وجود داشت اما از امسال به دلیل تحریماتی که وجود دارد از ما حمایت نکردند. مثلا در مسابقات جهانی لباس هایی را که باید به همه ورزشکاران بدهند را به ورزشکاران ایران ندادند.

*** دو و میدانی در سالهای اخیر پیشرفت زیادی کرده است. چه در بخش بانوان و چه در بخش آقایان. فکر می کنید چه اتفاقی افتاده که این پیشرفت اتفاق افتاده است.**

الان شرایط خیلی بهتر از قبل شده است و حمایت ها هم بیشتر. برای بچه ها اردو می گذارند و فضای رقابت را ایجاد می کنند. به همین دلیل شک نکنید که اتفاقات خوبی می افتد. آقای داوری قول داده اند که یک کمپ را برای دو و میدانی کارها درست کنند. این حرکت خوبی است و مطمئن باشید که در آینده نتیجه می دهد و قهرمانان زیادی را تحویل ایران می دهد.

*** الان می توانیم میزبانی مسابقات آسیایی یا جهانی را بگیریم؟**

آسیایی شاید اما جهانی را فکر نمی کنم. یک بحث آن بحث حجاب است. حتی خیلی از مربیان به ایران نمی آیند. حتی خانم های مربی هم به ایران نمی آیند. می گویند چرا باید بیاییم و مسابقات را جدا ببینیم. به نظر من این فرهنگ برای آنها جا نیفتاده است.

*** پس چطور شد که تاتیانا قبول کرد که به ایران بیاید؟**

من شانس آوردم. تاتیانا شوهرش در ایران کار می کند و او با خانواده اش در ایران زندگی می کند. از شانس خوب من بود که این اتفاق افتاده است تا او به ایران بیاید.

*** فکر می کنی حرفی باقی مانده است که ما نپرسیده باشیم و شما نزده باشی؟**

من فقط یک بار دیگر از مسئولان می خواهم که از ما حمایت کنند. دختران ایرانی توانایی های زیادی دارند و می توانند برای ایران در رشته های مختلف افتخار آفرینی کنند.

پاورقی تاریخی

بقیه از صفحه ۶۲۳۹

دی نوکرات به یونان رفت و پنجهزار سنگتراش استخدام کرد و فرمان داد از دامنه کوه افس (Efes) مشغول تراشیدن مجسمه شوند. اینِ افس را با شهرِ افسوس (Efesoos) که در یونان است و با تلفظ اَفسوس فارسی وارد ادبیات ایران شده است، اشتباه نگیریم. دینوکرات تخمین زده بود که پس از بیست سال کار آن مجسمه غول‌پیکر تمام خواهد شد اما هنگامی که خبر مرگ اسکندر را به او دادند، نعره‌ای کشید و کنار مجسمه‌ای که تا قوزک پایش ساخته شده بود، دشنه‌ای در سینه خود فرو کرد و به زندگی خویش پایان داد.

اما داستان واقعی مرگ اسکندر چنین است که چند ماه پس از مرگ هفستیون (سی و سه سالگی اسکندر)، کنار رودخانه کرخه بزمی بزرگ برپا کرده بود. پس از باده گساری بسیار برهنه شد و در رودخانه شنا کرد. همان شب به چنان تب شدیدی دچار شد که دیگر نتوانست از بستر برخیزد. روزبه‌روز بیماری او شدت یافت و پس از ده یا پانزده روز حالش چنان بد وتبش چنان بالا رفت که جان داد. به گمان مورخان اسکندر به مالاریا دچار شده بود. آگوست بایی مورخ فرانسوی تنها کسی است که بیماری او را ذات‌الریه تشخیص داده و دلایل قابل قبولی نیز آورده است.

چند تن از مورخان قدیم نیز معتقدند اسکندر از سفر طولانی و دشواری که به شرق کرده بود، خسته شده بود. برخی از حکام ولایات نیز شورش کرده بودند و باید برای سرکوبی آنها می‌رفت. این مسائل مصادف بود با مرگ هفستیون و روحیه بدِ اسکندر که روز به‌روز بدتر می‌شد. اسکندر که ناامید شده بود و انگیزه‌هایش را از دست داده بود، خود را برای حل کردن مشکلاتش ناتوان می‌دید بنابراین سیاست و کشورداری را به حال خود رها کرد و به عیاشی روی آورد. پس از چندی بیمار شد و در بابل در قصر نبود کد نصر جان سپرد.

پس از مرگ این سردار و پادشاه خونخوار کسی نفهمید چه بر سر جسدش آمد. به گمان من جسد اسکندر را به یونان نفرستادند زیرا یونانی‌ها چیزی در این باره ننوشته‌اند. اگر او را به یونان برده بودند، جنازه‌اش را با احترام دفن می‌کردند و گورش تا امروز باقی می‌ماند. ضمنا با توجه به آغاز جنگ قدرت بین سرداران اسکندر، چون کسی فرصت نداشت جنازه او را مومیایی کند و به مقدونیه بفرستد، او را در ایران، و دور از چشم ایرانیان دفن کردند زیرا مطمئن بودند مردمی که به او لقب گُجَستَک (ملعون) داده بودند، اگر می‌دانستند گورش کجاست، جنازه‌اش را بیرون می‌کشیدند و می‌سوزاندند. برخی از مورخان گفته‌اند ایرانی‌ها چنین کاری نمی‌کردند زیرا نبش قبر را گناه می‌دانستند اما یادآوری می‌کنم که نبش قبر در ایران سابقه داشت. رجوع کنید به نبش قبر بردیا برای این که ثابت شود گئومات او را کشته است. در ادامه این قصه تاریخی به شرح جنگ قدرتی خواهم پرداخت که میان سرداران اسکندر روی داد. این بخش از تاریخ تأثیر بسیاری بر ایران و فرهنگ و زبان ایرانیان گذاشت.

تا هفته‌ای دیگر صبوری پیشه کنید تا دنباله تاریخ تاراج را که بسیار خواندنی و سرنوشت ساز است، برای شما تعریف کنم.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

خوشحالم که می‌بینم مثل گذشته شوخ‌طبع و بذله‌گو شده‌اید و طبق معمول سعی دارید روحیه خود را حفظ کنید. اما در همین اوضاع هم به دنبال یک شرایط بی‌عیب و نقص می‌گردید و می‌خواهید، تمام لحظه‌ها و امور زندگیتان را با لذت همراه سازید اما دوست نازنینم! خوب زندگی کردن شاید به نظر آسان بیاید ولی کار بسیار پیچیده‌ای است، به خصوص اینکه انسان بخواهد زندگیش را با دیگران هم قیاس کند و چشم بر کمبودهایش ببندد. پس توصیه می‌کنم تا می‌توانید از جان و دل مایه بگذارید و تا جایی که امکان دارد گذشت کنید و به محض روبرو شدن با اولین مشکل، فکر نکنید دنیا به آخرش رسیده و سعی کنید به جای اینکار امکانات خودتان را با آن شرایط وفق دهید.

اردیبهشت

امانتدار خوبی هستید و عمیقاً به قولتان پایبند و گاه هم از همین نقطه فشار بسیار سنگینی را متحمل می‌شوید، ولی بپذیرید که ارزشش را دارد و از آنجا که انسان انعطاف‌پذیری هم هستید این خصیصه بسیار می‌تواند برایتان راهگشا باشد اما هیچ پیدا نیست، چرا که از درون آرام نمی‌گیرید و گاه گلایه‌های شما در اوج به خودتان هم ختم می‌شود و کنترل این لحظه‌ها دیگر کار ساده‌ای نیست. دوست خوبم! شما بهتر از من می‌دانید که تنها راه نگه داشتن عشق ابراز آن است و دوست داشتن هم کار آسانی است، پس آن را مشکل نسازید تا بتوانید دنیایتان را رنگی ببینید و زیباییهای آن را تحسین کنید چرا که در زندگی از هر دستی که بدهید از همان دست می‌گیرید.

خرداد

انسان محترم و آبرومندی هستید و دوست داشتنی فکر می‌کنید و دوست داشتنی به دست می‌آورید و البته لایق آن هم هستید ولی اگر این روزها احساس تنهایی و غم می‌کنید شاید به آرامش وجدان شما مربوط باشد و امیدوارم نگرانی‌های مالی در این بین تعیین کننده نشوند و اگر دخل و خرج تان با هم جور نیامد «که خیلی‌ها این روزها این چنین‌اند» حداقل قول و وعده‌تان محکم باشد پس خودتان را از چالش‌های بیهوده دور نگه دارید و از انجام کارهای سخت ترس به دل راه ندهید و دقت کنید تا سر هر چیز کوچکی از کوره در نروید و با قدرت و شهامت شرایط را بپذیرید و بدانید که شما حمایت‌های همه جانبه خدا را دارید و این کم چیزی نیست. پس اجازه ندهید که یک اختلاف کوچک به دوستی بزرگتان لطمه وارد سازد.

تیر

جنگنده خوبی هستید و بسیار تأثیرگذار، اما قبول کنید که این همه ماجرا نیست و در کنارش باید حتماً یک برنامه منظم هم برای خودتان داشته باشید تا بتوانید از پس آرزوهایتان برآیید و مطمئناً به آنها خواهید رسید، ولی باید پشتکارتان را تقویت کرده و فرصت‌سازی کنید و روی نقاط قوت‌تان تمرکز داشته باشید و تحت هیچ شرایطی کنترل‌تان را از دست ندهید تا بتوانید از توانمندی‌هایتان در جهت تثبیت اهدافتان استفاده کنید و به فکر سلامت روحتان هم باشید و غذای روح‌تان را هم جدی بگیرید.

مرداد

با اینکه امکانات خوبی دارید، ولی غبار اندوهی بر چهره شما است که بهانه ایجاد شدنش را وضع موجود عنوان می‌کنید و حساس‌تر شده‌اید و نمی‌توانید چون روال گذشته ادامه دهید، در حالی که باید این روزها به هیچ وجه نباید به خودتان سخت بگیرید و ساده زیستی را داروی رفع درد بی‌برنامگی بدانید و زندگی را که هدیه خداست عاشقانه در آغوش بکشید تا روحتان را نیازارد و در کنار آن بتوانید با حضرت دوست خلوت کنید و یقین بدانید شرایط را به بهترین شکل‌اش اداره خواهید کرد و این را بدانید که به زودی اوضاع هم بر وفق مرادتان خواهد شد.

شهریور

می‌دانم سنگینی زندگی چون کوه روی شانه‌هایتان است و خورشید در نگاهتان موج می‌زند و حرف دل و عملتان یکی است اما این دلیل نمی‌شود که دیگران را هم دست کم بگیرید و در دل به آنها نیشخند بزنید. دوست خوبم! دقت کنید شما نباید شکننده باشید و در عین حال باید به خودتان فرصت ترمیم زخم‌ها را هم بدهید و برای رسیدن به آرامش مورد نظرتان فقط لازم است که یک قدم ساده بردارید و خودتان را به خدا بسپارید تا بتوانید لایه‌های تنهایی‌تان را پر کنید و بر خشم‌تان غالب شوید و از دیروز بیاموزید و برای امروز زندگی کنید و خوشحال باشید که شانس با شما یار شده!

مهر

با اینکه عاشق زندگی هستید، ولی دلشوره حتی یک لحظه هم رهایتان نمی‌کند و خودتان را تحت فشار احساس می‌کنید و زیادی درگیر مسایل روزانه شده‌اید و در عین حال خشمی هم از بغض‌های فروریخته خود در دل دارید و به همین بهانه گاه دست به کارهای بچگانه می‌زنید.

اما اگر این روزها قصد پناه بردن به سمت آرامش را دارید توصیه می‌کنم روی پاهای خودتان بایستید و حداقل در همین شروع کار نخواهید که همه چیز ایده‌آل باشد تا اینکه به مرور به هدف نزدیکتر شوید و البته در ذهن داشته باشید که اگر صادق باشید و غرور بیهوده را کنار بگذارید و وقتی به اوج رسیدید این روزها را فراموش نکنید، همه چیز به پلک بر هم زدنی حل خواهد شد.

آبان

خودتان هم می‌دانید که ویژگی‌های منحصر به فردی را دارید و سعی می‌کنید که خونسرد باشید و اصالت فکری‌تان را حفظ کنید، چرا که در سطح بالایی قرار دارید ولی هنوز هم دغدغه‌های عمیق‌تان رهایتان نمی‌کنند و این خیلی تحسین‌برانگیز است که در چنین شرایطی خودتان را از درون شاد نگه می‌دارید و فعالیت‌های اجتماعیتان برقرار است و تغییرات مهم را از ذهن دور نساخته‌اید ولی همچنان باید در انتخاب‌هایتان بیشتر از گذشته دقت کنید و اسرار دلتان را فاش نکنید و اراده کنید که در خوشی‌ها زندگی دیگران را از یاد نبرید.

آذر

به راستی که شیردل هستید و ذهنی دارید که کاملاً منطقی و منصف عمل می‌کند و به همین خاطر قدرت عمل عجیبی را به نمایش گذاشته‌اید. دوست خوبم می‌دانم که عاشق بخشنده بودن هستید، اما در این مورد هم تا دلتان وارد عمل نشود نتیجه‌ای حاصل نخواهد شد و امیدوارم که در این مسیر قدمهایتان را کوتاه اما مطمئن بردارید تا بتوانید از امکانات حداکثر استفاده را ببرید و بر مبنای قابلیت‌های خود مسیر آینده را مشخص سازید و اگر احتیاج به حمایت دارید آن را صادقانه مطرح سازید که در این روش به نتیجه مطلوب‌تری خواهید رسید.

دی

زرنگ و سخت‌کوش و گاه نیز سخت‌گیر هستید و دوست داشتن و محبت آرامش بی‌نظیری به شما می‌بخشد اهداف بلند پروازانه شما را به واقعیت‌ها نزدیک‌تر می‌کند اما اگر فکر می‌کنید که اینها تمام مشکلات را از پیش رویتان بر می‌دارند در خطا هستید، چون همیشه انگیزه خوب داشتن دلیل انجام کار خوب نیست و به همین دلیل است که می‌گویند نباید از روی احساس تصمیم بگیرید و بدانید که گاهی اوقات باید سکون امن را به حرکت نامشخص ترجیح دهید و شکرگزار باشید که شکرگزاری خود یکی از راههای افزایش ثروت است، در ضمن این را نیز بدانید که شما هیچ زمانی و در هیچ مقطعی تنها نمی‌مانید پس بیهوده تردید نکنید.

بهمن

انسان منطقی هستید و گاه کم توقع و گاه نیز پرتلاش و می‌خواهید هر طور که شده اعتماد به نفس‌تان را با خود همراه داشته باشید اما برای این کار مشغولیتهای اضافی ذهنی‌تان را کنار بگذارید و اجازه ندهید که کسی با روحتان بازی کند و اگر در شرایط سخت قرار گرفتید بپذیرید که در حال آبدیده شدن هستید به شرط آنکه سوء تفاهم‌های موجود را حل کنید و با این کار شرایط را برای برداشتن گام‌های بعدی مهیا سازید، پس قدرتمندانه خودتان را با شرایط‌تان سازگار کنید و بدانید که وارد دنیای جدیدی می‌شوید که پر از تازگی و طراوت است.

اسفند

انسان آگاه، متفکر و آرامی هستید و جنم خوبی در جمع‌آوری عقاید گروهی دارید و خودتان هم می‌دانید که این کار آسانی نیست و البته از عهده هر کسی هم بر نمی‌آید. به فکر درآمد بیشتر اید و می‌خواهید بازده کارتان را بالا ببرید و به تلاش دوباره احتیاج دارید اما این شما هستید که باید اقدامی تازه کنید تا اتفاق‌های ناخواسته نتوانند شما را دلسرد کنند، پس از وقت و انرژی خود نهایت استفاده را ببرید که فقط با فکر کردن نمی‌توانید به آرزوهایتان برسید و در پایان باید بگویم که مهمترین چیزی که می‌توانم به شما گوشزد کنم این است که خالصانه بندگی کنید نه از روی نیاز!

ادب تنها به سواد بستگی ندارد، بلکه استعداد ذاتی هم می‌خواهد

● توماس مان

سر آشپز: محمدمهدی حسینی





وقتی صحبت از ماهی پلو می‌شود همه یاد شب عید می‌افتند اما واقعیت این است که خیلی‌ها در هفته حداقل یک بار غذا ماهی دارند والبته این کار درستی هم هست اما دوست دارم باور کنید که اینطوری ماهی شکم پر را پختن یک مزه دیگری دارد چون هم متفاوت است و هم یک طعم جدید!

ماهی شکم پر

مواد لازم:

ماهی: ۱ عدد

(من ماهی قباد در نظر گرفتم اما اگر این ماهی در دسترس نبود می‌توانید از هر ماهی که دارید استفاده کنید)

گشنیز و شنبلیله: ۲۵۰ گرم به نسبت ۴ به ۱

سیر: ۳ حبه

تمر هندی: به میزان دلخواه

زردچوبه، نمک، ادویه، فلفل: به میزان لازم

گردو: در صورت تمایل ۱۰۰ گرم

طرز تهیه:

ماهی را شسته و کاملا تمیز می کنیم .از گرده ماهی را شکافته و داخل شکم آن را خالی می کنیم و با کمی‌نمک آغشته کرده و ۳۰ دقیقه به آن استراحت می‌دهیم .سپس ماهی را دوباره شسته و با دستمال کاملا خشک می کنیم .سیر، سبزی‌های ساطوری شده، زردچوبه، نمک، ادویه و فلفل را در تابه ریخته و با اندکی روغن آن را سرخ می کنیم. تمرهندی را در ظرفی ریخته و به آن آب اضافه کرده و مخلوط را از صافی عبور می‌دهیم و شیره تمرهندی را می گیریم و به مواد داخل تابه اضافه می کنیم.

در این حالت باید اجازه دهیم که مایه تمر هندی با مواد داخل تابه کمی جوشیده و به غلظت برسد. بعد از غلیظ شدن مایه، می گذاریم که کمی‌خنک شود.

ماهی را روی تخته کار پهن کرده و شکم آن را با مواد داخل تابه پر می کنیم. می‌توانیم به این مواد گردوی خرد شده نیز اضافه کنیم. بعد از پر کردن شکم ماهی آن را با نخ یا خلال دوخته تا مواد از داخل آن بیرون نریزد.

اگر فر داشته باشیم، آن را در درجه حرارت ۱۸۰ قرار داده و سینی فر را کمی‌چرب کرده و ماهی را در داخل سینی در فر قرار می‌دهیم.

زمان ۳۰ تا ۴۰ دقیقه زمان مناسبی برای پخت ماهی است.

اگر تمرهندی نداشتید می‌توانید از گرد لیمو یا آب‌لیمو یا آب نارنج استفاده کنید.

اگر فر در دسترس نبود ماهی را در روغن سرخ کرده و آماده نمایید.

توصیه سر آشپز: اینجوری غذا کولاکه!

شکوفه های زندگی

چاپ عکسها رایگان است

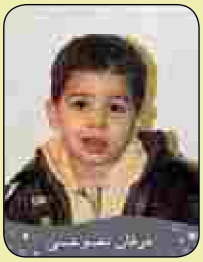








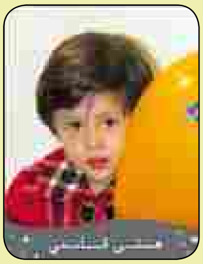






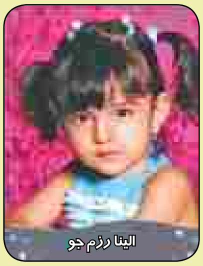














پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

آقای مصطفی میرزاخانی مدیر عامل شرکت خدماتی کوکنان شهر کوهبنان،در امر زیباسازی معابر خدمت‌رسانی به شهروندان عزیز کوهبنان از شما کمال تشکر را داریم.
محمود جعفری و جمعی از شهروندان کوهبنانی

هوشمند عزیز! همسر مهربانم، سالروز تولدت را با ۴۵ شاخه گل رز جشن می‌گیریم، تولدت مبارک عزیزم.
همسرت ناهید شریفی ـ رشت

همنفس زندگیم، محمد عزیزم! قصه عشق من و تو به قشنگی خیال است،من و تو ماهی و آبیم، که جدایی‌مان محال است، دومین سالروز پیوندمان مبارک.
همسرت میترا ملکی ـ تهران

محمد عزیز! در دومین سالروز آشنا شدنمان از اعماق وجود فریاد شوق سر می‌دهم و می گویم آرزویم همیشه با تو بودن و عاشقانه زیستن است.
همسفرت فرزانه صادقی ـ تهران

همسر عزیزم! برای قلب پاک و روشن تو که اولین و آخرین حکایت بی‌انتهای عشقم هستی می‌نویسم تا ابد دوستت دارم، تولدت مبارک.
فرحناز هاتف ـ تهران

همسر عزیزم، زهره جان! یک سال از پیوند ناگسستنی ما می گذرد،عزیز بهتر از جانم، از مهر و محبت و فداکاری‌هایت نهایت تشکر را دارم.
همسرت امیر کریمی ـ مشهد

امیر عزیز و دوست داشتنی‌ام، از خداوند متعال برایت سلامتی و خوشبختی آرزومندم. خداوند سایه پرمهرت را از سر ما کوتاه نکند، دوستت دارم.
مادرت منصوره فرضی ـ قم

برادران بهتر از جانم، محمد علی و ابو الفضل جان! خوشبختی شما آرزوی قلبی من است از خداوند متعال سلامتی و تندرستی شما را خواهانم، دوستتان دارم.
خواهرتان زهره کوهبر ـ قم

پدر و مادر مهربانم! شما دو شاخه گل زندگی من هستید، من شما را به وسعت بی‌کران آسمان دوستتان دارم و از خدای بزرگ سلامتی و شادی و عمری با عزت و پایدار خواهانم.
مهدی آقااحمدی ـ قزوین

سیماجان! قشنگ‌ترین احساس وقتی است که بدانی که یکی هرگز تو را فراموش نمی‌کند، بی‌بهانه دوستت دارم.
ملیحه قندالی ـ گرمسار

ملیکاجان! قشنگ‌ترین بهانه زندگی، سالروز تولدت مبارک.
پدر و مادرت، مریم و ایرج صفایی ـ مارلیک

سال جدید را به خانواده و همسرم و خانواده‌اش تبریک می گویم، شادی‌هایم هدیه به شما عزیزان باشد.
یحیی مقاملو ـ نسیم شهر

بهزاد جان! ماهی تو اما بر حذر از ماه باش، امشب دلم را برکه کردم ماه من باش،پشت پناه بی‌کسی‌های دلم شو، سنگ صبور این غم جانگاه من باش، گلم تولدت مبارک.
همسرت سمیرا کرمی ـ کرج

رضا و رسول جان! کسب نمرات بالا در ترم اول را به شما تبریک می گویم و آرزومند موفقیت‌های آینده شما هستیم.
پدر و مادرت عباس و کافیه عسکری ـ تنکابن

کافیه جان! به پاکی چشمانت قسم تا ابد با تو می‌مانم بی آنکه دغدغه فردا داشته باشم چون می‌دانم فردا بیشتر از امروز دوستت خواهم داشت.
همسرت عباس محمودی ـ تنکابن

پدر و مادر مهربان! با قلبی از عشق با خطی از حریق محبت،با یک جمله کوتاه، در خطی صاف بر روی یک برگ زیبا می‌نویسم دوستتان دارم.
فرزندت نوید آزور ـ پیرانشهر

کمال جان! تو از پی یک دنیا عشق و لبخند آمدی و مرا به میهمانی عشق و ستاره بردی میهمانی که هیچ گاه از آن باز نخواهم گشت، تولدت مبارک.
همسرت الهه مشعشع ـ شهرستان قیروکارزین

ماهان سوسن مهربانم! نمی‌دانم که بالاتر از کلمه دوست داشتن چیست که نثار کنم، ماهانی من سال جدید بر شما مبارک. از خداوند بزرگ برایت سلامتی و موفقیت خواستاریم. دوستت دارم.
شاگرد کلاس اول دبستان آیلین آبنوس

رامین جان! پسرم، با تقدیم هزاران گل رز از صمیم قلب و آرزوی سالهای خوش و شاد آینده به تو مهربانترین پسر عزیزم تبریک می گویم.
پدرت علیرضا پلیمی و مادرت نسترن ـ رامهرمز

همسر عزیزم، ابو الفضل جان! عاشقانه دوستت دارم چرا که احساس قشنگی و تکیه گاهی محکم چون تو داشتم. همیشه سلامت و پایدار باشی.
همسرت آرام حسنی ـ نظرآباد

مهدی جان! با هفت آسمان پر از گلهای یاس و میخک، با هفت دریا پر از عشق و اشتیاق و پولک، یک قلب عاشق، با یک حس بی‌قرار و کوچک فقط می‌خوام بگم عزیزم تولدت مبارک.
پگاه بارانی ـ خرم‌آباد

امیدرضا عزیزم! مدتها است در پی یافتن بهترین جمله برای تبریک تولدت هستم، اما جمله‌ای بهتر از دوستت دارم پیدا نکردم. عزیزم تولدت مبارک.
همسرت سیده قنبری ـ تهران

امید عزیزم! تمام دقایق مانده از عمرم به همراه زیباترین نغمه‌های عاشقانه هدیه‌ای برای تولد توست،تولدت مبارک.
همسرت عارفه قلیان ـ جویبار

ثنای عزیز! سه سال است که بهار را در بهار تجربه می کنیم یکی در فصل بهار و دیگری در بهار وجودت که پای به خانه ما گذاشتی و فضای زندگی‌مان را همیشه بهاری کردی، تولدت مبارک.
پدر و مادرت و خواهرت ثمین ضامنی ـ قائمشهر

طیبه جان! بهار را به میهمانی وجود نازنینت فرا می‌خوانم تا طراوت و زیبایی چشمانت به قشنگی و سرسبزی بهار شود و لباسی از گلهای زیبا بر تنت می کنم تا به مانند شقایق‌های عاشق باشی. عیدت مبارک.
خواهرت، فاطمه گنجی ـ اراک

مادر عزیزم! به وسعت قلب کوچکم دوستت دارم، شاید کم باشد اما قلب هر کس تمامی زندگی اوست، عاشقانه دستهای خستگی‌ناپذیرت را می‌بوسیم. میلادت مبارک.
احمدرضا و محمدرضا نوریان ـ تهران

زهرا جان! خواهر خوبم، بیست و نهمین بهار زندگیت را از صمیم قلب تبریک می گویم و بهترین‌ها را برای بهترین خواهر دنیا خواهانیم.
برادرانت، علیرضا و حمیدرضا و خواهرانت، لیلا و ماریا قوچی ـ شهریار

برادر خوبم، مرتضی جان! سی و دومین سالروز تولدت را با ۳۲ شاخه گل مریم جشن می گیریم و این روز را در کنار محترمه عزیز به شما تبریک می گوییم.
ماریا و حمیدرضا قوچی

همسر عزیزم، شاپور جان! سی و دومین سالروز تولدت را به تو که نیمی از وجودم هستی از صمیم قلب تبریک می گویم.
همسرت نسرین رییسی ـ شهر کرد

زینب عزیز! دختر نازم، هفدهمین سالروز تولدت را با هفده سبد گل مریم به تو عزیزترین گل خانواده تبریک می گوییم، دوستت داریم.
پدرت اسماعیل و مادرت مریم شکری ـ رشت

دختر عزیزمان، پریسا اسکندری! کسب معدل ۱۹ در ترم اول تحصیلی‌ات را به شما دختر گلم تبریک گفته از خداوند متعال برایت سلامتی و توفیق همیشگی آرزو می کنم.
پدر و مادر و برادر و دایی‌ها و خاله‌هایت

زینب جان! داشتن تو یعنی داشتن خوبی‌ها و خوشبختی‌های دنیا، عشق تو، زیباترین هدیه خدا به ما بود. تولد ماهان و فاطمه جانت را تبریک و شادباش می گویم.
خاله‌ات زهره کوه‌بر ـ قم

عزیزان دلم فاطمه، علی و زینب کوچولو! امیدوارم که سالیان سال در کنار هم خوش و خرم زندگی کنید، خداوند همیشه پشت و پناهتان باشد و سال جدیدتان پر برکت برایتان آرزومندم.
زهره کوه‌بر ـ قم

مرضیه جان! همسر عزیز و دوست داشتنی ام، سوم فروردین، پنجاه و هفتمین سالروز تولدت را با دنیایی از عشق و محبت تبریک می گویم.
همسرت داود رحیمی منش ـ تهران

اگر می‌خواهی از بهار لذت ببری پس تو هم مثل بهار باش ● ویلیام شکسپیر



یاسمین ایمانی



فاطمه رضایی دهبان
۱۱ ساله



فاطمه نخعی-کرمان



مهدی سلطانی-کرمان



معصومه محمدی



فاطمه زمانی
۷ ساله-شوط



فاطمه شیرین وش
۳ ساله-لاهیجان



بهار بختیاری ۴/۵ ساله



سیدمحمدجواد حسینی
کلاس اول-قهریزجان



زهرا یعقوبی مجد
۱۲ ساله



بنیامین راهنورد
۳ ساله-زروان لارستان



نیلوفر رجب نژاد
۷ ساله



بهار روهنده-بهبهان



محمدحسین غفاری
۷ ساله-نصیرآباد



امیرمحمد کدخداپور
۶ ساله-دالاهو



محمدمهدی رضالو
۶ ساله

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



نشان عقاب؛ منچستر-انگلستان: در تصویر یکی از سکه‌های طلای قدیمی موسوم به «دو عقاب» را می‌بینید که عکس دو عقاب روی آن ضرب شده است. در دوران جنگ جهانی دوم بیش از نیم میلیون از این نوع سکه ساخته شد که هم اکنون تنها ۱۳ عدد از آنها باقی مانده است و مابقی ذوب شدند تا برای مصارف اقتصادی استفاده نشوند. در مناقصه‌ای در سال ۲۰۰۲ یکی از این سکه‌ها به قیمت ۷،۶ میلیون دلار فروخته شد.



نسل جدید؛ جنوا-سوییس: در هشتاد و دومین نمایشگاه بین‌المللی خودرو که در جنوا برگزار شد، یک خودرو چشم همگان را به خود خیره کرد. شرکت خودروسازی لامبورگینی مدل جدید خود را عرضه کرد: «AventadorJ». تفاوت اصلی که در اولین نگاه به چشم می‌خورد طراحی جدید جلوی خودرو است، همچنین در این مدل سقف یا پنجره‌ای وجود ندارد.



گاوباز واقعی؛ الیونزا-اسپانیا: گاوباز معروف «ژوان خوزه پادیلا» مشغول مرتب کردن کلاه مخصوصش است. این گاوباز ۳۸ ساله اندکی قبل در یک نمایش، در اثر ضربه شاخ گاو بینایی یک چشم خود را از دست داد و سمت چپ صورتش نیز بی‌حس شد. اما هنوز ۵ ماه از این حادثه نگذاشته بود مردمی که تصور نمی‌کردند او زنده بماند، او را در زمین گاوبازی دیدند! ژوان اظهار داشت همانطور که از شهرت و درآمد این کار لذت می‌برد، خطراتش را هم به جان می‌خرد.



تور بزرگ؛ واگاواگا-استرالیا: مجموعه‌ای بزرگ از عنکبوتها روی تکه‌های چوب لانه ساخته‌اند. سیل‌هایی که مناطق شرقی استرالیا را در برگرفت تنها باعث بی‌خانمان شدن مردم نشد، بلکه لانه بسیاری از حشرات مانند این عنکبوتها را نیز ویران کرد که باعث شد حشرات زیادی به سطح زمین و لانه‌سازی در خانه مردم پناه ببرند که خود دلیلی دیگر برای ترک خانه‌ها شد و بیش از ۱۳ هزار نفر مجبور به ترک خانه خود شدند.



تنبل!؛ لندن-انگلستان: به دنبال خطر انقراض «تنبل» مسؤولین باغ وحش لندن نیز برنامه ویژه‌ای برای حفاظت این حیوان اتخاذ کردند اما در ظاهر بی‌اثر بود. مدتی بعد مشخص شد که تنبل‌های این باغ وحش تغذیه کافی ندارند و دلیل آن سرعت کم آنها بود که باعث می‌شد میمونها به راحتی غذای آنها را بدزدند. با مشخص شدن این موضوع مسؤولین باغ وحش فهمیدند که راه‌حل بسیار ساده‌تری برای برنامه‌شان وجود دارد، اینکه خودشان به تنبل‌ها غذا بدهند! خوشبختانه وضعیت این حیوانات به حالت طبیعی بازگشته است.



چشم؛ میجاوا-اسلوواکی: تصویر مقابل نمایی نزدیک از چشمهای یک حشره است که در زیر باران خیس شده است. این عکس یکی از عکسهای مجموعه جدیدی است که عکاس حرفه‌ای «آندرج پاکان» به نمایش گذاشته است. او در این مجموعه که نامش را «چشم بزرگ» گذاشته، تصاویر حیرت‌انگیزی از چشم انواع جانوران ارائه کرده است.

افتخاری دیگر برای انتشارات بین‌المللی گاج

وزارت صنعت، معدن و تجارت

سازمان حمایت مصرف کنندگان و تولیدکنندگان

انجمن ملی حمایت از حقوق مصرف کنندگان



انتشارات بین‌المللی گاج به‌عنوان **اولین و تنها ناشر کشور** برای دومین سال متوالی موفق به دریافت گواهینامه رعایت حقوق مصرف کنندگان و تولیدکنندگان گردید.

گاج، حامی حقوق مصرف کنندگان